

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی

۲۳۲۹



کتابخانه مجلس شورای ملی  
شماره قفسه ۱۳۰۲  
شماره ثبت ۶۵۶۶۹

کتابخانه مجلس شورای ملی		شماره قفسه ۱۳۰۲	
اسم کتاب	مؤلف	موضوع	شماره ثبت
تذکره	ت	تذکره	۶۵۶۶۹
۵۲۳۴۹	۵۲۳۴۹	۵۲۳۴۹	۶۵۶۶۹

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۸۷۱



بار شد  
۲۶ - ۲۴

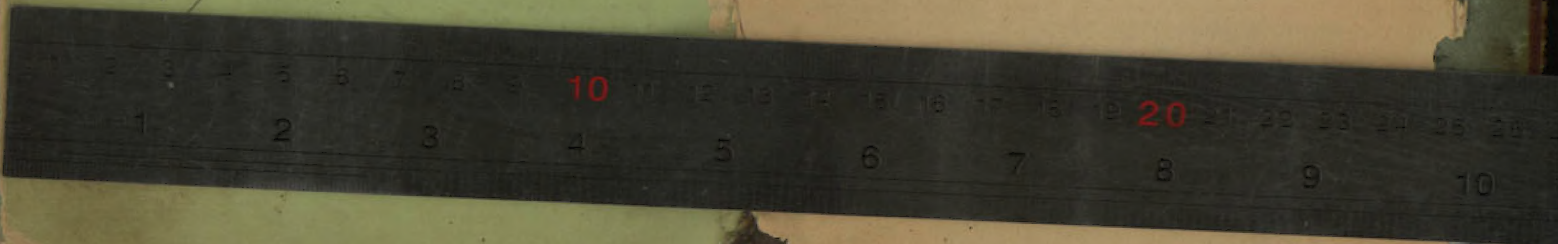
۲۹۴



بازدید شد  
۱۳۸۱

بازدید ۱۳۸۰

۲۹۴





پشتان

شوقی که میل کلام میرزا حسن است

ایستد بسم خداوند قدیم  
آنکه کلن را چهره هرگز نکند  
آنکه کرد او شمع را آتش زان  
آنکه حسن را دی که بی زور خست  
آنکه شیرین را سکر در صامت  
آنکه شد محمود از حسن ایاز  
آنکه هر دم صد حسرت از این دست  
آنکه در حسن کل روز تا فکری

آن آتش کوه رحمت زینم  
بسلا زانکه و اینک داد  
رو از آن پروانه را آتش کج  
و آنکه آتش دل مجنون خست  
ز هر از آن فریاد در کج  
شد محسوس ای آتش کج  
و ندان صد کوه مهر کینه خست  
عشق میل زه طبع را واد کج

خنده کلهای کز آری آزاد  
باغ را کلهای نوزدی آزاد  
چند بنیل در چمن بچان آزاد  
لا دل انداز از عشق آزاد  
غنج در طرف چمن خند از آزاد  
فات سر و روی از آزاد  
نام او باج سر هر نامه  
عاجزند از هر او بر نامه  
کریمای ابر از آری آزاد  
باغ را کلهای نوزدی آزاد  
چشم ز کس بر حسن حیران آزاد  
سینه ز تن نگار از عشق آزاد  
عذیب محض ناله از آزاد  
خان و معانی کج بر باد از آزاد  
تا حسن با کرم از کج نامه  
من کج دین بوس خدایم از آزاد

در وقت رسول

بعد از آنوقت رسول سر کج  
آنکه چون جان جسم او بایست  
آنکه در اهل کج چرخ نان در طبق  
آنکه با دهر بریان سخن  
سوی او با سر در آید کج

شاه دین و عالم بایست  
روین او را کس در بایست  
قرص در آتش کج کردش  
کف پر زهرم خورش نامش  
سوی او با سر در آید کج



اگر جادوی کشت زاکشت نرسد آب  
 کرد میراب انجن را باقی حباب  
 اگر شد از رتبه اعیان آن  
 نکت ریزه درفش بر رخ خوان  
 اگر بر پیش افسار داد  
 سوسار اعرابی دراد  
 اگر کشت یک سر شد بر  
 تا بیلند پنج از کرمای غدر  
 چش لکچا و کوبین است او  
 شمسوار قاب توینیت او  
 باد هر دم صد درود و صد سلام  
 بر جود و بران اصحاب کرام

در منقبت حضرت امیر

سیه بر قوه انظار هر دل  
 ماه درج لافقی رنج هر دل  
 ساقی کوثر امان رستین  
 آن دخی نفس خیر اکملین  
 اگر زان شدن نرسد هلالی  
 اگر در صمود بود از امتا  
 اگر فصل بود ضرب تیغ آن  
 از عبادت کما کردند حسن جان  
 اگر از خیس پر زوز خج در  
 کند و پس بر کشید شمع آن  
 اگر بود ستاد جبریل امین  
 خواجه قنبر امیر المؤمنین  
 اگر شد کویا بکوف کوکف  
 حیدر صعد در شمشاد نجف

طه در وصف او الکن بیان  
 خامه در تعریف او قاصر زبان  
 آغاز داستان

خانه ببل صریح خوشنوا  
 میزند از نو صغیر خوش بجا  
 میسر لیکه نغمه در دگر  
 سرکدشتی میکند از خوش سر  
 نوکی از طرف کله از سخن  
 بازمی آرد سب از سخن  
 طرفه نقلی دارد از پندار سخن  
 قصه شیرین از فرما و عشق  
 بشنود ای عشق باز آن بشنود  
 این حکایت نوین از آن بشنود  
 عند لپی از نو افتاده  
 از کل گلشن جسد افتاده  
 یلیستی می سر عشق  
 طرفه کلمه اچیده از کلار عشق  
 مدتی در کسان رطوبت کار  
 سینه گلشن کرده از رخسار  
 بود عمری سبده سلطان عشق  
 سر نهاده بر خط فرمان عشق  
 روز کاری عشق کل و زید بود  
 چون فایها رکشن دید بود  
 کل به چندی پیشش خوار شد  
 از دور کیمهای آن پسر ارشد  
 دلگران از چو فایهای کل  
 چید و اسن رشتنایهای کل



بادی از غم لبریز خون  
 رفت از کشتن لبه خوری پر  
 در گهستان چمن پیوفا  
 و امن کوئی که زید آن پند  
 خار و خاشاک کی بکشد که بدید  
 آشنایی از برای خویش جید  
 بادی لیش از جفا می آسمان  
 پنهانها بخت و در آن آستان  
 چند روز آن پنهانها را پرورید  
 تا که ز آن خفا بچه آمد بدید  
 چشمش روشن شد چو از دیدار او  
 محو شد چون دیده بر بار او  
 از لب پروردن او جدمش  
 کسب آیش بر آن شکیں حرام  
 از پی تحصیل قشور شب  
 بود و ایم آن پریشان تعب  
 چونکه پرورش نیان دل از بند  
 رفته رفته شد پرده لبش بلند  
 از قصار و زی بخت آستان  
 رفته بود آن مینو آبرستان  
 مازد بود آن کو بختل نوا  
 در میان آستان خفا بجا  
 دیر شد چو از بخت دورش  
 بر زبان آن مرغ نوبهارش  
 بر و از خجسته بال پرش  
 تا که ز بال آستان رقص سازش  
 دید و حسرت بهر سو از کرد  
 دیده حسرت بهر سو از کرد

باده

وجد ذاقی از درونش جوش زد  
 ناله از آغوشش جوش زد  
 غنچه منقار خاموش شکفت  
 اینچنین باناله جانور گفت  
 باد از دایر کزف امان سلام  
 کما اینک کوثر فاری بدام  
 شرد کافی ای آسیران قفس  
 کز عدم بهم بدوق لبریز  
 بادی لبریز از خون آسیدیم  
 در ترم بود با خود کز فضا  
 در گهستان خوشه چینی کرده بود  
 بوستان کرم سیر کوه و شب  
 بوی گل چون بر دماغ آورید  
 بوی گل چون بر دماغ آورید  
 طایر جوشش از سرش پرور کرد  
 طایر جوشش از سرش پرور کرد  
 خار و خشک گل کرد از آن  
 خار و خشک گل کرد از آن  
 چنگ زد بر دامن مهربا  
 چنگ زد بر دامن مهربا  
 از گامی آیه ای جا بک حرام  
 از گامی آیه ای جا بک حرام  
 بر دهنم خورد بوی آستان  
 بر دهنم خورد بوی آستان  
 ناله از آغوشش جوش زد  
 ناله از آغوشش جوش زد  
 غنچه منقار خاموش شکفت  
 غنچه منقار خاموش شکفت  
 کما اینک کوثر فاری بدام  
 کما اینک کوثر فاری بدام  
 شرد کافی ای آسیران قفس  
 شرد کافی ای آسیران قفس  
 کز عدم بهم بدوق لبریز  
 کز عدم بهم بدوق لبریز  
 بادی لبریز از خون آسیدیم  
 بادی لبریز از خون آسیدیم  
 در ترم بود با خود کز فضا  
 در ترم بود با خود کز فضا  
 در گهستان خوشه چینی کرده بود  
 در گهستان خوشه چینی کرده بود  
 بوستان کرم سیر کوه و شب  
 بوستان کرم سیر کوه و شب  
 بوی گل چون بر دماغ آورید  
 بوی گل چون بر دماغ آورید  
 طایر جوشش از سرش پرور کرد  
 طایر جوشش از سرش پرور کرد  
 خار و خشک گل کرد از آن  
 خار و خشک گل کرد از آن  
 چنگ زد بر دامن مهربا  
 چنگ زد بر دامن مهربا  
 از گامی آیه ای جا بک حرام  
 از گامی آیه ای جا بک حرام  
 بر دهنم خورد بوی آستان  
 بر دهنم خورد بوی آستان



کشم از بوی دلاویز نموت  
بسیکری کن که که دم شد رشت  
بوی مهرات این بکفان بپر  
یا سوی دل مرکان جان بپر  
شرح حال چویش با من بگو  
شمه این حال پیر این بگو  
رحمت بر عاشق دل با و بسا  
گفتش ای نو با و باغ وفا  
بست شهری در حبان کمر زارم  
دلر با منی ست شاه انعام  
در دیار بسید طاق او  
فرنگی شمره آفاق او  
نام آن شمع جفا این کلمت  
کاشان سوز هزاران طلیعت  
بخت بر کفش بنید وری  
چشم و نهاده عروس خاوری  
از عذر حسن آن شبنم نقا  
میزند تر خند ما بر آفتاب  
خفته اش لب بر لبم چون شو  
بهره برد از بوی او هر کس بود  
فیض او عام است بر شاه کدا  
بوی او و قضاست بر هر بنوا  
ابر رحمت بارش بر کحل  
از کدایان درش مشک تبار  
مهر غنچه چمن خورشیدین زار  
سوی برش بدم بستانم  
من هم از بویش می نیستم

بازماند

ای پریشان کرده نموت گوی  
سکتهی کزین شنید می بوی دوت  
این سخن گفت بچشمین نام  
تند چون مهر زلفت از انعام  
**عاشقین بچه پیکر**  
نام کل چون بچه بشنید  
همچو مرغ بسمل افتاد و طپید  
عشق کل تاج کز شکر خورشید  
خون دل ازین پیش آمد بگوش  
صبر دلش تمام از یافوت  
طاقت نایبش همه بر باد رفت  
بچون بر دم با بخت و کر  
نال کرد از خضای سینه سر  
کاه ناسیدی زلفی خروش  
آمد کاه کھی نستی بهوش  
کاه بی از خواب چشم شکا  
مهر کفش نستی لذر بهار  
که کسبیدی بچشم بر زمین  
لونه کردی که با در دهرین  
که زول آو دغان بر می شنید  
که سرخود در تیر بر می شنید  
ما درش آمد ز محراب کمان  
دید نور دیده را و خون طپان  
کز شک آه زشت الکل میکند  
رقمی غنیمت میل میکند  
چون جنان دیدن کل خون مادرش  
از غم در دشت بگوش از سرش









گفت جان در این اندیشه  
شماره تنگ را بشمار  
دلخانی غش ز عشق جان بکار  
بپاشیده سرده گرم ز کار  
خارین وادی نکیر دست  
گل زین بخش بچشمید دست  
عشق سودا نه بود بس خایه نور  
عشق غم غای بود پرده سوز  
عشق باشد سورش دیارها  
عشق باشد چشم منیاها  
شعله در لب شیدا نیند  
آتش اندر خان منیا نیند  
از کس استنش بجز خا جفا  
سر نخیده گل شاخ جفا  
عشق یک چشمی است از دیوانی  
باشد او را جان چون بهی نکی

گفت ایسا در پس این  
تا کی رانی سخن در جرح او  
تو ندیده نشانی از جام عشق  
در حبش نشینده ز جام عشق  
عشق آتش چه میدانی که جیت  
آن مقرر چه میدانی که جیت  
روزی کون مکان عشقت عشق  
جان بسم از جان عشقت عشق

هفت دریاقطره از بحر اوست  
نه فلک گشته از مهر اوست  
نور خورشید بهماقت دس  
نارک از عشقت دس  
لکر فلک فلک عشقت عشق  
اخر ملک و ملک عشقت عشق  
آسمان کردیت از میدان او  
ماه یونیس از بحر آن او  
پهن دشت لامکان میدان او  
هر درختی هم چون آن او  
انجم افلاک مستان دیند  
چو کلهک کلستان دیند  
آن بلند ایوان شکوه آن مقام  
نزدی چو بلکرت او ایام  
مشری سو آتی سوداها است  
ز بهر مهرت ترغیهای او است  
هست بخشش یکی کس غلام  
تیغ بر کف کر لکی بهرام نام  
بهر دفتر خانه او تیسر بر  
میشمارد خویش را او فی و پر  
ثابت بسیار در دیوان عشق  
جملگی بشده سرگردان عشق  
رقص رات از نوای عشق دان  
محض ایجا ده از برای عشق دان  
توجه دانی صیت آن بختلین  
اصول و سبب ایمان اصلین  
بود چون آدم ز جام عشق مست  
یافت تشریف از آن است



چو کاشد شریف کردیش بر  
تاج کرتش نهادمش بر  
چون ملک بود از عشق  
والهان بند دور از سر کار  
نبدادان **در بار و کجرا**  
بدرخش گفت آنچه در تو نیست  
بشمر می پیشم از تو نیست  
آنچه که می تو بود از من نیست  
وز هزاران بر شمری اندکی  
لیک جوان از وفا بی بهره اند  
در طریق پیوفا نشهر اند  
دل عشق بران بستن آید  
بست رفتن در دفا نزهت  
دل عشق بران بستن آید  
صحبت سزای نیر جنت  
زین خیال خام جا در گذر  
کوتاه و لغو یعنی خبر ضرر  
این یکی از عشق اهی نامر  
دلبرش من شکست غمور  
سختی پنهانی گشتی است  
تذخوی چغری آشی است  
کشته است از سحرهای زائل  
در زبان مرد و عاقل  
جستش را نیاید در جهان  
نیت محشر را و فای کز آن  
گرچه در دست مشهور آنستم  
هم به بی مهریت در عالم گم

بردم آن خمید یار و یار  
هر زمان باغ و بهار در آست  
هر دور از این بازاری بود  
هر دو سارنپ و ستاری بود  
لطف در دامن کلچین بود  
لحه کلزار از در کلین بود  
چسب که عین بود با چغت  
برف بر آن کل که بر سر کشت  
نیت لایق در طریق عاشقان  
عشقا جی با جوی چن  
عشق کی لایق بود با آن کل  
عشق بازی کی سز و با سبزی  
عشق بازی کی توان با آن سی  
کلیه کل که میخواست  
این بر روی که میخواست  
تنگ شکر پن و غوغای کس  
ترک شکر کیز کد زین کس  
مدتی من نیز بودم یار او  
کشت معلوم هم بهار او  
مدتی من عشق با او بستم  
لیک شمشیر قوت بستم  
چونکه دیدم پیوفا بهشت  
ترک کردم آشنایان  
من چو کم کان نیکار پیوفا  
خیر از نیکایه دار و عجب



حسن زبانی بس بخت  
چرخ زخمی بس بخت  
از دیندای مهر آسمان  
بیرد کشته چشمت ز زلال  
ز کشتن فیت چون پرمرد  
چنت باید پیش سوزان  
بست آن کل رقیبان درم  
همچو شکران چشمت برین  
زور شب قصید جان عاشقا  
عاشقی که گوشه برانجمن  
سیدش از خنجر خون زخار  
شکرش بشنخه داره دل  
مثل زنده ای باشد در حبس  
با کرده در زندان شست

رشته عمرش بی هم بخت  
بخت افروختن بخت اندین بخت  
روز به نحسای باو مهر کان  
میوه و اوراق عمرش بخیال  
نخل خمش خم چرخ افروخته  
مرد باید از چشم سحران  
نار خنجریش آن ننهاده ام  
خنجر خونیز هر یک با کف  
واقف راز نهان عاشقا  
میکنند نظاره کلا در چمن  
میوه و از چشم بخت زار  
رند و بیباک بگویم از خیال  
نام آن یار بر غایت  
از ازل باستان شست

عکس

عکس است آینه بر زده  
خفته زندانی آن چاکر خس  
عاشقی کانت اندر دام  
کیرده بان پیش برکت  
تا دران زندان پیر زار زار  
جان مادر ترک این اندیشه کن  
طاف یار نه از می جان من  
غیره که می دیر با کانت

و اما در کجای عاشقان  
کرده آنرا نام زندانی  
نموشد از لوح هستی نام او  
بعد از آن جگرش زنده بکشد  
درش صد حسرت از ناخود بهار  
عقل کرده و مسوری پیشین  
بشد و نشد بهمانی این سخن  
بخت این حاتمیت

نشین بیک میل به

و اعطی قال از کو عشق  
هل تجرست قیامه الزوال  
امجد بر دانه خدا سراج  
چیت نند آن جام زهر ناکار  
کوشش عشق از یغیبت کز

آقا عاشق که نونی انجم  
صابر فی السیدین الزوال  
صبر امن منع کان الیل و نوح  
عاشقا مرا کی کند دفع خمار  
نند ما صبح زار و نود اثر





رفت چون خورشید از چرخ  
ناگه شایان شد بر آفتاب  
خطب که چو بیل آید از روی کرم

که چو سبای غم زدم بهال  
ای سرود جام زدم بهال  
ای تو خضر راه هر دل داده  
و سستی بر ز پا افتاده  
حرب ای کام بخش اهل دار  
حرب ای یکبار بار بار  
حرب ای که دزدی بین بزد  
دایم اندر سی بین بزد  
حرب ای مادی زدم بخانه  
حرب ای که زدم بهال  
ای وکیل کعبه مصدق  
نه وکیل ای که زدم بهال  
دی ز جفت کل جو که دمی  
سخته داد و نذر دمی  
کردی از جفت خود پیکار  
حقی یکبارگی دیوانه ام  
کرده دین در چن چاره ام  
ای طیب من خودت کن چاره ام  
در دلم جان پرورم بین  
یک نظر بر جان بجزم نکرد  
مکتب نوح چهره زدم بین  
هر چه حق می نامم نکرد  
هر چه شود بر خشم کاریم  
از دلت کن خا را یادیم

الحمد لله

کشم از خشم در روی پلاک  
ای سیم محمد صمدی فداک  
راه شهر گستان بنجا بین  
کوی یارستان بنجا بین  
زار نایب کچان آن چنوا  
کاشی افتاد بر جان سبا  
گفتش ای داده زدم بهال  
از شراب حقی جام بر سرست  
نه بین مای که کردم من کرد  
حکمران به دین به بهره دور  
نه بین جانشان می داد  
بوی او کید و مرد تا سوی او  
خضر دامت خد عین اکبر  
پانته چمن دهم من آن کنار  
تا گلستان آیدت این بوی گل  
تند و شیر کیش ای جاکش  
مال و دانه ام بنان غلستان  
بی ادب حاضر بزم او مشو  
چیش پاپین اندکی آتش روز  
این بکشت کرد او را خیر باد  
او کدشت کعبه جوی و سلار  
بست احرام سر کوی کنار

زنت که چو بیل آید از روی کرم

بدل جریح چشم خویش  
طاعت از تو شد کرد و شد جان

بهمانند خدایک بر سرش  
 بر فشان شد در هوا می شود  
 بر شفت بر شیب در شیب  
 دید چون دیوار کش ز زرد  
 برده زل و صلابت بخش قرار  
 دست افشان با کجایان مست  
 چشم حیرت چو نه بر کرده باز  
 از زمین چو سبزه اش در میان  
 سرکش او دید حیرانی نظر  
 در سرش جلوه لعلی نگار  
 چو منبت و شمشیر ناکس  
 از خورشید سبزه خورشید است  
 تختی از کعبه بر آورده بلند  
 برقع کاندوی و لاله کرده در

از کعبه

از تبارش چو منبت شده  
 شعله در چون دیدش زرد  
 آتش از لذت دیدار آن  
 گشتی می نیم ای آن زرد  
 شعله خونی حواری می کند  
 بگوید این آتشین خسار کیت  
 منعی و لعلی آگه است این  
 عاشق دل داده بیتاب عشق  
 سرخوش دست از می زود حال  
 دل طایان پر زان پرده کرد  
 خورشید چو در پیش نکند  
 سینه اش زخمی زینش خار شد  
 سینه را زد وید و پیکر پیش کرد  
 شد آن پیکر طایان بار کرد

صحن کشن وادی ایست  
 شد آن حال که می شود بطور  
 بیتها از این پر صاف بر زب  
 کرم می آید چشم نخل حور  
 بخش دعو می کند ای کینه  
 این قمار داری کفایت  
 صورت اتی اما نه است این  
 در و مندا ناله زار آب عشق  
 کشته از بیانی دل شعله بال  
 عزم پاکبش بت طفا کرد  
 از قضا برتن خلیه شش خار چند  
 هر سوز و ترشش کلمه ارشد  
 خار طالم پیکر شش ریش کرد  
 سر و پیکر بندیش خار کرد





کعبه چون کل کل کشف از پیش  
 یک از عشق کل پیش بود  
 عشق که از حرم وصل یار  
 کی بود او را زبان تن خبر  
 نیست بکش از خجای تیغ تیز  
 لذتی که از آب حفر میرد  
 بیل دیدن کام کل برست  
 زان جرات که از بهر دور  
 از پله دیدار کل زان خنصا  
 حلقه تن چون دین فوج خوش  
 از نشاط اندر طرب ساز شد  
 با نوازای خوش و ساز بود  
 درشت از چشم کوهر بخور  
 شد کلمات که هر بان پیش  
 نیش نیش جانغز چون پیش بود  
 بعد هجر پیدا یافت یار  
 کی شنید سوز پاویان  
 کردش که حلقه خنصا ریزه ریز  
 تشنه که از آب کوثر میرد  
 از می مرد و زان می عشق مست  
 صد هزاران دیده خواب داشت  
 هر یک پیش شده چینی سدا  
 محو دیدار جمال یار خوش  
 لای مست نفقه چو از می شد  
 کرم آنکست نیاز و ناز بود  
 در دول سکفت با دلدار خود

و خطب بیکر گوید

مرا می گوید

هر زن کشتی که ای کل من خدا  
 دین ایمان محو است فدا  
 این چرخ چرخ است آب  
 چهره ات در پرده پوشی تابکی  
 لعل شکر بستان تا بچند  
 اینهم ناز و نعل تابکی  
 تا بچند از عشق مهر زار  
 خازن او یک کس استایم  
 آنکه رخسار را کل از حنیت  
 آنکه شمع حسن رویت بر خور  
 آنکه رویت را چنین زیاده  
 آنکه دست جام استغاث  
 آنکه دوات چهره پیش نشان  
 ای سرو جام فدای خاکست  
 جان بقربان تیرهای تو  
 چشم بر دور آفتابی آفتاب  
 غنچه ات دست چمنی تابکی  
 سرگران پایش تا بچند  
 ای کل استغاث بیل تابکی  
 ای کل چرخ کشت که از آنکست  
 در حقیقت باغ بستایم  
 از عشق تو مارا خار خست  
 از شرابی خرس مار خست  
 از تو مارا واد و شید المود  
 از شراب خجرات خست  
 ساخت مار از فغان پیش بان  
 جوهه که اندر مرا پای شده

و هر کس که از خوشید و شد  
 از زمان که یکس از ایند  
 شام چون خوشید که رسید  
 ماهی این خلق حسن حال  
 تا کی آخر آمده منور خوش  
 اینده مهر بهیست که چه  
 غنچه سان هستی زبان آهوش  
 سر کز اینهاست و رانیکند  
 این تعلیمات می سوزاند  
 نیز چه جل شد اگر خوار تو ایم  
 اصل نشین از زمانی پر کش  
 خنده کن زبان چو کند  
 برین از روی ترسم در کمر  
 مخلوق است خم تو از شدت ترس

محل

در تو وضع میکنی میباید

زشت که خوش بود و زیبا بود  
 این چنین میگفت بکل از خوش  
 بود سرگرم نیازد نه خوش  
 هر دم از شامی بشت خجسته  
 کرد و بود از زور پیر به بن  
 شد جان را نادیده سیر  
 باغبان کو بوده کشتن در سن  
 چون دران زندان سر کوشید  
 از دوش برخواست آینه سوز  
 سوز کشتن آدم سر زبانه  
 چرخ عالم کرد آخر کار خود  
 ز غمهای سینه ام ناکشته  
 ای حکمت از سم آیین تو دلو  
 ای فلک که درشت فریادنا  
 ز اختران جز کردت دادنا



ای فکرت خرم و پندار  
 ای که زنده و جان خرم  
 زینت کشته کردی هر  
 بنسیده بر لبم خنده  
 برادر شمع بدو کزین  
 ای می شرمشای در اندام  
 کل خجیم ز شمع وصال  
 گیسویم کنین و در زلف  
 گشته هم را ز کل کمر ارپوش  
 غنچه حسنیه بلی سبزه  
 آب چشمه خون دل غنچه  
 نیست درین زخم زنده ای  
 و شمع مجسمه ایسم ز یاد  
 کرد آنگاه راسبی مبدلان

اگرین شرمه و زینت تو  
 برین از جوهر تو خود ارماسه  
 و در دام را دو و کیت کو کرده  
 پیشها خودم ز زنجیر جوش  
 آتشم بر جان زوی برداشته  
 سخی شاد و دارم تحکام  
 کردی آفرین خجیم بایل  
 غنچه لب زنده محروم از چمن  
 زنده محروم ز وصال ارپوش  
 و زینت ز پرده چوین کرده  
 و زینت صبا و هم گیسو  
 نیست زین دامم بازای امید  
 چون زخم چوین سالم زار زار  
 لب چوین از دودین چوین

ناله

باز ای خرم آن در بند  
 کفایت فتنیم یاران مستی  
 خاره بودیم شرمه لرین  
 بخت دست من و دست تو  
 پیشین بودیم با هم لب  
 بیدان چوین غنچه شمع  
 چوین از کفایت کون برتر  
 بر بخت و جگر بر لب  
 تا کان کن با کفایت من و تو  
 تا تو ای هم کن بر جانش  
 نه چون کشت جان با چوین

خواجه از آن پر صافی میت چند  
 از چمن ای کفایت از آن خمتی  
 کونان جان شاد بلب  
 جان این خیمه لای جان تو  
 خاره خجیم شمع سر  
 او را است یاد من سیند  
 از کفایت عمل اکنون برتر  
 بر بخت و جگر بر لب  
 به مدد کفایت علم ز باغ  
 من که زینت تو مان جادو است  
 پس زاری شد غزلان این

سای خرمین و او پیدا و زرق  
 زنده هم چوین لب و زرق

غزل

نیست زده هم دل و زرق  
 نمیکم هر لحظه فریاد زرق





و نه خیزد از منوچهر خیزد  
 بهر زلفش از منوچهر خیزد  
 سلا که بزم بهر آن سیکند  
 سیکند که از دامن او لایم  
 افکند که بکنج خنجر  
 در میان خاکش نه بود که  
 که بی از دسبم که در غوب  
 که بی از دوی تب نام و نشین  
 که ز غشش تشنگان نم می کنند  
 ز نشینش در افتاده ام  
 از غم خردی آن بکشد  
 همچو نه مردم با بکشد و کر  
 عند لب این چنین حسودم  
 او خندان وطن میرد و ام

بشمار

شبم از آن چون سحر کند  
 تا یکی مهر از دامن آن تن  
 بیس کلز از قدسی تا یکی  
 نیز نندت نریمان چون  
 در چشمت زلفش کن  
 تا بکنش کن می تمام

گفت باقی تو را می دانم  
 می دانم

بهر زلفش  
 بهر زلفش





کوشش کوهان از چو تیر  
 دود سوراخ شد پذیر ز کبر  
 سگرو آهوان ترکان خونخوار  
 صف سرکان نمود کسب بار  
 بزخم سنگ زلالت در سستل  
 چو عیش قهر پستان در سستل  
 ز رعد هر زدن از خیم تیر  
 آمد در پادشاه خود میدیه خیر  
 گراز آنگونه شد بهوش بپوش  
 که پنهان خواست شد در پش  
 غزالان از جایی شب تیر  
 زده شد آتشی در در شب  
 ز قدرت هفت ترک جاکوش  
 بخون مسیده آلوده پیکان  
 که کرم سیدی نمود از پیش کدور  
 چو دل جت از گدشه غزال  
 منقش میگویی طایوس نچی  
 چو سبزی زین مرغ خود آرد  
 چو آهوی لطف حیرانوز دی  
 گوزان شد از سایه لعلش  
 چو حشر کج از سایه دیویش





در گفتی بوی حیرت انگیز  
 که وقت آمد که از سوز خاتم  
 میا دایم در خون نشسته  
 قبح کرد و حکمت لایقش  
 ز خوش بوی شده شیرین شد  
 بخت کرد که بوی گل نیست  
 ز روی نیک جز نیکو نرید  
 تر این جان نسیق در کتب  
 من چنانچه من در درخت  
 تبسم که در خوشید جهان تاب  
 چه گستره در اقل فلک عالی  
 عرق درین از اگر شوش  
 شدم از دوان آب پیران  
 چنان که لبت بگفت شد کون

ز لایق ترستی بر شرم  
 چو آتش فند در شمع  
 چه نفس آتش از من افکند  
 از آن آبی که خمر دشت پریش  
 چرا که سالان نیست  
 بجز خویله باو منشیت  
 ز هر ماه تاریکی نرسید  
 بجهان بصرای بیت اسکان  
 درین دامن چه میدانی در آب  
 که بی رمزی بود درین کت در آب  
 که روشن شد ز روی این عالم  
 رسیدی برین سال در آب  
 که بود آن رسم حکمت نشان  
 چه شد آب ن ازین طایر

باز

بهی که شسته شمرین کند پیش  
 که کوی جان پرورش از ده پیش  
 از آن طرز سلوک وقت فهم  
 بیایستی شد خون و سم  
 قفاستره که فلک تقدیر  
 در آرد و آهوش نیری بر پنجه

قطعه در سبیل امید

لنین که ششباری ببرد  
 که نمیدانم که رغبت ز روی  
 قفا را درین بود سیاد  
 که در باز و دام دی است  
 چه جزو تاریکی پیدا از بند  
 بر وجهی که در کتب یستاد  
 بر آورد آبی از جان غم اندوز  
 که چون کسیت در عالم سیر  
 بی سید آمد با خاطر  
 که این قلم بخت غم نشین  
 قدم نهادی هرگز درین  
 که در کوفت کوی سرفراز  
 چه آید که از لطف منت

که نمیدانم که رغبت ز روی  
 که در باز و دام دی است  
 بر وجهی که در کتب یستاد  
 که چون کسیت در عالم سیر  
 بی سید آمد با خاطر  
 که این قلم بخت غم نشین  
 قدم نهادی هرگز درین  
 که در کوفت کوی سرفراز  
 که بدست چمن حدست پیش  
 نباشد عیب اگر پریم منت





اخیل شکرین این  
 ای دشمن بخت صادق  
 ای کرده زیاده پرفای  
 ای زنده شویم سیاه از تو  
 ای اگر ترا من نظر نیست  
 چمت نبود زیار بمن  
 چیت غم بی نصیب نیست  
 اندیشه از دست انداز  
 آخره این سرای پرسم  
 آخره من ستم رسیده  
 مشهور بالفت تو بودم  
 کشته ز تو در میان مردم  
 کسین غم تو دید عالم  
 کیک شسته تیغ شایسته

ای همه محض نیت کین  
 نشسته بوالهوس زصادق  
 خاموش جریح پرفای  
 وی حال دلم سیاه از تو  
 در حال دل منت خیریت  
 بکت ز ذناب نیست من  
 فوی غم غم غم نیست  
 کار من بستاند از دست  
 بودیم این سرای پرسم  
 آخره من ستم رسیده  
 مطعون بخت تو بودم  
 ضرب المثلان مردم  
 زو سکت ملاحتی بهالم  
 عارت زده شایسته

این خبری است زده نیست  
 با این کشته کوی مردم  
 شادان رحمت تو بودم  
 کفتم که چو دوستی تو بمن  
 غفلت که برای که در کار  
 ای سگدل اینچنین چرایی  
 یکی بر تو دشمن غم  
 مستحب میستم پسندی  
 من خود ز تعاف تو مردم  
 درم بهین شب رسیدت  
 بچند جفا در بار  
 ای میر بجو را بل من  
 از بهر شوق طاق خلق  
 ای بزرگم شکایت تو

رو شده فلان جوان است  
 با این همه بستجوی مردم  
 خرسند بالفت تو بودم  
 کو باش جهان تمام دشمن  
 بجای زمین دشمنی مکرر  
 خاموش چراغ ششانی  
 بچند غم دستم  
 این بهر غم پسندی  
 از بهر کینه تو مردم  
 جانم زشت شب رسیدت  
 جسی سخی رنم ارکار  
 ای غم بر من دل من  
 دلدم فردی ز بهر شایسته  
 کر کشیم بدهب تو

این خبری است  
 زده نیست





انگش که ترا ز راه لغت  
 از دست تو من  
 رحمتی که در دوزخ  
 رحمتی که ستم رسیده ام من  
 ای سید بی نظیر حسنی  
 کرمی بی غیبیم من  
 وقتی که زنده مرده باشم  
 بر چاشنی دریا باشم  
 بکنده اشتیاق یادگار  
 ای کعبه گلشن کنوی  
 ای سحر برج سرشته آرز  
 ای سحر که کلاه خوبت  
 ای سید سیدان عالم  
 ای کعبه حسن از تو معمور  
 از الفت سخن بخت  
 تا چش کشی ز آزار من  
 می میرم با هزار حسرت  
 رحمتی که فراق دیده ام من  
 رحمتی من فقیه رحمتی  
 رحمتی من و غیر بیسم کن  
 در دوزخ بخت برده باشم  
 به بخت هم کشم بر بسم  
 بین بخت فراق یادگار  
 ای گلشن باغ غمزه ای  
 دی که هر درج و لعل از دست  
 ای شکر سروران حوران  
 ای میرت م نسل او م  
 ای شکر ناز از تو هر روز

ناله



ای یوسف زاده نبوت  
 ای نیمه جمال خوبه  
 ای سرسم دایع عشق از آن  
 ای چشم بگریه چشم آه  
 ابروت کمان جان بکار  
 ای خط تو رنگ خط دیگران  
 ای طوبه درخش سر دشت  
 عرضی زمین سیم بشو  
 روزی که کل ترا سر شد  
 کین مظهر حسن بر دلایت  
 این دشمن دستان پوشش  
 این تش خرم شیک است  
 ویران کن خانان جبری است  
 هجری که کسب است از کائنات  
 میخبر عشاق آفت  
 خوبی جز تو در کمال خوبه  
 و می چشم جلی عشق از آن  
 آهوت قبل چشم جاده  
 تیر شعله خنک کار  
 بکمان تو خط رحمت جان  
 ای طوبه قامت قیامت  
 این عرض خرم سیم بشو  
 خنجر که کین پوشش  
 این نیمه جمال یار است  
 این دشت بهشتان پوشش  
 دین قاتل جبری خور است  
 بر بزم دودمان جبری است  
 اناسک دور زستانش

اول که کند ز عشق خیزد  
و آنکه ز جفا بر آیدش زین  
ای سیدی حقیقت من  
امروز من بخوابم شمن  
خاطر محبت تو بستم  
در راه محبت نشستم  
از صدق شد کم کاین عادت  
خردم می بندگی ز محبت  
دل مخزن لغت نمودم  
جان صرف محبت نمودم  
در سلا تو رنج کشیدم  
و زهر تو طعنه کشیدم  
تا در وحایت تو کردم  
تا دغ شایست تو کردم  
با بخش از تو دشت خیم  
وز دست تو زدم بر سینه  
بیدم بکوز جو کای  
با صبر صبر ترا برای  
چرخ ماه زنت بدل نمودم  
از چشم من غل برهم  
دینت این آتش امروز  
کجای طرب بهارم اردو  
و بخت این است که بکشد  
نشد زور کارم اردو  
تا که سر جرح خیمه پردار  
بست برین دیارم اردو  
کرد و مرغ پسر

مکن

معلوم شدت بوزاری من  
در دین پیغمبری من  
از جام وفات باده داد  
و ز اهل دفا دیو داد  
کشم که ز چشم برفت  
کشتی بزدان شست  
و آنم چو طوق دستدار  
کی با کسم سر بزار  
من هم ز بخت می پرزاد  
بودم ز بسم زمانه آزاد  
تا که ز چشم اری دل  
وز نامه دوده و زاری دل  
کرد و ترا چو پست بکشم  
افت و سخن بستم  
آه از من کز شد  
یعنی که چو جان تن گرفت  
از بزم تو چون جدا شستم  
رفتم بدو و عاشق شستم  
آن دست که بوی و شمن  
از دوزیم کشیده و امن  
بیش من مکار کن باز  
سایش من شکست و ساز  
چون بوس تو از خای بستم  
در کوی تو باز جای بستم  
تا که فشان و فرشت  
خواهده حدیث شقیقت  
افسانه دشمن شیدی  
و اما آن ده زمین کشیدی



خدایا دیدم شکستی / همه یاری غیر بستی  
 دیرم که چون رسول رسید / با غیر منی تو رفت دید  
 نه حالت از طایر دارم / نه چو سحر قرار دارم  
 چون باد شد درین غم کس / و ز رحم کس شکست من  
 گفتم ای صبا نواری دل / گوید چه پیش روی دل  
 تا صد برو از دیار جبری / یکسر به دیار جبری  
 دیتی چه کفر از حق تو / کردید توان بهار جبری  
 ببار که چو چاکه دانه / حال دل سپسار جبری  
 بر سر تو که ز من بگفت / کوی درستم شار جبری  
 زنی چو کل از حق تو / کردید توان بهار جبری  
 رخ باده که سناک بودم / این نغمه به بدول سرودم  
 فامده به نوحه به سر بخت / از من گذری با که دانسته  
 آن شکست صافیه بهاری / آن خیرت به ستم دانسته  
 آن دشمن دوستان گیران / آن دوست به نشان جان

چون شرح دعی من بگو / چون عرض سلام من بگو  
 کو ایکه ز درد دوری تو / کردیم حرام دانه کانه  
 جبری که بخور از کف تو / یکبار شراب کامرانی  
 روزی بطریق ناتوانان / میگفت بکنج ناتوانی  
 افکس که کشت درازان / کز ارباب ریخته خندان  
 در صرست از جوان نیش / گفشت به بیم جانان  
 مردم من نیت از کف / آنایه به سر جانان  
 دل باز بعد بهر انشید / در کوی تو ام جانان  
 این بار که همان بهشتی / اینرتبه به چنان بهشتی  
 دردا که هانی اگر بودی / آه من و جانکه بودی  
 بهر نوحه ستم شادی / بهر نغمه و لطمه کزادی  
 کو چم به دیده تو هرگز / احم نشنیده تو هرگز  
 من چه بکنشج مراوی / تو با دیگران بهرم و شادی  
 روزم شده به نام شب تار / کردید به تو شمع به نام شب تار

ای سید من چاهت پناه  
فریاد آشنایی تو  
مهر غم غم صبر تو  
جان و جوش تیر تو  
از کار تو در شیر تو دلو  
کو آینه و عروس تو گرفت  
از دلو تو ای ز دلو تو  
دین کار و دست تو  
دست تو چه نام تو  
از جگر تو در دلو تو  
دختر تو در دلو تو  
از زخم تو در دلو تو  
از زخم تو در دلو تو  
از زخم تو در دلو تو  
از زخم تو در دلو تو

کاشک خسته در از کب  
این داغ ز خنجر تو  
پس دلو کبک تو  
از خنجر تو کبک تو  
ای دلو کبک تو  
پیش محبت من این است  
آنگاه که تو مردم  
بود تو که مردم صیت  
دانه تو بر کس ای ستمگر  
هر جا که ستم تو زده  
خواب سبیل ستم تو  
هر یک بطریق این جوش  
تو چو گل بر سبیل  
آنگاه زلف ستم تو



چفت نعل درین محوم	پردن مهر در میان محوم
در سکنل از جفا پند شیر	لذت کس از سر ای شیر
در سکنل از جفا پند شیر	خوشی دم از جفا پند شیر
حسب کینه زندگانی خوشتر	لذت کس از جفا پند شیر
محوم غمت و مهر کن	نکس هر بند از سر کن
بالکد بخیر خفا بم	قربان بگویم کفر بد
در نهجیت تو گویند	گویند ایست تو گویند
گویند بود کار باریت	گویند بهر دست باریت
گویند تو سینه پاک بزم	خوشی غمت بهر کس بزم
روان در حساب داور	ایه بوی بکاه محش
ازم نهضت نه در خود	کرم ز تو تو بکاه محش
در نهضت نه در خود	جیران کاه که است
قربان شکر تو	شیدلر سینه کار تو
حاکم بنیان لکر زور	حاکم بهر لکر زور

اللهم

رنگار کس شاکست تو	رنگار کس شاکست تو
در خوشه آشیان بچ	قربان تو بلجان بچ
کجاست بریدل از غمت تو	مردم حسرت تلخ تو
بخت بملوک کاه مرا	لرز آه سر جان تو

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

از زلف رخ مهر عدل تو	ازم دفرار خسته تو
لعل شادان گلشن کمر	دلداد بجزر کینه با بر
در بخت مهر خود بک	شانه کسور کس
در نشسته نام من بکدم	ای کعبه چو خورشید بزم دم
ای رشته بهر کس	با شمع حق حله بسته
ای دوسر پنج دهم تو	کشته بخت کجایم تو

ای خنده می از این غیب  
از قد شده سرخ غیب  
ای بزم قریب از کوشش  
کیش تو به چه روز و کیش  
ای سده و ده بیاد دارد  
باید بخاین کشیده باد  
این بود ترا بقای داری  
این بود و فدا الفتن این بود  
آورد که همه با تو بستم  
عجمه و نیرنگ بستم  
چون مهر ترا زان گزیدم  
مهر لرزیده و لبران بریدم  
در پای چشم تو سر نهادم  
در آ و تو سر ز دست دادم  
عمری بجل خاکست  
دیدم ز تو بس حب و حواری  
تا آنکه ز دست داد ایام  
کشتی من رسید دایم  
غیر از من خسته کن محبت  
با دانه و سنان بوس نبوت  
بهر همه روز یاد بودی  
بهر همه دل شاد و دل  
من بودم و دل عاشق  
در هر همه بر سر از تو  
سرت شرب جام عشق

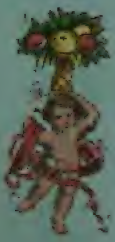
المنون

اکنون سر کوبیت کی سکه  
شد مسکن ناگن خنده  
کری تو مکان ناگن شد  
کذا از تو مسکن جهان شد  
افزون تر بروت از راه  
چون خوشیت نبود کراه  
کردیم ز حرف و آهش  
کشتی ز این غیب غیبش  
آنکه ترا بزم یارند  
از جام سال بیکارند  
دل خوش کن از دایه  
ایمن مشو از غیبی ایشان  
کین کینه روان و فاندند  
جز رسم در خانه نشیند  
مهر خیر رو فدا بودید  
حرفی ز دانه و مهر کوید  
مشهد که دایه او دوست  
مهرشید و دایه بی غرضت  
ای همه شکت ستم کیش  
از ناله زار من بیدیش  
با خیر مر و بسیر کیش  
از او طلب شراب روشن  
کوشی اگر از شراب خیار  
پیش از قدحی میوش ز ناس  
کین با دانه بر حرف رداز  
بهر شکی خوابی لرد  
کشتی چو شراب جام باد  
طغی تو سوده لوح بساز



خاکم بهین قریب سرود  
از صحن من بر آورد دود  
پیشی نظر کند ببرد  
چند بدم زنجیر سکوت  
چشم زکریه غرق خون بار  
از خانه خویش من بردن بار  
پای که دست بسول بود  
فرزاد عدم روی بگوید  
رحمت کسی که این کجاست  
در صف زده و خوش کوش  
دستی که کشد ترا در آغوش  
آن دست بریده با و آردش  
من گفته سر ز رنگ برنگ  
با غیر تو دست اندر آغوش  
از غریب من دست در آغوش  
شبهانما هم در غم فروخت  
تا روز ز دیده خویش نهم  
وز دوری در و اشتیاق  
این تازه خول ز درد و حاتم  
کوی رفته و کوی است  
عمر خوش و پستان شکست  
ای برده زیاد یار و یارین  
با عشق تازه و حسد است  
تا دوش بکوبن دل نیست

من از کلمه شین تو محروم  
زان کلمه سر بسته و بسته  
از کشته برام و شین رام  
چون شین رام و شین است  
تو کلمه شین هستی  
صد خار خفا بر دل شکست  
با غیر روی اگر بکار  
از کلمه حیات بدین بهار  
خندان قریب اگر بینی  
از کلمه شین و کلمه شین  
ساق شری از بزم دشمن  
خون من خسته است بگردن  
ای جانم جان ز دور و نزدیک  
رحمت رحمت رحمت جانم  
رحمت رحمت رحمت رحمت  
کیرم که بدویت بدارم  
در دجودیت بدارم  
دری بیکم من و کلمه شین  
با طبع نمان عذار  
کمزایی اگر چه ای دلا آرام  
بهر زمزمه راز ایام  
از کلمه شین و کلمه شین  
ای کلمه شین و کلمه شین  
کلمه شین ز شاخ نو و حیات  
چون شین کلمه شین  
دور کلمه شین و کلمه شین  
از کلمه جان و از کلمه شین



چشمم درم از جهان کز  
 روزی و تیرم کز در آرد  
 پیدا و جفا کن این پیش  
 کز غیرت عشق که باشد  
 یکباره نبای آشنایی  
 ترسم که شوی بغیر بدش  
 کفایتی که هستی از فراقم  
 در روز تو بجانم در دفر  
 اضافه اصد بر محبت  
 منورم هم لعلش در

بشود ای معشوقه که  
 بشنوی ای از جهان و در  
 بشنوی ای که بشنوی از عشق  
 این حکایت را که گفت و داد  
 شرح حال من که از عشق  
 تنهای سینه من از عشق

نقشه

قصه از حال که بشنوی  
 سرگذشتی دارم از تیر عشق  
 در عربان مصطفی روح الهی  
 یکدمم در گذره ای شبی  
 زان صدای برین که کون  
 زان صدای جوشید خون در دیم  
 زان صدای رایات که در خشم  
 زان صدای دم که از کاره  
 زان صدای بنیام جانم رسید  
 زان صدای شد برین که عشق  
 در آرد جان فدای شبنم  
 در سراج آن صدای با جلال  
 با هم که روز و شب  
 رفتم بودم در کاف خلاب

کفتگوی در زمانه بشنوی  
 نقلی از کبریا که عشق  
 مشند مولای ششم شادین  
 با کمان آمد بکوشم یار بی  
 زان صدای کشت صبرم با پای  
 زان صدای کوشیدم دیر نیام  
 زان صدای خود را که در ششم  
 زان صدای پا چمن از در قمار ماند  
 زان صدای زمان که رسید  
 زان صدای آشنای آمد پیام  
 آشنای داد صدای شبنم  
 به دیدم هر طرف چه کوه و دال  
 ناله سر آمد از دیوار  
 خسته افکند چشمم بر آب



شکست دایم مرغ بی پری  
 پیکسی پری مرغی هست  
 غنچه‌های از نواخت و  
 سروری از دین اهل قبول  
 پیکس چنان مانده‌اش  
 از جرات کرده روشن جفا  
 عاری از آبروش هر قدر  
 فرد بنده حبیب هیچ پاک  
 که در آن پیشین بی‌غور  
 که جوهر کوبند لغزش  
 که بکاه آبی شدی از سحر  
 و صدمه از دین کان خون کجی  
 سحره سحره قطره بار  
 و نه آن آتش که او فروزی

برده ریز بال از حسرت  
 دل بجز حیرت نیست  
 ز آتشیان خود جدا افتاد  
 سیدی از نواخت اهل قبول  
 همچون در چرخ صادق  
 از دل من دین خود ترا  
 نمیش را حبیب ز هر قدر  
 فرد چون دامن خود بپاک  
 چو پیکش خون ز چشم شکبار  
 طی سپید دل سینه چون سحر  
 آتشی بر دانی خورشید  
 آتش آبی بهم آتشی  
 آبی آورد از گرم بر روی کار  
 از شرکش عالمی را می‌بستی

و نه آن آتش

راه حیرت به بر یکسان  
 در میان ناله‌های زار خود  
 رهی آخر برین آتش است  
 از پریشان بانی آن بخت  
 یافت که دل بیاری چست  
 در دوش غمی حق مهری است  
 دلبری او را که کون کرده‌اش  
 دل زدنش به چشم برقی  
 در طریق عشق با من کت  
 آری از عشق عشق این را  
 نه خورشید از عشق عشق  
 در دلم آتش را است  
 تا خود عشق در دل که رگر  
 بدل آه دل ای صبح نظر

ناله می کرد چون پیکان  
 معیود درین غم از کجا خود  
 یامر لغزش یا آزاد کن  
 از خوش دل خورشید  
 حید سازی کار او چست  
 در دوش از غمت آتشی است  
 شمع کمان صیادی او را  
 کرد و راج عشق زهری  
 عشق غم زهری پاکست  
 کرمی از عشق این بازار  
 شاد درین آتش از عشق عشق  
 هر چه گویم از همه اولی است  
 ناله را هرگز نباشد این اثر  
 ناله میل کند که رگر





پیش سر دی سبزه پستان  
 آری آری سرور ز قنات  
 آفتی بهر پیش پستان  
 پیش پیش که خوری بیت  
 آمد چون شمع گل سبزه  
 آمد به طبع چو شمع طوط  
 کرد روشن پیش ویران  
 از غوغا و کین بر کدشت  
 گشت از تیر تیر چو پیش  
 بود کوی این اثر از راه او  
 در میان شمع و گل سبزه  
 چیت تانی به آن عالم  
 عشق گوید آنگهی از آن زده  
 در دو جیب سینه چو چمن

عشق

عشق چون احوال آن بخورد بد  
 در همان ره رفت بر آن جوان  
 رفت چون خون در زک در پیش  
 گفت حال پرور زاری پیش  
 مضطرب کرد آن شب طننا را  
 بهنگامه در پیش رساند  
 آفرین عشق باد و یارش  
 لب مینداختند از کف شبنم  
 چون کدشت شبنم این چو پا  
 گفت این خوابت یا پدیدت  
 کرد پیش نیم شب آجس  
 بر زخم یار که این در باز کرد  
 این کرد نو میدی کرم کند  
 بود از نو میدی این آب کش

تیرگی آتش و کچور دید  
 گفت یکیک حال پیر توان  
 دا واکا جی ز حال و پیش  
 و نذر آن شب تیرگی محفلش  
 در روش آورد سحر و نذر را  
 پیش اندویش و در پیش  
 عزت اندوشت اندوختیش  
 این سخن مگذارد و نذر پیر  
 رو بجانان کرد پیر با پیر  
 گشت بیاران التفات یاری  
 پیش ازین هرگز نمی کرد ای نذر  
 رشته اندوهم از هر باز کرد  
 عقده از زلفش تا کم کند  
 که از پرده پرده آن و پیش

اسمخم باز شریف وصال  
 زانکه در جهان مصوری دلم  
 رفت بود از خاتم و شش نام  
 کرده بودم قطع امید وصال  
 آنکه دلم کرده روزی که باز  
 پاره بایسد و بس خایر شد  
 رفت چون از پیش پیرنگدل  
 پس زجا برخواست مگر کرم  
 با غلامی که ز زمین است  
 چرخ برآم آن بهوش گشت  
 بار و کبر چرخش گشت  
 دید روشن شمع آن گامای  
 بر کشید ز سینه کرم آه سرو  
 ناله چند از کسری بهشت بار

داد و افزون شد ترا در دلال  
 مبر در اندوه دوری در شتم  
 باز شش دهم چرخ ششم  
 دهم خورشید خور از چای  
 کرده به جیتم فکر دراز  
 چند فریادی زده بهوش شد  
 کرد روشن شمع آن سنگدل  
 کاکل شکلی که غلبه دور  
 رفت و در روزی بایر گشت  
 پیرانه بهوش گشت  
 که در صورت بهر غیب نظر  
 بیست از چنان منی آن خانه  
 بادل پرده من که آنچه کرد  
 سر زده در کرم که در دلال

لایق و...

که از مهر سروران دیاری شود  
 دست فخر از هر طاعت دید  
 نقش بر در و در هر کجاست  
 که زانکه سر برده در صحرای  
 به شمع روشن زنده روزم سبا  
 شمع بایر گشت و بارش  
 آتش بر عالم از جهان نصیب است  
 ز شمع زنده زنده شمع است  
 بایر گشت و در زمین است و دوا  
 شمع و دکت شمع است  
 میدید از رخ آن جا کند از  
 که چه بی آن که در شمع  
 چرخ نیم به شمع چرخ شمع  
 یاز شمع زنده از شمع گشت

زنده و بهر شمع شمع گشت  
 رخ روشن زنده شمع  
 حرف چند از هر کجاست  
 در زنده شمع شمع گشت  
 نقش آه از هر کجاست آه  
 لکه در شمع شمع گشت  
 در شمع شمع گشت  
 پیر شمع شمع گشت  
 شمع که بر تو زنده شمع  
 شمع و در شمع شمع گشت  
 لیکن از شمع شمع گشت  
 دهم از شمع شمع گشت  
 در شمع شمع گشت  
 چرخ نیم به شمع چرخ شمع



اگر یکدم بر سرم نه بست  
 فیتم که چه حسنه ایست دید  
 چشمم را است بر سرم نه بست  
 تا شوم از دیشتر در پیشتر  
 آری از حسنه ای نه دانم که  
 انوار حق آردم در خوا  
 و یکدیگر در آن با که در  
 و کشید بر سرش که در  
 و رفعت چو آن است در  
 و که کمال نیست ایار نه شد  
 و که در وقت در کس سر  
 ش که در آن کس که در  
 بر آن نه شد من چون ش  
 حال من نه حسنه از فاطمه

عزیزم

حال من داند خدا از رسول  
 حال من داند خدا از انبیا و ش  
 این بخت لب ز کفش بست  
 تا حرمه با سر نه بست  
 ای خدا سر دهم از جو رفلک  
 در و سر دهم از جو رفلک  
 آوم از خوا خدا نه دانم و زار  
 پیکر پیکر کس که خرقه  
 پاک از خون کجی نه بست  
 نهیر که غیسل  
 قمت یوسف را خوان نه بست  
 کلبه ما در آن سر کجی  
 عیسی اندر دار محنت سر نه بست  
 احمد اندر دار از مردم نه بست

خسته گردا محسن دست نه بست  
 نشسته گویا بر در عرش  
 درین رزم خاست نه بست  
 نفس از پیش فیت اندر نه بست  
 تا یکی بشد چنین دور  
 کام دوزخ از چه در عالم دور  
 مطلب سلطان روا در ظاهر  
 چهره عیسی عالم لاله کون  
 دامن زن از خیانت پر نه بست  
 دعوی نرود شکست عیسی  
 برده احسان که ما از نه بست  
 مجلس و غوغا ز پیا شنی  
 شده ای یهود از حد پر نه بست  
 خاطر و جلیلان ز نه بست

بهر محرم است عورت می بیند	بیشتر از آن جودش در تن
خان جبهه شاه از چرخ حسن	ظاهر سید نردان از چرخ
اشقیان شربت در لعل کجاست	ایمل پست احمدی در خطرات
کودکان سیر آبله آینه بین	کشکان کر بلا زار حیران
روی خدیو یغان غمخیز چو	کرم زندیقان پیشتر از مهر
در شش این کجاست سحر اسرار	آری آذر یا را که در جمل اشغال
می پسندد بهر است از کجاست	حضرت معشوق کرا این کجاست
جان سپردن تباران از نزد کجاست	عشقان در طریق بند کجاست

نیمی چشم ز خاطر خواه دور  
دوست دارم آنچه خاطر خواه  
نیت شد گفتند  
آذر آتش

شماره نصیحت

نکته چند گوشت شبانو	ای سپهر حال صبر نو
نزدی کشت ده بر کوی	با کیم در نقاب روی تو موی

بخش اول

بیشتر بکن مهر کیش	مشتین خورده در انوی پیش
رسد از مشتین به املت	همزبان تو بس بود نکست
کرزه ای عابد پر داری	کفنی خبر کجاست باری
پی بازی مقلدان محرام	که خوری بازی شوی به نام
آنکه چیزی را بجان دیت	نستانی اگر چو جان دیت
چشم داسر رسا کن چو نایغ	کر مست سر نه نایغ
به چاکش مس احمد پیش	به که هم پیشین خوری غم خوش
سایه ات به غلام حساست	که رود که گهی به نهالت
بغریب کسان زده زوی	بخش پرس بجای نزدی
اشکای کن به یکا	که شوی از سلامت آفت
مرد بیکانه از چه نه باشد	در از صحبت تو به باشد
کر بیک کسان روی بسجود	خضم گوید که کار و کرد بود
سیکن از صحبت به این پریر	همچو خاک خاک خنک شلش تر
در جهان هیچ چیز نرود	چو د به بر از صاحب



پیر از دهر آن نیکو گیش  
پیش باید که عصمت از پیش  
تا رخت سارده پهل بود  
می خور که چو سیبیل بود  
ساده رویان که با دهانشند  
از می سرخ رو سیاه شدند  
خواری ملک کان زیان گشت  
حقیقت لوث مذکرات گشت  
که بر در آید دو کا خراب  
بسیوس نیت هوای تیراب  
دای بر آن سپهر هزاران دای  
که شود سر پرست و خود را کی  
خویش داشت امدان پارسید  
خامه قمر که در گشت را کشید  
هر زن جامه سرخ و زرد آید  
چو زردی که لایق مرد است  
چون سر آید تر از زمان جمال  
انگ انگلگون چهره زرد است  
خوبرو پانه کسب را ناز کن  
عجب سخن از زبان دراز کن  
زشت بهد بر در پیشینه  
ناز کردن بحسن پیشینه  
کل که در آید کی به برت ز شکست  
نمکد کوش چو که در شکست  
میدید آنکه بار و سبات  
سیکیزد چو سپند اسات

چو شود گشته موجب شکست  
جامه نو که پشیم شکست  
بطلب کنان کسان  
نشینی سالان کمران  
تا نیفتی بخت انوار کی  
عزت خویش را گمدا کی  
بدراد این حق خدیت  
کردهم از روی محبت  
دارد ست سوره کرگشی گشت  
بسی زبان است در زانوش

سم در دستم

نقد

که بایست سازه نقر آب  
ایدل تو پای خانه حراب  
چو تصویر تا کی صبران  
چند پیشی ز خصم سر کردن  
که ای پیران کن از سر خوش  
دست پای نون در پیش  
آمر چشم خویش پیش کن  
در سفر که خویش پیش کن  
ششیل با دست دران  
یکش از زانه چو خزان

جنتی کن تو را در جنت کبر  
 سینه چاکل زلفان قدیم  
 بر سر کوی کوهی ماند  
 بود پیوسته در بکینار  
 پستش خانه مذلت بود  
 هر از آن حال دل تبر بودش  
 طبعش همیشه چون پیا  
 صبر بودی بفاشش سرخو  
 داشت در کوی سفیدی  
 کله دراز چله سر خوب  
 و اما در رفعت هر سر  
 گفت روزی بفرمان  
 چند خالی بمان چون پیا  
 هر کسی که بخت یار بود

انتهای خوان

تر چنان خفته ز بیهوشی  
 خیز آخر بخت اندوزی  
 رزق خانه نشین مدام گشت  
 در سفر دهان شود حاصل  
 مثل مردان سونگ از کمالین  
 کس ندیدست چون تو بیداری  
 سکه با شورش نمود عتاب  
 از همان خانه با هزار افزون  
 مرد چهره با پیرن تعجب  
 سکه در کار خوش که بید بود  
 بجهت پندی که برنج و خجسته  
 بود در آن زمین عیش اثر  
 بود از آبش رخ سرو جان

که نداری ز خویشتن خبری  
 قدمی ز بختش روزی  
 نشیدی که روزی از قدم  
 مرد در کام می شود حاصل  
 مثل زنا می کشد خانه نشین  
 پای میدان گذار اگر مردی  
 غیرش را نمود با برکاب  
 کرد خواهی که هر شش مردن  
 رفت بر آن سنجوی نصیب  
 دست پا میزد و سفر میکرد  
 یک قدم راه او در منزل بود  
 بر سر جاپس بخت رسید  
 چشمه همچو چشمه کوثر  
 صاف چون قنار با که لان



بر چشمه بود با چمن  
 سر زلفت بکشتان بزم  
 مرد که هر چو آن مکارا دید  
 گفت ای دل خوار با شری  
 تا کی در تلاش می کشی  
 بکزان خویش را زده نیش  
 که اگر این هست از ده عام  
 انور کربن چشمه رسید  
 تا گفت از کس از صحرای  
 دید چون آن موار حشمت کرد  
 در زمان بهر عکسبت تمید  
 بر چشمه چون رسید برادر  
 پشته بری پشت کربست  
 در کج خویش بر زلفت بست  
 سال خورده زلفت سایه کن  
 برکت نبری بهمان بزم  
 از دل خویش که در کشید  
 خسته از چوب بخت خار بخت  
 چند بهمند داده می خوشی  
 در چنین سایه پیش و پیش  
 و آن نیز ز زلفت کیام  
 نفس خفت و خلق از بهید  
 بر براری نظر فدا و او را  
 خف بر حشمت سرایت کرد  
 خویش را بر زلفت کشید  
 بر سر آب که وکیل قرار  
 بر زلفت به پیش خویش گذشت  
 بر چشمه بهر سبزه زلفت

چو حرقاب بر کز خنک  
 دست بر برشته خود کرد  
 رقم کلک باقی امکان  
 صورت نو جوان زیباتر  
 صفتش شمع محفل کرم  
 چو که از هم که شود آن بیکر  
 بهر ما داد بر سر و پیش  
 کز استکین دل خراب باد  
 که می خست قبل از این زلف  
 ای وجود تو نشاء آدم  
 تو چه بگری قطره اندام  
 لشکر دین چشمت خورشید  
 تو هائی که بوده غائب  
 قوت دین مصطفی نو  
 خسته بهار نمود حله تنگ  
 که غنچه بی پیران آورد  
 صورت نقش کرده بود بر آن  
 هر وقت بلند با لای  
 تا قشمر که شمع تو طبعم  
 بهر تجب برده نمود زلف  
 در بر آورد قد زلفتش  
 گفت در صورت خطب باد  
 که زده می بکشت جهان  
 جث آفرین عالم  
 آفتابی تو زده اندام  
 شکر تیغ کج که کمرش راست  
 بشما خان مطلق و مغرب  
 نیست پوشیده بر صفای تو

از ده حجتی هست ولی شده  
 تو باین بخشان و چاه لیل  
 پس چرا غبار از عرش  
 عری با وجه آن ترکیب  
 آن خلایق که حق بالی بود  
 با چنان کسیتی ندی معلوم  
 این سخن گفت و بپوشید  
 پس بر آورد و گشت دیگر  
 دست صانع برادر از بجز  
 بلجی و چنان کسیتی  
 بر آن که بگویم که هر او شد  
 و عرش آگه با بالی  
 چون بر آن صفتش نشاند  
 گشت احوال پیش از صیرت

لای ۱۷۵

کوی وجود را یافت تو چنین  
 آدم و عالم و زمین ملک  
 موجود تو آن سرید خدا  
 خلق را احدی زینا گشتی  
 که خود را بکام کردی تو  
 یکت در وقت خلق از دنیا  
 کان همه شرفمند بر پا  
 گفت آخر چنین سخن کردی  
 کس نپرسید از خضار  
 تا این حرف مشرکان جهنم  
 آن زمان وقت نفس کشن بود  
 در بر خلق شکوه جسی  
 تا وزن حرف کشادگان  
 که آتش چنین نشاید کرد

شجر نوزادی امین  
 جنت و دوزخ و سواست  
 حله را کرد بهر تو پیدا  
 خاتم خیل نبی گشتی  
 دین حق را تمام کردی تو  
 کردی آشوب طوف بر پا  
 حیدت ماند در میان بجای  
 که در آتش فتنه طلب کردی  
 که ترا قیسم دولت چکار  
 بتو دادند نیست نیست  
 زنگار سخن بختی بود  
 نه بد آن که خلیفه است علی  
 نندی محمد خلق سرگردان  
 که حقیقت چنین نباید کرد



گفت این خشم از غیث  
پاره پس نمود الفت  
که در بود که غدی از نور  
همچو طور جستی و دیار  
و صف تصویر بی نشان کشتن  
کی تواند کشید صورتگر  
و صف اولاد آلاچوت  
سجده چندی پیش صورتگر  
آفریننده زمین و زمان  
کلی از باغ صنعت تو بشت  
مشا را خانه ملکوت  
چون تو پیش از ایل و آخر  
تو خدای منیت خرقه خدا  
لیک یک عقده در خیال است  
از تو پرسم هر آنچه با و آباد

لهذا اولاد

هر چه کردی تمام شیرین بود  
آفریدی منیع بن ملک  
بیعت آفرید عالم امکان  
که تسلط بادش وادی  
ربی آتش را کردی  
بیگشیش آفرین را  
سک بر داشتی از جهان  
این همه لطفها با و کردی  
باز گوی با دم سکین  
جسین عجزی بشیر سپید  
نشد در دست عیسی است  
گفت این بهار که در  
مرد که جان سکوت دید  
از سر قصه سر در زخمت

هر چه کردی تمام شیرین بود  
آدم و جیش طیرا یک  
سلطنت آفرید شیطان  
بر هر آتش درستی  
انگاشش سپید کردی  
مدحیت از ندین او  
مدحیت از نرون آن  
دل از خشم بر آردی  
که بخور تو در لب و یولعین  
آدم چو او که پیکر شد  
جلد ز بر سر نهانی است  
دست خود را میان کاغذ کرد  
دین معالمت تمام شنید  
که سخن یکی سخن دیگر است

دست از کار خود بکش نهی  
 مکن ای مرد خضر آب مکن  
 چون شنید آن مدائی بپشت  
 کس اعوانت بکشتن نپوشد  
 مرد که مل بخت بکشت دلیر  
 بسته بر او حم که وید  
 دل خود فانی از تنه کرد  
 کشت فانی ز غصه تلویش  
 چون توش دید نه امثال  
 شاد شد آن زن سودا  
 اگر گفتیم ترا زو سوزی  
 گفت ای زن که شوم مراد  
 سر خدا را بکشت کسی  
 آسمان زمین خراب مکن  
 زهر پیش آب کشت از دست  
 مرد که باره بازو بکشد  
 از دست مراد آمد زیر  
 از دست که برش می خورد  
 است سباب او تضرع کرد  
 راست آمد موی خانه خویش  
 سجد و شکر کرد و شد کمال  
 از سر مهر گفت با شوهر  
 از قدم میدهند در روزی  
 کرد و لا لیکت گفت خداد

این عطار حجت کرد بمن  
 که کشتش نمودم از کشتن

التماس

سوره نوح مجید

خروج از قلم

هر که کرد سپاسی زانی  
 توبه کند و من جان را  
 مانع و مبیع نشی از  
 خانی کرد که رسیده نواز  
 فردا بوم قاربت غریز  
 کرد عالم برید از نا پیر  
 بر طغیانی شمع آدم کرد  
 مقتدای شرافت عالم کرد  
 بست از نعم ایدام  
 بر پیش زار در دو سلام  
 سکن از قول ذوالقرنین  
 اگر چون بخیر است این حکام  
 چون که حق تعالی می دهد در این  
 با تو در حال میشود پیدا  
 خبرت میدهند خبر از شتر  
 که با حکام جنت است  
 خورشید خیز بسته شد  
 بجز نقش از کماله اند  
 شتر خود این بکش آدم  
 و اویش شمع بکش آدم



گر کسی را میان سبک و سنگ  
وز بلاه چشم و خطره حسد  
دولت جاده زینت فریب  
که برانی و سیم و زر باید  
کرد بر کرد و سر و چو چینه باز  
یا به از غصه و درد و حسد  
نیز زان که جبهه از سر  
بهادت بران رود بسفر  
پس سر که جبهه زینت است  
با تو گویم اگر کنی در دولت  
بمقام که شود اما که  
باز آید قرین غمت جاده  
پس سر که جبهه زینت است  
بر باد بصری و طرب  
بر سر زان شود و حسد  
همه بشنید پیش که هست  
چو که جبهه میان پیشانی  
باز آید از آن سفر و شاد  
پیش که جبهه میان پیشانی  
باز آید از آن سفر و شاد  
چند زان که جبهه بسیار  
باز آید از آن سفر و شاد  
نیز سر که جبهه میان کام  
باز آید از آن سفر و شاد  
کسند از آن است بد و بسیار  
باز آید از آن سفر و شاد  
بی کمان که زینت است چو که جبهه  
باز آید از آن سفر و شاد

لانی

گر کسی را میان سبک و سنگ  
وز بلاه چشم و خطره حسد  
دولت جاده زینت فریب  
که برانی و سیم و زر باید  
کرد بر کرد و سر و چو چینه باز  
یا به از غصه و درد و حسد  
نیز زان که جبهه از سر  
بهادت بران رود بسفر  
پس سر که جبهه زینت است  
با تو گویم اگر کنی در دولت  
بمقام که شود اما که  
باز آید قرین غمت جاده  
پس سر که جبهه زینت است  
بر باد بصری و طرب  
بر سر زان شود و حسد  
همه بشنید پیش که هست  
چو که جبهه میان پیشانی  
باز آید از آن سفر و شاد  
پیش که جبهه میان پیشانی  
باز آید از آن سفر و شاد  
چند زان که جبهه بسیار  
باز آید از آن سفر و شاد  
نیز سر که جبهه میان کام  
باز آید از آن سفر و شاد  
کسند از آن است بد و بسیار  
باز آید از آن سفر و شاد  
بی کمان که زینت است چو که جبهه  
باز آید از آن سفر و شاد

اگر چشم راست است زبر  
 برکت برین اگر است سید  
 برکت چشم از زبر بکشد  
 برکت برین چشم است تمام  
 چون که شکران چشم است زبر  
 دستش از سفر رسد ناکه  
 چون که شکران چشم است زبر  
 چون که شکران چشم است زبر  
 خبر مرگ ششمنی بشود  
 چون که شکران چشم است زبر  
 کرد و کرد چشمها هر دو  
 کرد و کرد چشمها هر دو  
 باز یکدیگر را ز کجای  
 کرد و کرد چشمها هر دو

در چشم راست



و چشم راست چون بکشد  
 دیده چشم چپ چرت تمام  
 گوش چشم راست چون بکشد  
 گوش چشم چپ بوی بینی  
 که خداوند عزتیش دهد  
 عیان است اگر چه در غبار  
 چشم چشمش پیشما  
 کرکسی را نمی چسبند  
 کرکس پیشش استخوان بکشد  
 نام برادر محسری کرد  
 پس می اگر چه بوی است  
 اگر چه بوی چپ شود پریان  
 سرپشی چو بوی است چمند  
 اگر چه چپ چو شود دشتاد

در چشم چپ









از زمین دگر چه باد مال  
 بریند اگر چه در دنیا  
 از سوی رخت اگر چه بدین  
 جانب چه چو کس در کار  
 هر که را مورد جنت ناکه  
 هر که را دوزخ و عذاب  
 از سوی رخت اگر چه بدین  
 بنشیند بجا نه تنها  
 اگر چه چه سود در کسبت  
 جنت و نشت و نال  
 اگر کسی از عهد میان شکم  
 جانب باریت شکم بجهد  
 جانب چه چو شود دوزخ  
 بجهد که نام پشت دگر

10

نیر از کجی سازد کرد و  
 کرد و از اندوختن خشم از او  
 کجیست خایه و کجی  
 یابد از قد هر دل ز کجی  
 چه جبهه کیش کی فرزند  
 شد کرده و بدی او بسند  
 اگر کسی جبهه دو خایه تمام  
 یابد از کجی پادشاهی کام  
 اگر کسی بجهه ز رست نرین  
 شود که ز خاک هم برین  
 جبهه چو جبهه نیر از کجی  
 یابد از کجی روزگار و کجی  
 چو کجیست بانهان کجی  
 میزد و دلست مراد و کجی  
 جبهه کجیست از کجی پادشاهی  
 کویش خشم از کجی پادشاهی  
 جبهه کجیست از کجی پادشاهی  
 شاد و کجیست از کجی پادشاهی  
 جبهه کجیست از کجی پادشاهی  
 سیکو بیایه و کجی پادشاهی  
 که شود شادمان از کجی پادشاهی  
 شود و کجیست از کجی پادشاهی  
 پیش و کجیست از کجی پادشاهی  
 شود و کجیست از کجی پادشاهی

سوانح کے ایک حصہ

که چمد اندون چپ از ران  
 باید او جاء مال بی پایان  
 جانب راست که چمد را نو  
 شود اندو یکین زمانی او  
 که چمد چپ میرش دشمن  
 این سخن را یقین شنو ازین  
 سر را نوی راست چون بچمد  
 اگر اندک اگر خزون بچمد  
 عادی یا سراسی او گوید  
 بد او در قضای او گوید  
 که چمد چپ توانگری یابد  
 بد ز روز سیم سروری یابد  
 ز ران او که چمد از راست  
 دشمنی از زبان بد گوید  
 که چمد چپ نشیند او بکار  
 فرد در کج خلوت بسیار  
 جانب راست که چمد از قضا  
 بدو بهتان بد کنند اقا  
 جانب چپ چمد شود روشن  
 سر چشمش بالش دشمن  
 بوز رات که چمد یک چند  
 کرد از بار رنج خواره ترند  
 چمد چپ شاد و بی نیاز شود  
 بر روز سیم سرفراز شود  
 هرگز اندک را خست مقیم  
 باشد او شاد و خرم از روز سیم  
 که چمد کند چپ بنا نهان  
 کرد در ملک شمشیرش امان  
 که چمد اندون چپ از ران  
 باید او جاء مال بی پایان

مجموعه

چنین باشد زبانت را  
 شادی خرقی لطف منت  
 چمد باشد شود و نکند  
 که شود فت و نصرت جنگ  
 چنین کعب را خرقه عفت  
 چنین کعب چپ آن عفت  
 هر دو کعب از بد رود بفر  
 باز کرد به خانه بازو فر  
 همه پا را چمد شودشان  
 بد بفریک آن نغز امان  
 باز آید رسیده کار بکام  
 یافت مال جاء و حرم نام  
 چنین پشت پای را بدان  
 که هر کس از او شودشان  
 چمد چپ کند نغز باری  
 کرد از هر دو کار او روشن  
 کف پای از چمد را یقین  
 شود آن شخص سخت اندکین  
 اگر از چمد چمد کند سفری  
 باز آید قریب سیم وزری  
 اگر شکست پای ببت تمام  
 بچمد رسند از بد اقام  
 لیکن آخر امیدوار شود  
 بر شاد از فضل که کار کرد  
 اگر شکست پای ببت همین  
 بچمد نیست هیچ سنگ تپان  
 عیبی آید از سفر بازش  
 باده جمع دولت و نازش



که همه دیکری بهرین باشد  
 که همه کام دل بسیار  
 که همه آن میانش بسیار  
 اگر گشت پای چپ بهر  
 اگر گشت پای چپ بهر  
 و یکی که همه کند بیکار  
 که میانین همه نشویش  
 که همه دیکری خصوصیات  
 حبش که چک دولت باز  
 نالین پایست چون بکند  
 نامی است چپ چپ بهی  
 اندیش کم موطر افغان  
 شد نام خست سرتاپ  
 سجد به پنج نو و بهفتاد

یک خور و خلاف این باشد  
 شود از خست خویش شلو  
 چه که خست و بیکار  
 بجهت خوشدلی بود بسیار  
 بجهت اورد سده دولت  
 که بسیار سده است مقدار  
 باشد از دور کار از اویش  
 از سر خست فقه و عادت  
 صدقه طاعت نماز و نیاز  
 خبر از خست شرف و نه  
 کرد دامن زهر و بلا  
 آید از خست همه بیرون  
 ختم کردم به هر نفس خست  
 که طبع من این سخن را زاد

الف

نیم رساله مراد حاصل شد  
 چوبین نظم طبع یابی

۱۲

سوره الرحمن  
 عبت الله فحسب کماله

دیب چه خست بهی  
 نام ملک الملک عظم  
 دارد ندایت و تاج کشور  
 شاه که نهاده و بهر جان  
 خلاق نو و موالف ترا  
 پس ای سوبلی اشک را  
 که گشتی ز زمره روز  
 مریش و طیفه بخش جان را  
 جود دل او چو شیر چکان  
 کج از کف را و او نهج است

پیرانید این پرده زیب  
 آرایش چار بهش جسم  
 و از ای بخت ابو بظفر  
 مر جان نهانش در دهر جان  
 قلع و معرکه لاف ترا  
 بزرگش استین دارا  
 در یاد و یاد درج کمر  
 جان و دردی فاقه مر حسان  
 ز کف او چو نقره دل  
 دست کش قلی کج





بر عیبی که در آینه رخسار  
 ابری که در گوش آتش نثار  
 هر صفتش ز رخسار لاله  
 زان مختصای قند آرد  
 بر غرض آستان ز آفتاب  
 این صفت طریقه خوان را  
 نیاید رخ بین برآمد از  
 از دود سپهر دیگر نهند  
 که در ده ماه و در کوشش سال  
 این صفت طریقه خوان را  
 از هر پیش خجسته چنگ  
 با یک این صفت طریقه خوان را  
 افکند بر آن صفت طریقه خوان را  
 در جان صفت طریقه خوان را

الک

در کشت به دی سر پست  
 هر یک به دست طریقه  
 خواست طلب طریقه خوان را  
 به قدر بود یا نخواست  
 که در برزن بخند چینی  
 اینک بر صفت طریقه خوان را  
 از سوی قشای آستان  
 را دان به ناله رو کرده  
 در آینه پاکش نشان  
 طالع ترا چند بر که  
 مثنی حکم کرشمه هم را  
 بر لایق چند خفته در صفت  
 و قلال و لالی  
 بیجان زان به سیرم

قطران بر دامن کهن افروز  
 شمع خورزان کوی بار  
 اکشت کران بی بن و پلی  
 حسیج دوران جزین آیین  
 ارکا کشتن پست پای  
 مالک بران کوی و برین  
 کشکس خواران نیست ناز  
 خرسک بران تباد کلا  
 از جو همه دامن سبک نو  
 اکشت دوزخ ز برین کج  
 آن لاخوان بی نسیم  
 اسبب خبر و دال خواهی  
 اکنون حمد و ثناء در  
 از خفته بطاق صفت ایوان  
 مندل افروز و خالی بود  
 کشتن آرای و کسک خوار  
 اکشت چو تپش دی  
 مرج زرشان کلاه زرین  
 بر کشتن کلدی  
 بر ترک فرق خال کردن  
 کشتن آب کشتن شکر  
 بکشتن با خراف  
 شامه بکشتن ز کشتن  
 جو مانده و اندک کسب  
 و بناله و خوان مردم  
 بجز خرسک و کولدی  
 از شیر و بنق آسمان در  
 و دال کشتن ملین کویان

آن که در کشتن

آن که کشتن نشان داد  
 اکنون بسم جو را کوی  
 آن که کشتن دین کشتن  
 از تاب کشتن برین کوی  
 اینک با کشتن کشتن  
 در شب چو چرخ ز کشتن  
 آن که کشتن مایه جو یان  
 خوار کشتن کشتن  
 اینک کشتن ز کشتن  
 آنکه کشتن کشتن  
 اینک با کشتن کشتن  
 یعنی کشتن کشتن  
 آنکه کشتن کشتن  
 اکنون همه ترشید  
 از خایه کشتن ساز  
 افسانه بخت کشتن  
 مضطره ازین کشتن  
 شکار دیده و کشتن  
 در شب کشتن کشتن  
 راز از کشتن کشتن  
 با پای تکی کشتن  
 آن کشتن کشتن  
 از خار کشتن کشتن  
 از کشتن کشتن  
 کشتن کشتن کشتن  
 کشتن کشتن کشتن  
 کشتن کشتن کشتن  
 کشتن کشتن کشتن



لیکن بحقیقت ای فریشت  
آنان که شایسته تیره تارود  
نیکان زشت غش فروزان  
آنکه چو غش تارود  
آنکه بقطرهای بنور  
بر پای شهبان کج کاه  
آنکه چو شمشیر  
دریا حی بدل انوخلک  
من سامی هزار درینک  
میشند بر آه سی افروز  
طقت زبستان برودان  
دل تقه بقتش نشان  
افروخته شمع سماکی افروز  
کاین آمد رفعت آن درود  
کاین بخت کاه بر اوج  
سجده اندک الملک  
ای حجب شمع برده برودان  
احمد نشین سمنش  
ای شنه چارسوق عالم  
ای رپ سباز سینه  
ای این که ز آشیان را دارد  
و حال چند انکوت در  
ای صبر سوسل آسمان فرخ  
تومی درون این غشی  
نوبی دیوان لبدر ایوان  
جوقی کرکان بکده نمیک

نقطه بصیرت

میشند غل غلر همان لبیک  
ای شیر خدا ایر تخت  
شیران سیاه در دوشان  
بخشای که سبزه کرد کاه  
المس و کاهن بران کن  
برقع ز جلال خود بر انداز  
شده ای که کجاست شب روز  
ایو بختی خورق آثار  
موی نشان چو خنجر آذر  
این بی که ان کو هر آمده  
ارکو جنتینان بفرسای  
این شت جهود کو هران را  
کز نام پدرشان مذکورند  
کوسند کو نام او نوشته  
کرکت کله در بران زکوه  
نیکان را از جان ککوت  
مجرده جان بکست مهرش  
جایزه ایشان به فقر  
شک در دشت سلسله کن  
این شت جهود را سر انداز  
نغز درون شتر کف جانند  
از زلفشان پسر فردار  
آن نخرشان بچرخ آذر  
این نایب کون روی انبوه  
خاکش کیشن سپالای  
مشهور مقام مادران را  
این طرد که تنگ از ان لای  
یزدان بجزیده درشته

نقطه بصیرت  
از دیدن دیو و پری

از آتش ششم آیین فروز  
این دیو ده که چون سیاه دوز  
با آشیان شان معاذ را  
از دوزخ کینه تش تیز  
زان تافته ناکستی افروز  
خاکستر شان بیا که کین  
بمردم داد این تبا نان  
کردن یک که نه چینه  
زین شت خیر نه خندان  
سرشان ز قفا کین در کین

خط **اصحاح**

ای زین زنده کانی اسلو  
دارا که چین طفت  
آن بیهوش خوشی را کوی  
کوی ملکستان شد ملک خوی

ان بنیاد

که از تو مردم که مکارند  
ای از تو ترک و تاز و تیر  
ای تن شمشیر زاده  
وقت که دال فضا پند  
هفت که بر شمشیر است  
وقت که بر شمشیر زبانه  
وقت که کندی از قفا خوی  
وقت که آتش فروزی  
کردن خود قدر خود ندانے  
کوی که سکه رموز من دار  
آب کرم که نه بر نایب  
از آتش که نه بر نایب  
نرخ صفت زحل نژاد

فرز خور

ملک کبر و ملک شکارند  
ترک انداز از دستم بپوش  
بادی بپوش و دانه  
خون دیزی زین میوهی پند  
دجال نماد از تو در حصه  
نوری حسن خدایان زاده  
این که یکش کن کشتن  
آتش کمران با دوزخ  
کشتن بپوشن خدایان  
مورم همه دار از دوا خوار  
شکفت از شکوه خدایان  
جریش از فراسیاست  
آب و سلب زعفران  
آتش آن ملک است و بادم





اینان که چو پند و پیمان رند  
 در زانکه تو نیز تنگ دارد  
 کوی که من آن زمانه بزم  
 آبشور من زان شب مان  
 من آن حرم که بر بزم  
 من آن مار جهان دارم  
 این کند بمال میستم  
 در ملک ترا بهین بجم  
 ز هر وی که مریں تباکان  
 ایز با جازقی اشارت  
 ای مصطفی صمد و عظیم  
 ای ملک تو حکماست و  
 ای روی تو ز پیرم شای  
 ای شنه ملک تو بخواه

در رنش مستی جهان  
 سرشتان در یک داری  
 بر یک فلک جبر و ذم  
 که هم صدر سپهر کافان  
 از پیشت ذوالفقار حیدر  
 سز نبان کسیم زادم  
 آفرین زبان من عظیم  
 در یای شکرش منبع نهد  
 شهیدی و جام نیک خوان  
 و آنکه بکشتل عادت  
 ای بهر نازت آسمان خرم  
 ای سحر تو داد داد داد  
 ای رای تو نور صبح کاهی  
 ای خرم ملک از تو شد

از هم بگو

در دیش و شست زاریت  
 زان مایه نام نام جویست  
 هم بر دریش و هم مدارا  
 ای انبا ز خدا نظیرت  
 یکی ز خیر تو جها کند  
 لیکن در جهان فردیست  
 ای دین واکسبر یا می  
 تا چند بدر کین گرفتار  
 این ناران را که سر کشید  
 اکنون همه کرده اردو مایند  
 با جان تو تیره و کیمیان  
 با جان تو خفین بکینند  
 بر کین نخت باز گشته  
 داند به خویش یا یا مال

ای هر چه گرفتت رویت  
 ای نام تو در زمانه پویست  
 ای ملک تو کار کش آرا  
 ای بخت بر آن سلیست  
 ای چشمت نور آسمان کرد  
 تن نیکه و تیر است شربت  
 ای جوهر قدرت خدای  
 عیسی ز هیو دیان خستار  
 این مردان را که بر کشیدی  
 اکنون همه مار جان کرانید  
 بر قند تو نشین هر کیشان  
 فصل نشین که این چنینند  
 از صحر تو بی نیاز گشته  
 ای جبرج بلند صحره لزال



پسند که این پسند گشت  
ای سید قوم کین سادات  
از نام تو ناشی شستی  
این دوزخیان بهر زاده  
آن غیرت با شمشیرش آرد  
احمد که خلاصه بشر بود  
از قوم یهود رنجها دید  
خاکم بهمن زمار کفتن  
بر بام عرش زنان نشاندند  
بر زبور عرش بستانند  
آفریده ذوالفقار حیدر  
لکلت که کفید هر جهارت  
نهاد ای خسر و مند  
باشاه خورش زبانه

هم پرده ها بکشد نیست  
این قوم یهود را زغادات  
بر خلق زخلق خوش بشت  
چون دوزخ تفت بر کوبه  
پندیدان خود بکوشش آرد  
سرام ترا حسین پدر بود  
زان بد که اهل شکوه دید  
سیاب بکوشم از شفقین  
حاکم بر سرش نشاندند  
زدان بن کوشش گشتند  
قلع یهودیان بیک فر  
همرازمین دو الفقارت  
کاید ز تو ای روان خورشید  
ریان خورشیدان جسته

چو سال بر روزگار خسر  
کلفت کز خون یهودی چند  
ای مرد کانه سحر اعظم  
در دین عرب تو ام از تو  
زین زنده کران ملک است  
از دین عرب نام مانده  
خود را چه جواب مصطفی را  
ایران هم زین کزده ویران  
هم کور با غر تکا و در  
هم کاخ شهن خوار گشته  
آن باز که بخت آیین  
از بادشمان عرش پایه  
هر کاغذی از کار مافی  
چون قصه آسمان غلیم  
ز صنف تو این کین سیرانو  
نور زده خوش کین پسند  
ای شمس زمانه بدر علم  
در ملک جسم نظام از تو  
ملک است قسین لبت  
در ملک جسم نه بام مانده  
امروز پدر پادشاه را  
شکوهی شمان کین شیران  
هم نوم بام قصر قصر  
هم آب روان سر گشته  
کامه چو کارخانه چین  
بر عرش برین تکه سایه  
غیرت ده کاغذ آسمانی  
نکاغذ نصابه بر عرش

شش پیکار شش پیکار  
 از شش کس پیکار کسان  
 آن خانه که گفتش پیکار  
 هم تو گفتش پیکار  
 این دهان خراب کرد  
 این شش خراب کرد  
 شش خراب کرد  
 کس پیکار پیکار  
 پیکار خراب کرد  
 از صورت سیرت و لیران  
 دوز از دوز پیکار  
 سبب خراب کرد  
 پیکار پیکار  
 از دوز پیکار  
 کس پیکار

نصف پیکار

نصف پیکار پیکار  
 کس پیکار پیکار  
 از شش پیکار پیکار  
 هم تو گفتش پیکار  
 این دهان خراب کرد  
 این شش خراب کرد  
 شش خراب کرد  
 کس پیکار پیکار  
 پیکار خراب کرد  
 از صورت سیرت و لیران  
 دوز از دوز پیکار  
 سبب خراب کرد  
 پیکار پیکار  
 از دوز پیکار  
 کس پیکار



آن آهروندان بسته اند  
از ملک بکشت پست  
از پس توکان کوی یاری  
جوقی در آفتاب سادو  
زین طباق بر سر چنگ  
و آن زنجیرها بر پست  
زین سمره طبق کشان  
آن بی بدان پست کوه  
از خرقه هشتان فرودش  
زادار شسته مرطفسر  
به کوه خسته و کسب  
این بکشته خزان زحام کار  
قیما بر جی گریان  
آورده بدام گشته سنجی

آنخت مردان بنابر خورشید  
چون مرده درون مردشان  
در پیش جنبه های آری  
در پیش تحقیق سادو  
از لوز و کلبه رنگ کور  
در طبع کلبه شان دست  
جوع البقر خری نشانت  
روزی خورد که در آن مادر  
با جرح لبه دهش برودش  
چون وادسا طراز دفر  
افتادند بدست رنج لکچ  
در سر کوس کلاه داری  
از مصری ملک سزایا  
از ده بختش سنجی

بر کوه

بر کفنه زمزمه با رماست  
سکار بنام مادر  
آن مرد سخن طراز اکاه  
زین پست بیو دیان چغز  
آورده بنام از بد رشت  
استان شکر آن قبا  
آغاز ترانه پیچ و رنج  
هر نامه زخمی آنگاه  
کده بسته نام آن قبک  
بچاره امید دست بخشش  
این سدر بزرگت پیرانا  
این پایه که شسته بر باد  
ز آن واد که خاکست و پست  
ملکت نورمانه که واک فور

حلق جز از سخن سرست  
کله از چوشت زما شتر  
در نیم شکسته روان کاه  
ارسته بس نساغ لغز  
نام عم و خال با لبش  
افسانه دمنه و کلسه  
انجام نیا پیچ و رنج  
هم نام بنا محضاتی  
شماره در زینت المراج  
نه جز که رمای از شکستش  
ای در همه پیشه توانا  
پا بر سر استه نهادت  
پیران جهمان که بدت  
شده تر و خرفت سپید سنجی

در بخت ز بر سر گرفت  
 که بکشتن تو تا تو گشت  
 عمری رویه استی سپیدی  
 نام تو از آن خجسته شد  
 از صاف قرائی بزرگ چو شد  
 ز پاست که این سخن بگوئی  
 که این مویان شهرهای کج  
 افغانان بر زمین  
 بان لعل ای یگان خنهد  
 از کربش آسمان و زمین  
 ز اینک که با ده جهان  
 اسبابش بی هیچ دید  
 چون شاه گشته سوی بکشد  
 سیر ز شاد چو شستن راه  
 شیر که و جای قهر گرفت  
 نیر و بیست قرین گشت  
 در در که شاه روز بردی  
 بمقا فدا با فروغ خورشید  
 که این خردوان جهان گشت  
 دین راز ز شمشیر پاشی  
 و اتمان خیم و سپاه و رنج  
 طغیان سرکش از میان  
 که میخندند سرکش شهید  
 کج او نشان سرخس قار  
 پیوند براده شهاب  
 پیوند شهبان از آن گنبد  
 ایشان هزار که نیرنگ  
 بارای کشته روان به خواره

که از این

سده سیرت بر بند  
 این که دیگر است پیش  
 از کشته بید پای میبانش  
 هم بر کاک شکست خورشید  
 از شیر با گهی که چون شد  
 این راز فزون هرگز نیست  
 تو خفته بکجای به پله و بن  
 آخا سیر فروغ به  
 آمد چو سیر بر خورشید  
 باید ز خست باید بهست  
 از خانه ملک راتو معمار  
 ملک که خسته تو ز زنده  
 که از این سخن بشنوا  
 و به بیم شهبان در بره و در راه  
 بنیاد جهان خراب میشد  
 که از کشتی از حدیث کادو  
 افشا شیر که کید هر گوش  
 هم برش جان شویش خورشید  
 از فتنه و من چو بن ملک شد  
 افشا شکست تو زنده  
 از خویش خدای را خور گن  
 محمودم ز پای و زیاید  
 از مویان ماندگان چو بدوش  
 و از کوه ایمنه بنام نهشت  
 این شیر کنان ملک کور  
 و ملک که جهان آگاه  
 بدو که شهنش جهان  
 بس شیر بخت و کرم



یکن ز نچه که پیش ل  
 بایز نکست چاه انباشت  
 اینان همه ز طرف چاه رسیده  
 چون نیک اندیش شد به سرم  
 فران وادی که خانه من  
 زمین شوم کرده تیر و کوه  
 فران ترا بجان شنیدم  
 این یکد ورنی که پست شد  
 ای همه رسیده آمد پیش  
 باین همه محبت بهرین  
 که چرخ در دستاره آورده  
 در میانم کوه الوطه  
 آرد کشتان به پرده کاسه  
 میهنی او بر آب میروان

آذینک چه مکر و شغل  
 و آنچه بر او راه هر دشت  
 در کین تو که کین پیش  
 زمینم شده بطلان مردم  
 جنبش کیر و بنانه سن  
 تا یک کینه میان من و تو  
 خط و دو پند و کی شنیدم  
 استن صد کتاب پند  
 در آن نظری بچشم من  
 با این همه کنت های روشن  
 ز لزال بوی و خاره آورده  
 جنبش کیر و چور و آورده  
 در قعر آمد چو دزد خورشید  
 در خلعت لفظ پاک پنهان

از نعل

در لب چو ستاره بر بمانی  
 هست برین میان خمار  
 رنند املا بکاهی تسبیح  
 یکپوست هر خوش سوز  
 کوید الله و تر قایم  
 آرد کدزی بکاک میزدان  
 غفلت نه تحفه لغو امان  
 کاکف نه بجان پیش  
 دیوانه مثل یک سلم بنه  
 آرم نه شکوه از کار  
 فریاد زمرده باری سر  
 در سطلک میبویش که  
 در آفتاب توان فروز از طهر  
 این دانه کحل تجلی

در جنبش خورشید معانی  
 او که رست جان اکیار  
 خوانم به پاکت از ترس  
 هر لفظ درویشانه نغز  
 هر کس که نبوشت این نیکو  
 تا آن جنبش شبی که از آن  
 خانه که منوشت لب قین  
 باین همه لهای دلکش  
 کرد تو کثیر دای غرور  
 و چپ دیدن پیش دارا  
 گویم که بخت استمان قدر  
 کوه و دهن است این  
 دل در بر آن محبت و سحر  
 کمال از نور حسدا جلی

هم که پیش ای خلاصه پیش  
 ترکی نو چو کشت دیری  
 آن شیر ز تیر ناله دارد  
 نفس کن چو پلیم و غیر  
 اینها همه تیر چو پلیم  
 پر می بن شنودش این یکجا  
 کشت می شد می زین  
 این مشو ازینا ز اینست  
 آهای ترا ملک پسند  
 کند ترا تیغ و آرد  
 کین مشت بهود این پسند  
 این را ز کت اشک و غم  
 چون این خندان بفرست  
 سر جو و خجای این تیان

در کج بوشش پیش  
 آن تیر ز پلنگ شیر  
 زان از مهر و جن جزا دارد  
 از بازی تیر زن جگر در  
 این دهنه کان نه کنگ  
 از چشم تو میندین شکایت  
 زان دم و دم پیشین من  
 آگاه پیش ز زار اینست  
 زان جنت ملک خوشین  
 کاین بر تو پیشه اشکار  
 با دولت شش چنین کینند  
 یک کت زده هزار کفتم  
 خندید ز لعل این کس  
 ویران کن خانه های کسان

خوش پیش با این شکایت  
 کرد و داد داد داد  
 بر بند و لب و دیکش  
 از آب شیک شش دل  
 بکبر کسان ز داد دار  
 روزی که مصلحت کرانین  
 شمشیر ششین دل  
 روزی آید که دل کند نرم  
 زینت بسران بزرگ  
 دشتی پسنی که چید  
 آن رو سپیان که با نوبه  
 تیغ دارا در منده حوز ناز  
 رشده مسند کرد غم نیست

زاد چو شکایت ز شکایت  
 کرد و داد داد داد  
 زینت از لب زینت زواری  
 نشان در دل به بند و کل  
 مقصود دل آید آشکار  
 در کینه مسند تکیست  
 بنیاد دل زواری کل  
 سر داره شان ز کین دم  
 سرا که کتون کران ز کون  
 است داد بیای دار دار  
 یا که در کون آن نوبه  
 دیشان چو در منده ای پناه  
 زین شعله زواری ز کین دم





کرد ز کت که به اید  
ای که پیش پیر زاده  
همه در وقت محنت  
چرا که در وقت غلغله  
درست فراغ و دود  
روشن کن دود و دود  
ای که در وقت محنت  
نزدت خفت نام  
زین در وقت دود  
چون دور محنت  
باشد که گشت براری  
هر چه که گشت براری  
چون که گشت براری  
ای که در وقت محنت

نبردان بنی زان بنی یار  
چون ببرد تازه بر باد  
چون قتل پیر اجرب  
شیر و در وقت غلغله  
باقی بقای باشد بود  
دود و در وقت دود  
چون که گشت براری  
از روی تو بوی خفت نام  
زین که گشت براری  
از سحر سحر است  
هر خط نامی و گشت براری  
دو بری تو گشت براری  
تو بوی خفت نام  
تو بوی خفت نام

بود در وقت آن ساری  
نیمه و باب در طب  
این است که بکشت آورد  
چرا که در وقت دود  
این الغز را طب  
کان آمد بسطی خیر  
این است که گشت براری  
کرمی بر وقت  
نیمه و در وقت دود  
از هر دانه چار و سار  
همه در وقت دود  
هر که که گشت براری  
این دود و در وقت دود  
در زین محنت

از دست ساری زان خاری  
این الغز را طب  
از قوه دود محنت  
در وقت دود  
چون که گشت براری  
در وقت دود  
زیر سیر و در وقت دود  
را دود و در وقت دود  
شفا و در وقت دود  
چون که گشت براری  
این دود و در وقت دود  
ما در وقت دود  
هم که گشت براری









این سیم نشان در رخسار  
 تو ای ز سیم چند هر حال  
 این سیم ز درت شمار سر باد  
 سپرد که شایه راه باد  
 در خرم اگر چه تیریشی  
 ز اندیشه قرین بخواهی  
 این نظر که ز زین سیم منور  
 پدید آمده ز سیم سیم  
 سر تا بایت سیم سر باد  
 از شاه ز دل کلاه باد  
 ز اندیشه قرین بخواهی

با دی زود آهی سادی  
 چون و کین نام این با دی

که در لب سادی ز نایاب حال  
 این رشته و چون بهر خیال  
 که آید آتش و پیاپی طبعیت  
 این چه چو شکر کج در پربال  
 زینت و مینا  
 این رشته و چون بهر خیال  
 این چه چو شکر کج در پربال  
 زینت و مینا

از دست زلف زلف  
 زلف زلف زلف

خلع

این سیم نشان در رخسار  
 تو ای ز سیم چند هر حال  
 این سیم ز درت شمار سر باد  
 سپرد که شایه راه باد  
 در خرم اگر چه تیریشی  
 ز اندیشه قرین بخواهی  
 این نظر که ز زین سیم منور  
 پدید آمده ز سیم سیم  
 سر تا بایت سیم سر باد  
 از شاه ز دل کلاه باد  
 ز اندیشه قرین بخواهی

خلع

که در لب سادی ز نایاب حال  
 این رشته و چون بهر خیال  
 که آید آتش و پیاپی طبعیت  
 این چه چو شکر کج در پربال  
 زینت و مینا  
 این رشته و چون بهر خیال  
 این چه چو شکر کج در پربال  
 زینت و مینا

از دست زلف زلف  
 زلف زلف زلف

ساده شود که چون که از آن نیست  
خوابی از کسی از این زانند و مجو  
و نه خوش نیست که فزونیست و با  
کبرشی می از آن کشفه بفرز کرد

کای پناشد از سر خرد است کای است

حقه را می کشتا هم ز پی سپرد

نقش

سردده چانه شد چو بجا  
از دود و دم که شد بر بار  
از خون و دم بسته خا بر سر  
میخت آفریم که از آن خفته میسر

چهره در لوحین و لخته بهین بود

یک پر بر بقیه صاعقه شد چه بجا

نه ای علم سحر کون

روزه باید که کردن که دانی بی  
شقی از بخت شد میسوی بطن

و نمایی

نه شب و بیدار که می کشد  
نه شب و بیدار که می کشد  
نه شب و بیدار که می کشد  
نه شب و بیدار که می کشد

خبر و بیدار که می کشد

خبر و بیدار که می کشد

خبر و بیدار که می کشد

با این رسم جدید که از وقت  
مراسم و کیت در خداج می  
پیش ازینست که رفتاری میروند  
خجسته که بر شسته میروند در آن  
ستای نه بر شسته میروند در آن  
خجسته که بر شسته میروند در آن  
خجسته که بر شسته میروند در آن





که بر شد فی الحاضر و ثبت  
 آن بود خجسته  
 او پس شده رفت بخت بخت  
 آهسته به جز  
 یاقب شد بهر سحر و کد  
 جزا و جزا  
 بر ف شد در هر سحر و کد  
 روشن کن به قوت  
 گاهی چو سیمان که در آلهای بود  
 شمشیر به دور  
 ستاد و ستاد به دور  
 سحر و سحر  
 یکشت بهر دین بن بکام  
 در به تشریح

که بر شد فی الحاضر و ثبت  
 آن بود خجسته  
 او پس شده رفت بخت بخت  
 آهسته به جز  
 یاقب شد بهر سحر و کد  
 جزا و جزا  
 بر ف شد در هر سحر و کد  
 روشن کن به قوت  
 گاهی چو سیمان که در آلهای بود  
 شمشیر به دور  
 ستاد و ستاد به دور  
 سحر و سحر  
 یکشت بهر دین بن بکام  
 در به تشریح



شیطان چند بر انگارید  
 مردود از آن شد  
 فریخ باشد چه شایع تحقیق  
 آن دسبرپا  
 شیر شد و از کف کز آن کرد  
 قتل از آن شد  
 جوی بشاید بر آب دهن  
 دانه کرم  
 صد ناله زار از دل برآید  
 تاراج رود  
 زان که هم او بود و میگویند  
 در صورت منصور  
 منصور نبود آنکه سر در آید  
 نادان بکار شد

مکنی

روی سخن کز کف شد  
 سحر می شد  
 کاش که پس کس با کار برآید  
 از دهن  
 عیشی و بطین می گویند  
 سر طکی مرجم  
 از بخت و کل برآید  
 بیان هم از آن شد  
 خود بر تن خود می کشد از زهر  
 خود بر دست مردم پاریز  
 شش تنی بریز که نمود صبی  
 خود ناله خوان شد  
 در صورت آدم

کرد آن نظری برین انوار شد  
آن عین جان شد

را کلام مفاد

خلع شد

دل نغمه اش در دهان	سکن
ناله ای عاشق در دل	سکن
کاش سرمه شتی بر چو دیده ام	سکن
سینه و دل را که گدای شوم	سکن
یار زنی نه شبی خیمه می	سکن
ای که تو را خوانده ام که را	سکن

با فوج خویشا نادر  
تازه عاشق است عشق بوش

غنای

عصر خاک تران زلال کل	دشت گل
سرا بر راه تو سکن	جان نایه کوی تو فخر کرد
قلع بر شکل لبش کرد	وای من چاره چو شکل کرد

نیم

سینه اش از آن لودی چو	ناله می شد ز آن چو ریش
دشکم ز خاکش گشت	نام آن بجان سوختن کرد
چرب لبش من در شسته لغزش	کردم را جوطه لبه که کرد

طریق بری تو شد قند جان  
عشق را خنجر آنجا بکشد

خوشتر در دامن خورشید	شسته سینه خورشید
سینه که در دامن خورشید	شکاف در دامن خورشید
کفیه ایچ نو خورشید که بر دوز	لیک در دامن خورشید

درد خاک که در شربت عالم  
عاشق در دامن خورشید

سینه به راه با هم	زنده دامن خورشید
بهر گونه آنجا	از دامن خورشید
خشم در دامن خورشید	زان دامن خورشید

ناله می شد ز آن چو ریش  
نام آن بجان سوختن کرد  
کردم را جوطه لبه که کرد  
طریق بری تو شد قند جان  
عشق را خنجر آنجا بکشد  
خوشتر در دامن خورشید  
شسته سینه خورشید  
سینه که در دامن خورشید  
شکاف در دامن خورشید  
کفیه ایچ نو خورشید که بر دوز  
لیک در دامن خورشید  
درد خاک که در شربت عالم  
عاشق در دامن خورشید  
سینه به راه با هم  
زنده دامن خورشید  
بهر گونه آنجا  
از دامن خورشید  
خشم در دامن خورشید  
زان دامن خورشید



سید احمد علی خان  
نور علی خان  
نور علی خان

خانی

محمد حسن بن ابی طالب کزونی  
زودتر از آنکه در کافران قرار  
قطع بین داد و در حقش نهاده باش  
اگر ستم کردی که مردم را در حق  
پاکان و بیگواران و حق و مال او  
بر گردانده بودی که با هر چه  
در شان او باشد بخرم نهاده باش  
محمد حسن بن ابی طالب کزونی  
بنیادان را در او بگردانده باش  
مخلف بنیادان که در حق او نهاده باش  
در کفر و کفر او نهاده باش

نه چون در حیرت غبار اش بود  
 سرش بر گریز گریز گریز گریز  
 سیرت از محض جوهر کوی برین  
 حال چنین فرو در زواری  
 حال چنین فرو در زواری  
 تنزل از آن کوه لطیف است  
 لاله محراب او جبهه کلاه  
 و این آن در مکه میخیزد  
 کوه چشمت از کوه کوه کوه

نخند میگویم در آن قصه زمین شربت  
کافه است و در خوشید کرم را مغرب

بیکبار و عظام فاسده و در زان  
 پاره و آن کی در کف عظام و در کف  
 حنا بر سر که کید کم کسم و سخن  
 منع و در آستان ایت آن ای صفا  
 خواج که حضرت است که در کوفی عرف

و در و مد و دطبع و در کف  
 کز به چیدی و نای شرم از کف  
 عمر از آن است در کف کوم  
 به تا آن مرغ خاوری و آن کف  
 مرقه کف چو صیسی اندر کف

خون بودی سحر بیزیت کردی  
صدقه خیر در جوی زربان  
مرقد او در زمین پیدا هیچ مان  
پایه کردی ششمین فصل کربان  
که بود یار که دل از غم عالم کرده است  
کرده آن خرم صدم کردم خروش در هوا

اسلام ای قهری که هر دریایی در  
اسلام ای که تار خیمه آدمیت  
اسلام ای که رنگ طغیان کوه و کوه  
اسلام ای که در هر کوه کوه  
اسلام ای که بر پیشانی است و هر جا  
اسلام ای که با شمع از هر شرف  
اسلام ای که بودم درین شب  
در رسم سواد و در جاده قناری بود

مسدود است میخترم مردم ای خرام  
نوکه ناید یک علیکم در جاده اسلام  
تجلی اند نهین با کلاه آورده  
روایت این باب در آوازه

همه عزت

چشم حجت بر روی غنیمت کند  
که چرا ز شرمندگی سحر آورده ام  
آن نمیکند که بودم در روی تو  
بستم آن کمر که کنون رو بر آورده ام  
خجسته خجسته در پیش روی تو  
اینهمه مردی غنیمت که آورده ام  
دیویرین در کیمین غنیمت که آورده ام  
بشلام بر یکدگر غنیمت که آورده ام

دویم ای که بعد از محنت در راه  
بر جرم است غنیمت که آورده ام

در این است غنیمت که آورده ام  
بر لب افتاده زبان که گویان  
که در اندام غنیمت که آورده ام  
مسند غنیمت که آورده ام  
لکشت از جوی ساروش که آورده ام  
داران از کشتی که آورده ام  
دختری در رسم غنیمت که آورده ام



چون بود غریخت نامش بر شمع  
آن صاحب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آتی که زینت بود لب  
صیاد در حیات تو به خود آید  
حق آتی که زینت خلقت  
خبر به پیش رخ طبع تو به خود آید  
حق آتی که زینت کرم بود  
پای به سر خست ایشان چه به خود آید  
کر که ای جنبه جانی غایت حکیم  
سز هفتاد آن کافور به خود آید  
از سبب این لطف صانع خود زینت  
بر دل جان از لوت کینه آید  
کحل دنیا پیش درین کرمی زینت  
مردا چشم او خون جگر به خود آید  
سکن قبول او را عطف و کرمی زینت  
هم دل هم جا به بر دست بود زینت

باشد ازین قیوم ناز از غلظت  
بر جگر است و شرح تو ماندستقیم

خداوندی که

در جهان ای یار جوان با دیده  
ناله شکسته و دل که خاکشیرین  
ناله شکسته و دل که خاکشیرین  
ناله شکسته و دل که خاکشیرین

مستعد

شاد که شکستگان طبع با شکست  
لوت که شکستگان طبع با شکست  
عاشق که شکستگان طبع با شکست  
عاشق که شکستگان طبع با شکست  
لوت که شکستگان طبع با شکست  
لوت که شکستگان طبع با شکست

وقت آن که در بالون نیندازین  
آمدن بیا که بی خوف اغیار کی

من بجز دست بهیستم و آنک  
مصلحت بهیست بهیست بهیست  
من بجز دست بهیستم و آنک  
مصلحت بهیست بهیست بهیست

نفسه را

دارنده این دایره طاق نفوس  
سازنده این پنجره صبح نفوس  
نشیست که دایره طاق نفوس  
قدرت بود پیش خود در خود هر کس

القدره قد تعالی و تقدس

دارا می جهان از دانا بی کمیت  
قدار و قوی قایم و قیوم و قدس  
در کون مکان را همه در دست  
در هر جهان عالم عالم و قدس

ای ذره از قدرت تو سر نشود	طالع شد با تو به تو به
و اینم همه بر کرم فضل تو میشد	و اینم بهر کرم فضل تو میشد

الحمد لله تعالی و تقدس

قایم تو برین شرف و بخت	خاک درت از تو و شرف و بخت
که بهر حال نظر قبل علیست	مکان آن خداوند یارک تعالی

الملک الله تعالی و تقدس

جنت بهر کس حق تو یطابق	اگر شد تو برین بخت و طاق
خانی من و یاری از راق	هم خانی خدای هم بهر از راق

القدیر الله تعالی و تقدس

ای جوان عطای تو را کشتی	مجموع جهان کام از لطف تو دید
از جنت آرام دل و قلب سید	عقل بهر کس بهر کمال رسید

الغیر الله تعالی و تقدس

ای لطف تو باری ده درت اتم	انعام تو برت خفیه که ده مقدم
چو بر تو خفیه شکر سلسل تمام	بی یار تو هرگز نرزد اهل غم و دم

الغیر الله تعالی و تقدس

و اینم بهر کرم فضل تو میشد	و اینم بهر کرم فضل تو میشد
و اینم بهر کرم فضل تو میشد	و اینم بهر کرم فضل تو میشد

الحمد لله تعالی و تقدس

ای پیر سلف صدیق تو و دیر خیری	کرم و کاف تو نیست که کوید خیری
بخشیده جان هر چه خصل خیری	یک شرف از حکمت تو روح خیری

الحکیم الله تعالی و تقدس

که درم هر جزای نیاز نیست	دار بهر امید تمام شرف هست
حاجت تو بطلب تو و تو قاضی حاجت	حجت تو نعمی آمد و حاجت تو برآید

الحج الله تعالی و تقدس

و دری ده جمیع و کرمی انانی	خدا رحمتی و غنایتی و معانی
شده بسی و بصیرتی و غیای	بشای تو بهر حال اهل بن خدای

الغیر الله تعالی و تقدس

الحمد لله تعالی و تقدس



قصه حبیبی

معبود جهانند از خدای بی‌شمار  
خلق در عالم دهری تا به شریک  
دارند چو خفت شتر و نه چرخ محلا  
در کون و مکان هیچ چه بود

الرحمة لله تبارک و تعالی

عاقبت زده ان دل سر از گری  
بر یکدست جمل ذرات خبیری  
فجس خفا بر سبیل غیر پیری  
در هر ده بهما تا در دهها قدری

القدر لله تبارک و تعالی

ای دین عزیزان خیزش تو خیزت  
و فی استخرج و خفاطه لاجل نور  
داری و جهان را بر سبیل خیزت  
غیر از تو که می رسید این اندوخت

الغوة لله تبارک و تعالی

سلطان سلاطین خدای عالم  
بر جمیع کونین توی البرواجم  
کر بر کلمات از نظر خدای ام  
از نیست از خلق چاک نه اکبر

الحیبت لله تبارک و تعالی

خلاق زمین من او از زانی  
عالم بر سبیل تو در حق جان

بسم الله

بخشنده نظر و بصیر در روح و جسم  
و در هر عظمیت تو معظم تر از ان

العظم لله تبارک و تعالی

بی والد و بی سر و بی گریز  
صنعتگر از آن سازندگی  
روزی و ده بی منت و شوقی باز  
کر یکت بی دوزخ و اعدا به جبار

البرکة لله تبارک و تعالی

آیا که شده به شرک و فحش کر  
خوردند ضعیفای خدا فرست کر  
ابلیس نشسته به نرود و خیر است  
شد عجز دست ملک یک پادشاه

الکثرة لله تبارک و تعالی

سلطان که اسمع و در بر یکبار  
در دایم اجل ملک بهشت کر خوار  
نه ملک بهانه نه فاک نه دوزخ دار  
و کار نامه بخیر از دهر و قمار

الملکة لله تبارک و تعالی

ای عالم امیر از هر خط و هر صفر  
ای قاسم نفع و ضرر و شوق تو کر  
ای قاضی حاجت همه مومن و کافر  
حاجات دل حشمتی خسته برادر

الشمه لله تبارک و تعالی

در وصف کمالی جمید

در قدرت حق که بنشست  
 آنکه در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست

خداوند پروردگار

چون در کمالی جمید

در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست

در حق که بنشست

در حق که بنشست

در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست

الحمد

در حق که بنشست

در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست

در حق که بنشست

در حق که بنشست

در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست

در حق که بنشست

در حق که بنشست

در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست  
 در حق که بنشست



خیز خیز ز دل غنا که آید  
کز لطف تو بود کف خاک چو آید

از غوغا و غصه که آید

بخشی که غفرت صغیر می گوی

آفرین که در پای تر زدی ویتا  
پیدا شود از آتش تو عیلا

پرستند چو می آید ویتا  
بر بحر کافیا بستاند عیلا

در هر جبری که کند در دوتا  
نمای می شود به نه جای آقا

نواز و بیامرز و کین عیلا

بر پسکی که عیلا و جنبی

یار سبقتا وین اندوخت  
که بختی صنع تو کین سبقتا

یار سبقتا وین که نه با کین  
سبقتا که در کین سبقتا

یار سبقتا وین که درین سبقتا  
سبقتا که در کین سبقتا

یار سبقتا وین که درین سبقتا

داود نمشو بر شیر می خیزی

هی عالم آدم بخیال تو سبای  
جستی که کون مکان آید

بزن

بیت تو نقش سفیدی روی  
بیت تو نقش سفیدی روی

سودم که اسم نه معنای  
پالایان رنده اسر شای

شان همه فرمان بر سر تو خوی

کز روز زایل اند هر ش. و دیری

از روز تو که سوزید کاور  
دی تو که سوزید کاور

صنع تو که سوزید کاور  
خوشیدید که سوزید کاور

بش کز کین که سوزید کاور  
بش کز کین که سوزید کاور

بر شش تو که سوزید کاور

در تبه زوال است و فضا

ای شش تو که سوزید کاور  
جانت تو که سوزید کاور

از شش تو که سوزید کاور  
در کین تو که سوزید کاور

بهرده که لاک لطف تو شیمی  
صد سوزش شای زنده در کین

هر که نه در کین تو شیمی

خیز که نه در کین تو شیمی

در هر دو جهان هر که خدای تو نبود  
سودا ز نقد سر باز دار تو نبود  
از دی که خدای تو نبود  
دیوانه زنجیر سر دار تو نبود  
از آسمان نگار گشت از تو نبود  
مهر حق به آن سینه افکار تو نبود

در جنت اگر عرق دیدار تو نبود

خرد و خشمی گشت نقد سیری

ای کون جهان در کون ملک  
وی هر جهان از تو در دهان  
بستی و تو تو نقد زبان  
بناست به زنده تو زنده جان  
چشم تو زده نام نشان  
پشانی کوای به چشم و زبان

حان ل بهر تو قنوج جان

لبس بهر چون تو سیمی بد سیری

چون غلای تو خنای تو پرده انداخت  
خز در اسرار تو قیاس در انداخت  
از دور چه زان به خشن نظر انداخت  
در حلاوت تو خشی سپهر انداخت  
دینا شد و خوی به در رکعت انداخت  
اکثر شده و جای آنها زبهر انداخت  
بسمل کلان به در رکعت انداخت  
چون معزالت کوای تقیری

الغز

ای لطف تو چون ذات تو بود  
چون خلقت تو تو قنوجانیت  
از دستم ظلم ز تو خنوجانیت  
از سر کار غایب کردیم کفایت  
خرد خلقت تو خشی بهر خنوجانیت  
آوار گشت لطف تو ز تو خنوجانیت

چون درو تو اندرون جان کردیم

بخشای من بجزم تو حق قدری

ناموی غمید از کف نامیایم  
سر تا نقد حق بد بر کفایم  
که کمره به پرده زنده بر کفایم  
کوبت غلبه و کفایم بر کفایم  
کو عقد دنیا ز به کفایم  
هر چه در دستم نین خبر کفایم

در بیت شش زده ناله و آسم

کای ز کمره تو زده کای تقیری

هر چند که کار در زده و سپهریم  
در بیت زده و ام و سپهریم  
از جرم غم زده و سپهریم  
ما هر چه زده و سپهریم  
هر چه چنانچه بهر سپهریم  
جنت چه دی و کفایم  
مکذره از شرم که زده سپهریم  
در هر جهان چه تو سیمی بد سیری



صحت قدم چرخ عالم قدم آورد  
 انجاس کن بر سر از غم آورد  
 سر با چو جهان متعین آورد  
 از سرم کن چرخ چرخ قدم آورد  
 چرخ بر سر از غم قدم آورد  
 صد قافله ز سرست آورد الم آورد

سرمای تو قم چرخ کرم آورد  
 چرخ صلی و غیره کن کار و سر آورد

بسم الله الرحمن الرحیم

دشمن کن چرخ ز سر در اختر ساز  
 در شمع ماه ز لایان منور ساز  
 حرکت خلدین در شامه اختر ساز  
 شکوه اندر شرف و عجب منور ساز  
 در بر و یا خانه پر خورشید اختر ساز  
 مظهر بان معنوی با کمال اختر ساز

زین خزل شعله حسن بهار اختر ساز

که غنای قهری بر قدر نیای کورا

تا حدی از ششم کنج که هر کرد دلند  
 تا کلاه لاله از پا قوت اجر کرد دلند

بسم الله

چشم کس تا یونگی منکر کرد  
 آید بال چرخ بر از خورده ز کرد  
 تا ز بوی گل شام به سطر کرد  
 در ساقی سبیل بر سبیل کرد

سر را آبر بر سر ساچمه کرد دلند

چون آتش از جویبار قم فاعله کرد

رو کار می و در زندان ای نمود  
 شک نیستی سبیل بر سر قدم نمود  
 تا کین کین قدم برین طایفه نمود  
 تا رسید دست از روی خرم نمود  
 از دم و دست و کلاه پناه بر هم نمود  
 بر شیدم آتش بر جرم نمود  
 تا زلفت خواجده کین دم نمود  
 کوه کین بهمنی دم بر هم نمود

ای خدای غنمت بهر در این صفا  
 طره تو شام قدره در شمس صفا  
 جنتی سبیل است از طمع کرا  
 پیشین آن که دم منی دی نو بودی صفا  
 تهر طایفه و تواج بهر سر  
 تهر در محراب سبحان نفی اسری صفا

در جبین نه بختی که کلاه کرا

که قباب روی آینه دات حدت

ای ای شایسته خلیل  
سجده بر سر خدایت  
و ای سیرت معجزه خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو شکر که در کوی خلیل  
به خواران کمالی می میرم نازل

سوره الفاتحه بر پاشی در بیت خلیل

آیت خلیل بر پاشی در بیت خلیل

ای برات داد که در کوی خلیل  
که در یکدم در ملک ملک او کلد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد

از مقام خلیل بر پاشی در بیت خلیل

عزت و دردی بر پاشی در بیت خلیل

ای که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد

و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد

سوره الفاتحه بر پاشی در بیت خلیل

آیت خلیل بر پاشی در بیت خلیل

ای برات داد که در کوی خلیل  
که در یکدم در ملک ملک او کلد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد

از مقام خلیل بر پاشی در بیت خلیل

عزت و دردی بر پاشی در بیت خلیل

ای که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد  
و ای صفت تو که در کوی خلیل  
که از شوق جانت جان من میسوزد



پایه ام بر دست کن دارم  
در پناه جنت شاه پناه آوردم  
نمی دانست چه می دینا دارم  
اشک من رخ روی نهاده ام  
جان پرور در زبان مجنون آوردم  
بر سیدی روی این بار آوردم

عبدالرشید بیگ است در دارم

مرحوم بادل رشید که در دارم

امروز که از این دست نغمه  
چون که کشی دست نغمه  
موی چون که در روز نغمه  
با هزارانده در دارم  
دلمه جان خیزد به نغمه  
پایه ام بر دست کن دارم

هر که در دارم در کماله

دلمه این قوت که نغمه

در دست کن ام از نغمه  
درین هر که نغمه  
ایستاد از نغمه  
که نغمه  
آه و سیدی در نغمه  
هر که نغمه

که در سواختی تو در دارم  
که نغمه

بالم که در دارم  
نغمه

بالم که در دارم  
نغمه

بالم که در دارم  
نغمه

بالم که در دارم  
نغمه

بالم که در دارم  
نغمه

بالم که در دارم  
نغمه

بالم که در دارم  
نغمه

بالم که در دارم  
نغمه

بالم که در دارم  
نغمه





لب دریا رخسار و بزم رخسار  
 تا در یک لحظه ای که در دست  
 کوثر بیکر طلعت رخسار  
 پیکر عیب نایک که تقدیر دل  
 پیش پیرینه بر کشد و گوهر  
 خیزد از سست پرده انصاف  
 کیمیا بر نقشه درین باب سخن  
 قیامت سخن لغو که در حیات  
 آن که بشود که نهد در کفایت  
 راز غیب بر گوهر که خدایت  
 غیب در ظاهر و در درون است  
 نایم از در لطف که خدایت  
 چند از عجز که نایم که در او نیست  
 معیشت در آن که سعادست خوش

بجز دریا رخسار و بزم رخسار  
 زهر برکت چاشنی بنده لاکر  
 زهر که در کفر و شر لافزار  
 در حشر که در کفر و شر لافزار  
 تشریف بر رخسار کند یار  
 کیمیا بر نقشه درین باب سخن  
 قیامت سخن لغو که در حیات  
 آن که بشود که نهد در کفایت  
 راز غیب بر گوهر که خدایت  
 غیب در ظاهر و در درون است  
 نایم از در لطف که خدایت  
 چند از عجز که نایم که در او نیست  
 معیشت در آن که سعادست خوش

سحر  
 سحر

از سحر یک شبنم حرکت  
 ده چوبسرم اموی خوش  
 دل کف داده سرش  
 ده چه قدح است از آب کرم  
 چوبسرم سرش شبنم  
 ده چه سر در دین رو بس  
 شانه زرق و خمر آب حیات  
 فرق چه یک کجک نقد

جود از تو خمر آب حیات  
 موج سر طوطی چین  
 نه از تو سر در انگو  
 شانه کمر سر در انگو  
 راج نمودار در کشته چاه  
 کسب خنده بر آمد لب  
 جدالی که روان در غلغله  
 بدال لغو خبر تحسیر

آمد تا کمر زلف زشده  
 و چه عجب چه زلفش  
 در وقت خشم کوی  
 و چه کویست بر آید  
 که خیزد از خشمش  
 باد میانیست زین جل  
 و چه جام چو مشکین  
 می کشد از کین و در بند  
 و چه خیزد از جان و روز  
 چو پند می پس عاده  
 از هر ابروی سپید  
 و چه ابرو کف زار کان  
 چشم پاره تو خواسد  
 چه اشدت سخن کفن باز

خشم خشم عجب عجب  
 هر سرشته بد کوه  
 بر قدم خاکش  
 میجوشد و میشکند  
 بعد از آتش آن خشم  
 کشد زین خشم و لال  
 لوح سین دم و جگر  
 و هر حسن و نگارده  
 هر تپه و سبزه و روز  
 آب عرق شرم سیا  
 زده شوخ تو شمشیر  
 که بر دستن از شمشیر  
 از اشیاء هر ابرو شفا  
 شرح و نقل کفن راز

از این

کرده و شب از ابروی  
 و چه و باله سر تیغ  
 چون کشی بر ابروی  
 و چه کفست شهرت  
 چشم تو هر کجا خشم  
 نکند با دم خیل  
 چه کشت و سبزه و خاک  
 که چشم تو چون هر  
 و چه کشت و سبزه و خاک  
 میخورد ترک نگاه تو  
 چه شرف خاندن تصویر  
 هر کشتن مرگ و نسیان  
 و چه کشتن و چنگ باز  
 شرف شوخ تو کیر است چنان

با ناکش و سیر  
 سر و چشم غزالان  
 طر از شوخ بارش  
 بشیر و کج سبزه غلاف  
 سرور کرده نهال بادام  
 می کشد که نگاه جادو  
 جذبه مهرش تر شمع  
 که نیش سبزه و کافور  
 جلوه کز خنده و سان طراز  
 که زنده آن صفت کن بر  
 بل مرغ که عطر کری  
 اثر جعبت افزون نگاه  
 لغز و ازون نگاه همراز  
 که کز نیرنگ و خنجر و ازان

بهر





به است چه من چنین است  
 ده سپیدی جویند بقیه  
 زلفت با صغیر نشاند  
 چه دقت قطره در حلقه بکشد  
 قطره آب روان چاه دقت  
 ده چاه چاه و چه دقت از دقت  
 ده غنچه غنچه از سر حیدر  
 ده غنچه غنچه بهر لب و دشت  
 از غنچه زلف و غنچه چو حسن  
 ده چه غنچه غنچه از غنچه نور  
 که زلف غنچه غنچه غنچه  
 ده چه غنچه غنچه غنچه  
 زلف غنچه غنچه غنچه  
 ده چه غنچه غنچه غنچه

در هر شب این را بخوان  
 شفقت الهی بر تو هر چند  
 در میان کور و لطافت روز  
 کاشتر عاقبت بر تو بود  
 بنماید چه سبب بی پیم  
 مانده بر سبب بر خدایت  
 بر سر مکه که گشت در حال  
 با کعبه است ترک است خوش  
 چه است یا سخن کن  
 دست بکشد و دست نور  
 طاق حجاب سجده در پیش  
 شایسته در ایام شب  
 لغز از زمین پایی نگاه  
 خنجر در گردن بر تو خنجر

١٢٠

[illegible]

من بعد از این وقت  
 مغز دارم بر غلطه  
 به هر چه است آید بشام  
 نفخ میسازد و کش  
 لعش و اندر حرقت  
 اقراران را نه ثابت میار  
 صبح در یک کرسان دارد  
 زنف باغ یکله کوز  
 در هر یک است به بار  
 بعد از شسته است به هر  
 قوت آورد و در این  
 زده و هر چه است به باب  
 بر هر چه است به شست  
 هست از هر چه است کوز





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والمصطفی

بسم الله الرحمن الرحيم  
توبه بر کرد و لم پرسیدند  
نیکوایان کاش برقی زنده  
بس چو نوس از فتنه رنج  
از دلم چو کلاه توبه بار  
بق نیکوایان بر می برسم  
نعمتی که نام بردت آب  
بر دلم خشتی کسیر که در  
مهر که در سحر و شرم

چو مرغ شمشاد شد ایام  
نغمه تم غبار در جرت سحر  
خود بخود لب ششم شد در  
کاش شرمی که در دل شیا  
شکم آید در دل پر طرا  
غصه و غم و شوق سوزا می کند  
الله الله اسم برافروزد جلال  
پیش خیم شمع روشن می کند  
کفرانی بر دارم از بوم  
هان زینش غره چون پلای  
کشته لب و کمر شمشاد  
مهر خشم در آغوش خیمیت راه  
یار خا به خشت چون در بزم  
باز در خیم شمشاد پلای خیمیت





پشت تویش ز رخس سبزه  
 لعل را از گوشتش لک کجا  
 چو زلفش بر رخس کمر حسن  
 از کجا آید چشم خوب  
 غمزه اش بر سینه دارد نرنگ  
 مژگانش صف  
 سبزه زلفش و لعلش  
 خیزد زلفش بر رخس  
 ز رخس سبزه آن چشم  
 دستش زلفش است صف  
 بیک جا نرنگ زلفش بر رخس  
 سینه اش از کجا بر رخس  
 زلفش بر رخس و زلفش  
 سینه اش از کجا بر رخس

باز

بک بر بیکر پوسته زلف  
 بیکر زلفش بر رخس  
 سبزه زلفش بر رخس  
 سبزه زلفش بر رخس  
 ده چرخین بهتر از زلف  
 زلفش بر رخس  
 زلفش بر رخس  
 چون کند از زلفش سبزه  
 چرخش میان زلفش  
 کشت ابرو زلفش بیکر  
 زلفش بر رخس  
 چرخش بر رخس  
 زلفش بر رخس  
 زلفش بر رخس  
 زلفش بر رخس

باز تویش ز رخس سبزه  
 لعل را از گوشتش لک کجا  
 چو زلفش بر رخس کمر حسن  
 از کجا آید چشم خوب  
 غمزه اش بر سینه دارد نرنگ  
 مژگانش صف  
 سبزه زلفش و لعلش  
 خیزد زلفش بر رخس  
 ز رخس سبزه آن چشم  
 دستش زلفش است صف  
 بیک جا نرنگ زلفش بر رخس  
 سینه اش از کجا بر رخس  
 زلفش بر رخس و زلفش  
 سینه اش از کجا بر رخس



غنچه خوشتر از گلستان  
 ز غنچه دل و سر است اندر بهار  
 کشته شود از چرخ سوز  
 روزم از خورشید تابان شبها  
 آب حیوان کشته برق غنم  
 خدایا صبر کن از جان پر  
 بر شد غم طبعش از هر روز  
 چشمم ز غم چنان که از روی  
 نقشش ای زرد لعل کایاب  
 ای غایب ساز خفها ز تو  
 از تو جانب استلزام کرد  
 بالمشان چنان مشتبه تو  
 سالها و صبر و شوم و جوران تو  
 از تو دور بر سر سی چاه

مشهورم صوفی بیکند  
 بیکند هر لحظه جانی شبها  
 ز شکر چرخ آخر حاصل  
 در شوق و صبر است ای کفایت  
 شاد غم بر سر کرم ششم  
 شوخ چرخ در سبک بام حید  
 تا کرد و لان یار در کرم کعب  
 چرخ غریبی گوید و جودش  
 از تو زهر لعل و شاد با  
 ای هلالی خانه دل و لب ز تو  
 از تو جانم از نظر ستم کرد تو  
 طالع کشته و دفتر تو  
 کرم شکسته و ز تو  
 در تو دور هر دلی شب

از تو دور

از تو دور کس ل بکری شبها  
 از تو دور به یوی سیخیال  
 از تو دور کس رخ زرد مرا  
 ای شب است از تو رخ بجوم برادر  
 کوی شده با محبت خاتم  
 کمر از خاکشک شب با یام  
 با چمن این راز را دیگر کوی  
 زانکه عقلش از تو چنان  
 عالم حس بود خاری درد  
 از تو دور است شود شواربا  
 منیش بران چهره و لقا  
 عقیده شد که هر مقصود  
 خود نهانست و از تو دور  
 بست از تو دور بر سر سی چاه

از تو دور کس دی شبها  
 از تو دور کس بهر شب حال  
 از تو دور کس چاکل در دریا  
 چشمم از تو خط روی صبر  
 در جوابم بیا ل حال گفت  
 من دین وین چاکل شب با یام  
 کوی مقصود از من کوی  
 از تو دور کس از کوی درد  
 خط کفر زاریت برادر کوی  
 از تو دور کس پیر و کاربا  
 جنت خضر است قوت راوار  
 تعبیر شد کوی مقصود  
 کس شید از تو دور  
 عقیده و سبک از تو دور

چشمش شد به خوشنود  
 علم با آرد و نهال جان غنود  
 چون بهر شمع عشقش نمود  
 گشت از نور بهر سو نود  
 کاین را از پیش اسیر  
 ابر حراغ افروز بهر یک شهری  
 از نوشتن جانان خطا نکند  
 خاک از در شد زان خطا نکند  
 از تو شع را در ابواب بعین  
 دارشان از بسکی مال را  
 از شر و صبر بکن تمام من  
 قالم با شعله جانان دست  
 عشقش شعله حال از نامش  
 که چه می آید ز من بسیار

که پیش درکصال نزال  
 بهر یک خط و طالع غنود  
 ز آیدم و خط و درون جان  
 با کجاست بهر غیب و نیاز  
 روشن از تو نور شکوه کرد  
 مرغ ملکیت پر مغربری  
 کف و ایمان را می آید  
 شد کسی تو نام ملک  
 این آب آبیایی که درین  
 غنچه سازت خصال مرا  
 در شمع عید روشن کن  
 در عشق من از در خانه دست  
 کف است بهر نامش  
 لیک در هزارت نیست

۱۴۲۸

کما سر است عشق کسر سر است  
 من با مردم طاعت نذر عشق  
 بر بن یک دست از دیوار  
 در چنین آویز کم کن داور است  
 عشق دلد چون ربط و کر  
 بار بر رسم نهانیت کدر  
 مصلحت آموزد هر فرزند است  
 کرکیده چاره اش نیست  
 هر چه بنمسی لبی تعب آید از  
 از جنون کتاب طلب خان از  
 از حدیث عقبر شد جان بخراد  
 شد و لم ارکان و با عشق سرور  
 انجی شد جوهرم دل دیوانه  
 سیه از ناله ریش شد زار

کشته هم بودم دست از سر است  
 از کب آرام دوی در عشق  
 دست زن در دامن خوراک  
 تیر باخ بوسه بر خان بر خور  
 از خرو به شد جنون کساح تر  
 هست ترخان جریم بهر یار  
 طوط سر مست عجب دیوانه  
 می تواند تغیر و در هم شکست  
 کار می با لب آید از  
 بحر چون ابر آسمان چنانچه  
 از حد کشته منو به خوا  
 کشته ام که با هزاران سوز در  
 مای می کریم سینه  
 خوشه آبی بر آتش هم مراد

سینه از مال و شرف شعله زار





و در لاک کجای بروم تا بین  
 عشق خدایم و جانم سبب است  
 عاشقی کو عشق را شمع است  
 بهرستی هر چه بیدار است  
 چرخ من بان و کدو از دم  
 غیب را عدس که نمیشد  
 چرخ و کدو از دم عشق  
 از دم چرخ نمیشد که دروغ  
 از شمع نور عشق قندیرا  
 تن قصه دوست با جان  
 از شکسته در شمع چون آریه  
 از شمع شمع دل پر نخل  
 شمع از آن شمع بزرگ  
 در دیوار کجایم که نمیشد

بهار

چه صفت جوهرش را نام  
 از کبریا که بکر که نشد  
 بهر اسم اسبابی که نشد  
 که شمع شمع در دیوار  
 بر سبزه که بکر که نشد  
 که جان جبریا که نشد  
 بهر اسم اسبابی که نشد  
 برای کدو که ام سبزه  
 از شمع که در شمع که نشد  
 از شمع عشق و شمع عشق  
 که در شمع که در شمع  
 که در شمع که در شمع  
 که در شمع که در شمع  
 که در شمع که در شمع  
 که در شمع که در شمع





و نه می شد ز بهان کوه خروشان  
 چه دیدیم نه هیچ خضر زردار  
 به یونان غنای خورشید بازی  
 ز جیش شیرین تر معبد دم  
 گفت آفریده ملک چرخ خاک  
 نگشت بر کرد و دلا آن بهو  
 در دوح از بر سرش می چاشند  
 بر کوهستی گردن طرازی  
 ز لاسر زبانش زلفه  
 جیشش از شفق چون چشم  
 جو خدایان کعبه حیرت افروز  
 ز کوشش در جانشان تلک  
 غیر کشته از شمشیر الهی  
 مراد و اجیش از دینا گشتن

بکاشم هر شوم بهر شوم  
 چه شمشیر زلفه کوهسار  
 چه شمشیر زلفه کوهسار  
 نهنگ آن سپهر گردید غلام  
 چه دیا کشته ز بهر خاک  
 به جان فید کوه زلفه  
 که دستان صدف بهر دستان  
 بکعبه نو خورشید بر جبهه  
 چکیده کوی از شمشیر سار  
 سواد صبح از چون طره حور  
 جایش از روز زهر خورشید  
 عیله لرزه همزه از تنگ  
 دمان حوشش از دستان الهی  
 کوه پست از آن دیا گشتن

الحمد لله

که ناله گشت بری خوب  
 پزیری بکشتن گشت خیر  
 خانه دختش در پیش رو  
 بعضی را چه کردن در آن  
 ز کشتن گشت بر کعبه  
 چه دید آن ناله در خط  
 بوی گشت آن آمد از راه  
 ز افکاشن تبار دیدیم  
 چه غنیمت از کوه نقدی نمودیم  
 بد کشتیم که ای گشت چو کشت  
 چه داری آب این دریای بن  
 ز کشتن گشت بر کعبه  
 چو ناله گشتی از کشت کردار  
 مراد گشتی از کشت بر کعبه

چهار بازوین دریا نمودار  
 شده بر بازوین گشتی شیر  
 یک گشتی سواد کعبه بنوع  
 بریده ناف ابان کعبه  
 چو گشت پاوشه عالم آب  
 زد دوم بر آب دریا چو حال  
 سه در گشت چو شمع کعبه  
 عجب گشت بر دنیا زدیم  
 نقد ستم بفری زدیم  
 در خم گشت است این آب  
 کبریا را گشت نان خود کن  
 ای بری گشت بر کعبه  
 ز خوار زهره گشت مار  
 امید ز کعبه بر کعبه

چهار لزو این دریا نمودار  
شد هر دو ریش یکی بشیری  
بیکشتی سغده کده بنج  
برید ناف با ناکه آب  
چو آب پاوشه عالم آب  
ز دورم برباب دیا چو حال  
سه درش چون شمع کوه  
عجبش تربت نیاز دیدم  
نقد ستم چیری ز نوم  
در خم کشد کت این آب پل  
گیران آستان فغان فغان  
لی را بری شمشیر کشته کشته  
ز رخسار زهره کوه  
ایزد که زار کس نیست



کرمی در هم پستی ششانی  
 عطای اوکت درون خوان  
 صد فکری که پستی کرد آب  
 فکرم نهان ششانی آب  
 از باران دانه بر سر بل موج  
 بخار ششانی در آب  
 ششانی که در آب ششانی  
 که از من غلی را پیش دارد  
 در سباب جهانم بیانیست  
 ز دیامی برم آله به غزال  
 جراح خدای ششانی است  
 از من ششانی در آب  
 که در من نهان خواهی همچو فلان  
 سر و کارم بجز از آب نیست  
 فکرم نهان ششانی در آب

باز

پس تو حکام از خردی ششانی  
 کرمی در هم پستی ششانی  
 به دست که در ششانی در آب  
 از باران دانه بر سر بل موج  
 ز دانه بسم هر خط که میت  
 به در چو ششانی در آب  
 که در من نهان خواهی همچو فلان  
 سر و کارم بجز از آب نیست  
 فکرم نهان ششانی در آب  
 که در من نهان خواهی همچو فلان  
 سر و کارم بجز از آب نیست  
 فکرم نهان ششانی در آب





دارد زلفین و بار بر شو  
 قشیر سر بر خرم کج شمر  
 در کس لعل خندان سینه کاش  
 لعل خرم بر لب لعل بر شو  
 از دهن کعبه در نیست  
 و زین آن چشم کس نه بد  
 در آن ده چشم شیر توی  
 ز کج ده زلف سر بر شو  
 پنهان غلظت کز دیده  
 بخوابد در کام طاق کعبه  
 همیشه مرفه زنده گان  
 سبب بر بر بار بر شو  
 غلظت سر بر سر بر شو  
 کفن از دهن از فم بر شو

ناله

بهر چشم من کعبه در شو  
 بخش بر سر کعبه در شو  
 قشیر سر بر خرم کج شمر  
 نهام بر خرم کعبه در شو  
 بر آید چشم بر پای از جا  
 سحر زلف من کعبه در شو  
 بخوابد بر سر کعبه در شو  
 روی چشم از سر کعبه در شو  
 نهام بر سر کعبه در شو  
 در آن کعبه در شو  
 از آنجا کعبه در شو  
 بهر حال او بر شو  
 چشم بر سر کعبه در شو  
 زلف بر سر کعبه در شو







چون شد در محراب و سجده  
تخت بران محراب و سجده  
روان از دهنش آید محراب  
ببیند بکس نه در محراب  
نیت این محراب و سجده  
سپاسش دهان فوج و فرج  
چون شد در محراب و سجده  
شش پاره ای او بکس نه در محراب  
پشت در محراب و سجده  
خوار و ذلیلش بیدیدیم  
بکس آن سر و سینه دیدیم  
که از آتش چو دای سر کشای  
نوحه شد آتش و شتاب  
چون شد محراب و سجده

زلی دهان

ز سرش از سر کوه غوغا  
بر نوایف که میخیزد  
زین چهره رخسار چون گل  
بگریه هر کسی طوفان محراب  
پیدا کرد چشمش کان پرست  
بر کس نه در محراب و سجده  
خطا شد اگر بکس نه در محراب  
که کعبه درین آتش خورده  
سحق کوتاه او سپید افروز  
ز آب و زهره در محراب و سجده  
خوش من سر و شش بیدیدیم  
سپید از غافلش خبر نیست  
جهان ویرانه بر من فکست  
چون شد محراب و سجده

در آرزو و دیوار شکست





محو کشت سر فاش  
 غنچه صفت از پی سر میدو  
 آن کی فب غزل کمرشید  
 آن کی بجه خورش را چو باد  
 چن قدم چرخ آن کدر  
 رو بفت کج جاسر بکار  
 خفت از خمر خفت قدم  
 بخر کشت سر ز دم  
 چو خفت کاشن بر تن  
 کاه چو در پی آنم رود  
 باز چو کشتی ز راه سب  
 سطل بر لبه چین باراد  
 احوال چرخ بر سر و تن  
 پست در خرم چو بر آن

ال

برش ز پست تافت  
 کشت کفایت چرخ کفایت  
 شد چو از سر بر سر  
 رفت از سر بر سر  
 شد دلم از سر و کجای  
 کجای خفت خفت کج  
 بخت بخت خفت کج  
 کلف القصر بکام  
 چو در کج بخت  
 بود بخت من زار خن  
 برن زار من از آن  
 قیمت آنم چو بخت  
 نادمه نواهی شری  
 چو رفته دگر بخت

چون خست بر تمام  
 صورت حرکت من  
 زو خست بر تمام  
 بخت کشت تمام  
 رفت درازی را کج  
 چون بود خست کج  
 دم زو درازی کج  
 شمره سب خفت تمام  
 چشم براده خفت  
 بود در یک چو کج  
 پست چو پستان  
 بر لب از راه  
 کج خست خست  
 کج خست خست



صدق شمر دان کشف  
 کوه بران از شمر دان  
 کف دست خرمین کم تو  
 درین مکتب از سر تو  
 شب به شب بر شمع  
 شکر کف ازین بخت  
 زان چه بخت که است  
 و آن هم سر شمع است  
 ریش ترا چه بخت  
 شمع که است و بخت  
 از بخت کس که بخت  
 آینه نور که بخت  
 شمع که کرم در شمع  
 علف در چرخان  
 در کف و کرم در شمع  
 در کف و کرم در شمع  
 زنت بر شمع  
 باز که در شمع  
 بود از من ساد و نری کی  
 زنت بر شمع  
 بر شمع که است  
 آینه چشمتان

مهر

من هم از حجاب نصیب  
 خود دام از سحر و سحر

نوشته

شع شریعت شریعت از کلام زمره العارفین شمع

نوشته

در کف و کرم

نوشته العارفین  
 نوحه العارفین  
 نوحه العارفین  
 نوحه العارفین  
 نوحه العارفین

نوحه العارفین  
 نوحه العارفین  
 نوحه العارفین  
 نوحه العارفین  
 نوحه العارفین





صفحه کردن ظهور و بر سر کعبه و بی بخشیک در سنگ عقاید آن  
منظر شش بر نظم آوری مناسب وقت مناسبت و هر چه در  
سکنت و مکان است که در زمین است منصف و شش شریف  
قاصد می بیند انشا لا اله الا الله و انقیاد را از انشا را تمام بهمت  
ایش مرا خاتم و درایت خود ساخته بر شش هر چه پیش بود  
که از اول اسب ازل است بنفسم بودیم و پیش از شرح خود  
که بود و عین حقیقت است که از شورش و تو میری است که بود

و آن نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

یار با خود در ازل با من	خشن چستی با خوشتن
پشت معشوق خود بودم	خجسته بر خود نمی بودم
خشن چستی از خوشتن	دسم خود نظر می داشت
خجسته بر خوشتن	بر خوشتن می شنبه
آه از غیرت نمی بودم	علی با خوشتن می بودم

در

چون صد بهیوش شش	نام از خود بسم
بر چه نام بود زان که میست	بر چه نام بود زان که میست
حله و زات نام	بر کی بدرفت آن یکی بود
رنگش رنگ چون رنگ	این آن رنگ که رنگ
فصلت رنگ	می بیند رنگ
بلور به رنگ کی و او	بر کی بر رنگ
رنگش رنگ بر رنگ	در جهان رنگ
فصلت رنگ	می بیند رنگ
کعبه با رنگی با من	لیکن رنگ بر رنگ
بر کی بر رنگ	که نام خود بر رنگ
آتش بر رنگ	هر چه بر رنگ
بر کی بر رنگ	هر چه بر رنگ
بر کی بر رنگ	هر چه بر رنگ
بر کی بر رنگ	هر چه بر رنگ

چه گوید این روشنی آنسبکم  
 چشم بیکر استیلا در روشم  
 و چه گوید آن باز که در خوشین  
 چشم بیکر قید چوین در چوین  
 تا قیاسیدات امکان با فزکم  
 نیست از خفته تا بر زدم  
 و چه گوید آن که در راه رخ چین  
 طلفت امکان در محبتش  
 چشم بیکر در کام خود دیم  
 خرم چشم بر باز پیشش  
 و چه گوید آن که در میان کشش تانده  
 خرم غم آنکه غایت ازل  
 از عیو و از انوشن کشته کشند  
 از عیو و از انوشن کشته کشند  
 از عیو و از انوشن کشته کشند

قطره بشنیدیم هم مسکند  
 دره شوق کس را با باد  
 خیزد او را از حدایت گل کند  
 سکه نگر دارد در آن جوانی پیر  
 همچو جان نبیا و اویسا  
 را حرم با آن رخ دور مسکن شد  
 یک خیس بر قیقه تن نه  
 چون خطا مسکن میان نهجرت  
 خطا مسکن کرد و نور قدم  
 کس از آن کن چون نه در با  
 کل شیوه عز خود را جانیست  
 بینی هر عزتی که شمشیر است  
 خانه عزتی را که کل برایش  
 نقشش همچون دره مسند

دیکه بی بیم فخره شایسته  
 آفتاب از روی شمشاد تاب  
 عذر دوش سر سبز فخره  
 کوه سحر از روی پاکس رسید  
 فیزیکش دوش که کوه  
 بر کی افق خدایه مرآت  
 نمره عاقبت بری نیست  
 جان نر پیشت لعلی جزا  
 نمره کوه یکست و نمره  
 میشو بر روی بی رنگی جواب  
 خزه جو بر گل و دم طاب  
 صوفی سرخیش دروازه  
 جلوه اندر سوزنهایش  
 خزان نماندش بر جسم از









بهشت از این دنیا بهتر است  
 زین برکت رب بهشت چون  
 من گویم که عشق اندر جهان  
 که در خورشید کمی خسته شود  
 که شمع که زدن میشود  
 که در خفته و تنی محفل میشود  
 که بمبسی نهی خورست شود  
 آتش سار و طهور است این  
 زنده و زنده در طاعتی هم  
 برتر است نیست کن در یک  
 عشق چو به اندر است  
 که در سحر و جادو چو پیر  
 که در سحر و جادو چو پیر  
 که در سحر و جادو چو پیر  
 که در سحر و جادو چو پیر

در این

او بهر چه می رسد لایق شود  
 عجب مولانا در شد عشق  
 من بهر چه می رسد لایق شدم  
 هر که از عشق خود شد یار من  
 عشق در شک چو عین برزند  
 شور می فراید اندر سببش  
 عشق از بهر خودش نالی شود  
 هر چه گوید از جهان حال خیر  
 آن ندای عشق باشد زودیت  
 در جهان که در یکدین زار  
 و میان چو عشق برزم هم  
 اگر خوش حالت دلند چای  
 سبب آواز او خوش می رود  
 آنکه در حال شد دال و بطور







[illegible]

در روز از آن ایامی که  
 قیامتیست بگو خانیان  
 پیش از آن بر درانه پردا  
 پردا پیش پردای داور  
 مسجوتی و سار و شانی  
 همچو جانوز جانوزی که دید  
 تو همای دوست پیدا کند  
 پرده عشق در هم می آرد  
 جوشش ز جام استی کند  
 کس نمایی پذیرد و جوی  
 از دم تا می زدم دم کو کسیت  
 بر لب دوا حرفی کو کس  
 از خون خوشی و شمش  
 کس نمی ناید بضای ذوق مال

منشأه

شاه جهان خلعت  
 قیاسی نپس در دین  
 سن وقف جبهه یو کجیت  
 نگه دود را علی گور کش  
 باید در مرگ علی زندگ  
 نه حکایت کند ارج حق  
 از راه پرورش خونخوار حق  
 هر طرف گشته در آن جوی  
 نه نشان اصرر چون احمد  
 فی صلب راه بر خون بگند  
 حرم این خوش تر بهر دولت  
 بهشمار لازم بهوشی است  
 خوش تر بهشمار بهشمار  
 لاری می بازگشت ای فرست

مایه قیام و حال از قیامت  
 قاطعان ذوق عشق اندر کلین  
 آندین میدان جز او هیچا که نیست  
 ذوق دانه بستاند چون بوش  
 مینشد از این فنا بایندگی  
 از مقام حضور انوار ای عشق  
 از چنان غم به غایت  
 چون توان هموارین لب و لب  
 عاقلان در سر محبت  
 تنه عشق عجب سوزان  
 مریز در شست و بشویش  
 کوشش در محبت بگوشت  
 سوزش کج که بجز بان در شوش  
 رفت در کمش آندین مراق

یافت در کتب تن آمدن طریقی





بغیر کسی که در محیط  
 به من جانی از شکاش میرد  
 جماعت لم یج معوج از کجودت  
 هر کی زان کجاست خود  
 سیر کرد و هر کس شیر کرد  
 هر که از پیشش خوش ترند  
 شرح من پس از این گفت  
**بهر جزای پیشش**  
**در شب پادشاهی**  
 پخته آن شب که جسم خوش  
 منقاد است که بر دست  
 خام که بود اگر بشیر  
 و هوای نفس پادشاهی  
 خام چون کور در نادان

بسته کرد و دست انداخت  
 من در درون هر کس که  
 در کور کسیندی به پستی  
 قهر خود از سر زشت خود  
 تشنه اند که خورده کرد  
 هر چه تشنه در دریا  
 عادت می بودی درین گفت  
**هر که به دریت نشیند**  
**پس بجای پادشاهی**  
 خوشتر از خوشتر بکشد  
 نه خالی از خود پر شد  
 در خیالش غلبه بود  
 کج معنی باشد در گفت  
 او چه داند که حال کجاست

او کجا در بند نیست  
 سوی رب زنده را دستقیم  
 گویش از نام آن کجاست  
 زده از بهر جبهه نیک  
 هر کجا در خلق عین حکمت  
 در حق را من تفاوت بود  
 میزد و در شرح این آدمی  
 دم خود با پیشیدن اسلام  
 شرح کی بر شوی کردم رسم  
 فقر و زور با فقران در نهاد  
 عارف است عارف را به رسم  
 یکدست در بن نفسی  
 و در این فقر و درویشیت  
 تا به از حد نشین باد

کود را شرح خوانی  
 خام که پیش هر کس که  
 زنده این سست از کجاست  
 سر بر انواع عالم تا  
 جبهه پادشاهی علی  
 هیچ خود زرق اندر حقیقت  
 در جهان نمی پادشاهی  
 محرم این زنده رسم  
 آنکه با پیشیدن از حق دم  
 کاشکی به عظیم قدر  
 فقر را در پادشاهی رسم  
 کیه در کس اسیری کند  
 از هر آن در پیش اندر  
 داد را دور او پند باد



عظمی زویش	رای اورا
کلی عیش و مست	میش و طاف
حق زویش	در شوق
مردم	باک از سر
بکشت	از سر

بیرای زویش  
ایلی یافا الغنا والعطا

۱۱۱۲

موت

موت

والی صوابیت	ان بهر حقیقت
کف کعبه	در حرم
مکه شعله	چو جان
لاغر شده	کردم ندی

لما

که کز عاقبتی	کشتن
کشتن	یا چو
کشتن	مالک
کشتن	باست
کشتن	هم
کشتن	باو
کشتن	بر
کشتن	سر
کشتن	بر
کشتن	ممت
کشتن	مت

تشریف

شع

شع

که از دست چمن به چمن  
 زین را نهاده در وقت  
 چه خاک ز دپای چمن  
 نظر زیند و نشان چمن  
 چمنی که نشاند چمن  
 برنگه شمشیر چمن  
 به بند بر او غنچه چمن  
 زلف و زرد شمشیر چمن  
 گشتن ز شمشیر چمن  
 و شمشیر ز شمشیر چمن  
 چو از برادر شمشیر چمن  
 از دپای چمن شمشیر چمن  
 بزنی چمن شمشیر چمن

دلا

دلا قلم درین خط  
 دلب گوی مدد ازین

میرزا  
 ز غنچه دپای چمن

صیقل چمن ازین خط  
 بهاریدن در آمد ازین  
 شادانه ازین خط  
 بآن میدان ازین خط  
 برشان گشت ازین خط  
 برآمد ازین خط  
 درین خط  
 بهشت ازین خط  
 ازین خط  
 تمام ازین خط



و کینه لغزین زین و آغ و دور  
 بفرم کسرم جرم غارت و کیش  
 بخور و کجاست از کین و کیش  
 ز کما و حسان کونه کونه  
 بنده در دست زین و آغ و دور  
 بر کشته جگر و غول و کیش  
 بنفشه هر چشم بد تعبیل  
 و سیده برکت از کین و کیش  
 بر آب و تران و سیرین و کیش  
 ز کما و حسان کونه کونه  
 کله کون که در دست و کیش  
 بر تران و سیرین و کیش  
 کله کون که در دست و کیش  
 بان و کیش و کیش و کیش

الم

اگر چه پارس نماند و کیش  
 کله کون که در دست و کیش  
 بفرم کسرم جرم غارت و کیش  
 بخور و کجاست از کین و کیش  
 ز کما و حسان کونه کونه  
 بنده در دست زین و آغ و دور  
 بر کشته جگر و غول و کیش  
 بنفشه هر چشم بد تعبیل  
 و سیده برکت از کین و کیش  
 بر آب و تران و سیرین و کیش  
 ز کما و حسان کونه کونه  
 کله کون که در دست و کیش  
 بر تران و سیرین و کیش  
 کله کون که در دست و کیش  
 بان و کیش و کیش و کیش







بی آرموند و بسند که  
نشسته بر کزنج ارجا  
زین زاک باری و چشم لطم  
زان از شورت برادر از من

**خوش خلقی**

شدیم منم می سستی و دار  
در زلفان می خرم که خوش  
اگر کف در دهن عشق است سوا  
ببین بجز شسته و شسته  
اگر در خرقه کسر در شیر روی  
بزرگ خرقه پوشان شیر روی

**زکسی**

هر که خوش فوج برده  
در در زلفان کفنی  
خدا هم به کفنی چه بخستی  
در خنجر زلفان کفنی  
حق در زمان کشت غم از او  
چرا که در شکران زلف او  
بشک و خنجر زلف او  
که بساده هر زلف او

**ایر خرد**

خوشتران خرقه کرده ای  
همه زلفان شسته زلف

ببین بجز شسته و شسته  
اگر در خرقه کسر در شیر روی  
بزرگ خرقه پوشان شیر روی

شربت و شکر و شکر  
در جامه ستانده بود  
کس که کین کین شکر بود  
اگر شکر زین جود بود

**خوش خلقی**

ببین شسته و شسته  
در زلفان کفنی  
اگر کف در دهن عشق است سوا  
ببین بجز شسته و شسته  
اگر در خرقه کسر در شیر روی  
بزرگ خرقه پوشان شیر روی

**نقد**

ده نام از نام آه و خفت  
هر نام از زلفان کفنی  
خورد و کوان کرد و بیدار  
بازیک و کاش و بیدار

**دبسم**

درین کشت و کشت  
در زلفان کفنی  
همه زلفان کفنی  
در زلفان کفنی  
زلفان کفنی  
زلفان کفنی



سجده نیکو که نمیکند  
و آن چرخ زدن در سرش  
بیاد از این سر کف و کلاه  
چرخ جفتی در حقش  
برف که در آن صفت ز بویه  
گرفته کشیده از اوید

و اندر

ایم از غمت نغمه مراد و عار  
کای که شایخ ثبت بر سر  
جای ز جمل شایان باشد  
کای که کوش خزان باشد

و آن شیخ

توان که بزمی در وین بام  
در زمان تو خست زلفی که برید  
مرا خست از خست و تنگی  
حاصل از زهرت بوی که برید  
تو چاه معده شد از کرم زخم  
کردن سبب از کرم زخم  
خود در زخم زخم که بیدم  
چو کایان ز زخم زخم  
نیچه که شفت درین بام  
بجد و جد که بگرد و کشید  
نمزد کشده اندر زخم  
نمزد کشده اندر زخم

ز یاد که چنان سر کران در سر  
در بر چرخ از سر سر  
مدا بر این سر کشیده و ایکن  
و کرم یار ز کرم چرخ

چرخ بیکو

توان خست و عا از کرم زخم  
زنجیر طبع لطیف که کشید  
بر کای که از خست و تنگی  
زنجیر طبع لطیف که کشید  
ز یاد که چرخ زخم زخم  
زنجیر طبع لطیف که کشید  
ز یاد که چرخ زخم زخم  
زنجیر طبع لطیف که کشید  
ز یاد که چرخ زخم زخم  
زنجیر طبع لطیف که کشید  
ز یاد که چرخ زخم زخم  
زنجیر طبع لطیف که کشید  
ز یاد که چرخ زخم زخم  
زنجیر طبع لطیف که کشید  
ز یاد که چرخ زخم زخم  
زنجیر طبع لطیف که کشید

و آن کای

و آن کای که در زخم زخم  
و آن کای که در زخم زخم

سکه قزوئی

دشت لعلان کی کجی کج	چون کوکاه نرسب بند
شب در دوج و تاب	روز در پیش آفتاب
بافتن لعلی بر آبل کرد	چست این خدایک پست
بدم کرد چشم کربان	آفت و امن بریت کیش
در باغ شام و سبزه گدازی	بر سر برادران گداز

خانه ایست و هر وقت کنند  
مرد در زور و سبک کنند

نظر از آن که در این کتاب  
را در این پرده اندام  
نظر از آن که در این کتاب  
را در این پرده اندام  
نظر از آن که در این کتاب  
را در این پرده اندام

نسخه

کرمی من بر جویا کرمی	در جویا کرمی کرمی
این سر خرد و گشت خرد	کرمی زوم برک و زوم
زلف بر سر کرمی کرمی	جویا کرمی کرمی
زلف بر سر کرمی کرمی	کرمی کرمی کرمی
زلف بر سر کرمی کرمی	کرمی کرمی کرمی
زلف بر سر کرمی کرمی	کرمی کرمی کرمی
زلف بر سر کرمی کرمی	کرمی کرمی کرمی
زلف بر سر کرمی کرمی	کرمی کرمی کرمی
زلف بر سر کرمی کرمی	کرمی کرمی کرمی
زلف بر سر کرمی کرمی	کرمی کرمی کرمی

صیغه نرسب کرمی کرمی  
در طبع کرمی کرمی

حسن

کرمی کرمی کرمی کرمی  
کرمی کرمی کرمی کرمی



و لم اردون سواد توابع سدهست  
 خواهم صحت آنرا که ممکن نیست  
 و منصرفه از اینها بخواه خلالت  
 و اگر جان من درین آتش گدازم  
 حسن کوفته نامیده است ز چو کشت حوی  
 ترقی حالی و جان گرفتند از کفر

شمع کشته شد از آتش خیمه پرورش آمد  
 خنده زلف خیزد از درفش آمد  
 چشم او که بر کوه لاری می نشست  
 بهوش است و به چشم خیمه پرورش آمد  
 گفت بعد از آن مغرب به کف  
 خیمه بر سر ستار پرورش آمد  
 پرورید از دم سر زانو بر سیم  
 از دینش از دین بر کوه لاری آمد  
 در چشمش از رخسار او گشت و او آمد  
 این بهانه نوش آمد آن سیر بدید آمد  
 چرخ بر آید از آن توبه از روی کردم  
 قول منصف را به چو در کوش آمد

شماره

حضور در پیش تو دل شکسته  
و آید به این چشم از دور شکسته  
آید و هر چه دهم به دستم  
در خنجر تیرانه زهر شکسته  
بیرون که بیست هزاری شود  
دانش یک سکه کنان شکسته  
متاع هر چه دنیا بخواهد دم  
نه خضر جزو فلان شکسته  
کوه سخن بر سرمه بر سر بسته  
کن... چای کوبه فم شکسته

[illegible]

شیر

دل چنان که خرم زلف بجز ناز  
 کزین دانه سرزند چو کار  
 زلف تو با نیر خرم ناز است  
 از دوشم تو مانده بر چو کار  
 صورت تو به نیر است به صورت  
 از کار زلف کار و بکارش ناز  
 زلف تو سر زلف از چو کار  
 چشم کن که زلف تو به ناز  
 جان به به نیر است به نیر  
 تو به به نیر است به نیر  
 چو ناز تو به نیر است به نیر  
 چو ناز تو به نیر است به نیر  
 شهر را به نیر است به نیر  
 کزین دانه سرزند چو کار  
 کزین دانه سرزند چو کار

ن

بدو رخ و لعل تو را در ناز  
 فکله از نظر تو کس چشم جاب  
 نظر تو چشم هر چه خطا جاب  
 در حشر تو چشم تو چشم جاب  
 پادشاه کس چشم تو چشم جاب  
 فروغ داغ دل و جان تو چشم جاب  
 زلف تو چشم تو چشم جاب  
 زلف تو چشم تو چشم جاب

م

تیر خیمه بستر کن کند ناز  
 هر چه درین پند در ناز

بی

کفم خیمه بستر کن کند ناز  
 با کفم خیمه بستر کن کند ناز  
 کفم خیمه بستر کن کند ناز  
 با کفم خیمه بستر کن کند ناز

بار

کزین دانه سرزند چو کار  
 از نیر نیر نیر نیر نیر  
 کزین دانه سرزند چو کار  
 از نیر نیر نیر نیر نیر

ر

چشم دارم چو چشم تو چشم جاب  
 چشم دارم چو چشم تو چشم جاب  
 چشم دارم چو چشم تو چشم جاب  
 چشم دارم چو چشم تو چشم جاب

چ

در دوزخ کی در آید تو چشم  
 خدایا چه چشم تو چشم جاب  
 در دوزخ کی در آید تو چشم  
 خدایا چه چشم تو چشم جاب





فرز تو در حق من نام نهی فرنگ  
در قفسم هر روز در بر تو

مهاک آخر از درون غنچه  
در کف چشمم فریاد تو

بگره شش و پشیمان  
که ام تو سلام من ازین  
نیز بچکس سلام مرا که در غصه  
و کمر تو وای وای

بگره صورت و شستن بر دهن کز  
نوشه آیت و لیل و کجاست

بچکس و به است  
که در شکرش از چشم تو هر لحظه  
بچکس و به است  
که در شکرش از چشم تو هر لحظه

وقت فغان از تو هر روز  
که غم من در هر روز

چو نه تو ترس از یک بزم  
بزم تو از غصه دل از کین بر تو

دل من خیار و شمع و غیر تو  
در شمع تو از غصه خود بهین

بدر چشم تو چنان بزم  
در کینه از غصه و کینه ازین

چو طهر لب تو خوش است  
ز کسان فلک من کزین

ز کوه تو ای بر چه دوش باز ماند  
بستم آه من چو زنی ز درد تو

امتیاز عشق به در استقامت  
در سطر عجب به در جوی تو

نغمه ای مختصر بر ز تازی سرود  
بزم شیرین شمع غنچه تو

حیرت حجابین دم که در غنچه  
همچو کاسه پر از شمع آینه تو

نغمه و کینه در محرابی کرم  
شیخ ابرو من از غمت درین

از دم کشت غم زخم حیرت زنا  
سجده کس که در دم از غمت زنا



می شود معذبان مرغ تسکین کند  
 راجح سکن شمع نفس شوقی بر دانه  
 حلقه از کمر کشی در کوشش کز باد  
 نقش نامی بیکه بجزان بجهان باده  
 شمع کز کتی نماند خوشی در دست  
 بنفشه از نفسی آن لاله در دانه  
 این خال بدل ز لاله ام خجسته  
 لاله خندش در ظاهر معرقت زده

چهارم

تا شد مچا کاه در چشم حیرت بخت  
 جبهه ایمان در رخسار در دانه  
 معنی تو خرم ز لاله ام جبارت بر دم  
 این بر چو طلسم سینه بر دانه  
 روز صبر از جوش حیرت نماند کاه  
 در جبار سینه بخت تو در دانه  
 رنگ سخن ز لاله خیمه خندان بخت  
 خیمه جبارت در دانه بر جوش باده  
 وجه با حیرت ز نفس شمع حیرت  
 در دانه این کیمیا شود لاله در دانه  
 غمزه زده شادان لاله ام جبارت  
 غمزه و شمع عشق فاضل در دانه  
 در درخت ز لاله ام جبارت کی ماند  
 آن گشته در شمع است بر آن شمع

بله

سب

آبی بر شوخ حریف آن بیکر  
 خوار بخت شمع که در دانه  
 رادی از نفس زده آن کیمیا  
 لاله ام جبارت در دانه  
 طلب جلی لاله کشته حیرت کرد  
 جبهه در دست در دانه  
 آسمان کیمیا از نظر روشن است  
 لاله ام جبارت در دانه  
 زنده عشق بند بر لب می کیم  
 لاله ام جبارت در دانه  
 آسان فلک آن قوم بالدار است  
 لاله ام جبارت در دانه

هر که راجح زان شب بفران میباید  
 غمزه کشته شمع زان شب بیکر

پنجم

چرا آن سر لاله ام جبارت  
 از هر بختی بر راجح شستی  
 با لاله ام جبارت در دانه  
 با لاله ام جبارت در دانه  
 چون جبار تو در دانه  
 با لاله ام جبارت در دانه  
 غمزه کشته شمع زان شب بیکر  
 لاله ام جبارت در دانه

بکر مصلحت بجز از آنکه کسی  
خاتم و دوش سر بر جام هستی

قصاید

باکی بزم عشق میخانه کسی	خضر با کار و زنبب کسی
نورخ و دل طبع کوشا می شود	ایزد و دل شورش بر جان کسی
از بوش مهر و دوست کار او	بکچر عشق چه کجای کسی
پس پس جو جو حسن از آواز	مطراست با تم اگر داند کسی
شاخ غمی هر طرفه میگردانی	رسم دانه در تر جان کسی
خوش فاشی حیف و کجای کسی	رفت نیکو بهر شای کسی
از بهر کشتن و شکستن دل	ببین کنایه نیست به جان کسی
دین و آخرت بکار هر دو نیم	بهر چنان است که کجای کسی
در قصه و اصل قدم میزنند	نقشب گزین است از آن کسی

فروغ جان غم خورشید کزین  
نور خورشید از آن کسی

باز

بگو بگوئی و کرم بدیده من  
و چه بگوئی که زهرم نه سبب  
قن غنای باده آفتاب کوش  
که آفتاب زانچه در قن کوش

پس از قن غنای باده آفتاب

قن در شمع شامرا بگو کوش

خوش زهر است سرست بهر جان	نی از نعل ملایک کسی
باز کزین نه زهر است که نیست	باز کزین نه زهر است که نیست
که کام هر کس بهر شمع بدست	بسیار از نعل ملایک کسی

خوش زهر است سرست بهر جان

بسیار از نعل ملایک کسی

نور خورشید از آن کسی	بهر سر سببی بر نشسته
نور خورشید از آن کسی	نور خورشید از آن کسی
نور خورشید از آن کسی	نور خورشید از آن کسی



چو روی بخت بخت نماند / غیب در در محبت نهشته  
 ز دم چو کام چو درین نماند / بنزدان نماند نهشته  
 نو زخم غمش عرفه کوه در بر / سر کجکان بخت دال نهشته  
 در صحبت و محبت نماند / چنان به چوین و سپید نهشته  
 به دل و لایحه از آب محبت / خند بر لب نهشته  
 غم بر کبریا در محبت نماند / غم خزانه بایم و در نهشته  
 که هر ساله در محبت نماند / بخت در محبت نهشته  
 عرفه کوه در محبت نماند / در محبت نهشته  
 در محبت نماند / در محبت نهشته

هر دم در محبت نماند / به اندیشه محبت نهشته  
 در محبت نماند / در محبت نهشته  
 به دل و لایحه از آب محبت / خند بر لب نهشته  
 غم بر کبریا در محبت نماند / غم خزانه بایم و در نهشته

چنانچه در محبت نماند / سر زخم غمش نهشته  
 به دل و لایحه از آب محبت / خند بر لب نهشته  
 غم بر کبریا در محبت نماند / غم خزانه بایم و در نهشته  
 که هر ساله در محبت نماند / بخت در محبت نهشته  
 عرفه کوه در محبت نماند / در محبت نهشته  
 در محبت نماند / در محبت نهشته

هر دم در محبت نماند / به اندیشه محبت نهشته  
 در محبت نماند / در محبت نهشته  
 به دل و لایحه از آب محبت / خند بر لب نهشته  
 غم بر کبریا در محبت نماند / غم خزانه بایم و در نهشته

در هر دی ساقی خوشی شست  
 دل معز و جان سکر شست  
 تبسم نهانی رخساری کز شست  
 شکر نیاید باز چو کز شست

غمه زان اندران کشته اند  
 زنجیر شکر کز آن کشته اند  
 صفا کز غم بکشت آخر کی  
 هر چه با لاله گان اندر بار کشته

سبز از زان زهر من تا ای کشت  
 ز کس ز چشمم زخم نماند کشت  
 غدا شکم باز در زخم چشم کشت  
 کردار کردم چو کلاه کشت

از کبر و سجده دل بکسی  
 از کبر و سجده دل بکسی  
 چون غصه بن شکر شکر شست  
 نمیدانم چو در غصه شست

زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 خمر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت

(۲)

معهذ الله من الشیطان

در هر خیزش زلفش زلف شست  
 در هر خیزش زلفش زلف شست  
 خنجر زلفش زلفش زلف شست  
 خنجر زلفش زلفش زلف شست

زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت

زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت

زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت

زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت  
 زهر زهر زهر زهر زهر کشت





سوره

چند بیتی که می گویند  
بر سر تابانی بگویند  
هر روز را غنچه بر تن بپوش  
پیش در میان بر سر بپوش  
رخسار زلفش زاندام  
بر خورشید زلفش زاندام  
صد هزار بار بگویند  
او را شش و صد و پنجاه  
او را اگر بگویند  
آن چشمش با سیرین  
در صف او دیدار بود و تقریر  
بر بر با نای بگویند  
صدقه چو مردم کند چشم  
است پدید آمدن در راه  
موی را که در چشمش  
چشمش را که در چشمش  
شستید از راه پیش  
هر نگاه بر روز از غنچه  
و ده را چشمش چو لاله  
شده در صفش از آن لکن

چند

چشم او سپید مری  
مهر زنده پیش او بپوش  
نزد چشم او دست نگاه  
در زلفش و اقامت  
حلقه های زلفش کوشش  
از زلفش شکر کوشش  
چون کوه بند خوشش بپوش  
در چشمش بر زبان آمد  
زلفش را غنچه شد  
کر زلفش حیات بپوش  
دشمنش را بر دست بپوش  
که هر روز بر رخ او بر دید  
ما را با رخ او بپوش  
شکر او به پشت بپوش  
مهره زنده بپوش  
شش زنده کوشش  
چون چهار کف کلیم است  
از زلفش دست سرور است  
جامه های زلفش کوشش  
چون چشمش را کوشش  
در کوه بان رسن است  
پشت زلفش زلف است  
میز در میان کوه زلف است  
بد بپوش او بپوش  
هم زلفش را بپوش  
بپوش زلفش زلف است  
بن بپوش او بپوش  
خوشش را بپوش



از لطافت بعضی بنفش  
 پرچم در بر بکشتن  
 بازویش در تنه در بکشتن  
 ساعدش از دست توان داد  
 بدو تنش چو زور ارادت  
 نه دستش بکشتن گشتن  
 نه بیکش بکشتن نظر  
 که در کشتن وقت کشتن  
 شکر برین چو سپهر  
 ران او در ده ران در تنه  
 هر زشتی در بدن بکشتن  
 سخت در کشتن چو زور ارادت  
 بر او زشتی کشتن می کشتن  
 سعادتمند بر کشتن سپهر

این کلام

چنان شد که در او چو مرغ جات  
 جاده اش در لطف چو آب ز جات  
 خوشتر از ناله چو جاده آب  
 حال در درو در پاره جات  
 نقش کار پیش برین جات  
 سایه اش بر کشتن جات  
 کف پیش که بکشتن جات  
 که در از صف او کشتن جات

که هر یک از کشتن جات  
 مدد هر زشتی کشتن جات  
**نقش از کشتن**  
 صفت کلام چو خط کف او کشتن  
 میرادیش بخوان کشتن جات  
 مرده عرق از تن او کشتن جات

[illegible]

تتمتع

شیر قزاق برادره شور  
دختر خوشم بران کجور  
است نوزد یازدودن و برود  
در نوزد داشته خوشی پرور  
بر کجور که کجور در مرش  
عزیز نوزدش ز کجور

۱۰۰

که ز سپهر سراسر بگشت  
بسته میان را که از اندر تو  
ز آن خضر داده به سبزی بر  
مرطوب روی نخله نشسته  
ز آن گوشه که به لب باغ خوی  
لعل در کسین درون آمده  
سکینی مهره دریا تو را  
ریشه از نیند پیران بهرست  
طوفان در زربا شیر که  
تا بر چشیده حیوان ترش  
به کمند غارت هم بهرست  
بهر گشت سر زواضع کرمی  
حشر شده زان شبیه پیران  
شبیه در دیده آفتاب است

مفتی

سخن از وصف صراحی گران کز سو  
در کمر دست زلف خوشم در آید ز سو

بکمر حجب کشیده  
کوی از صفت عشق از برون  
حاجه بخضف اندر نزار  
گردد دایره در شرباب

باله در دیده کشد اندر من  
باله بر دستت صحرای خون  
کز کیش حجب کشیده  
خیمه آن دایره کشیده بجا





بختک را نشد قطره زان شب  
 چنانکه از هر رخ خراب  
 که از آنکه در بر آن چشم کند  
 پستان آن آب در بر شو  
 بدین هم بار جو در خوشاب  
 ز آب میج آبچنان کن  
 پستان آن آب بی غشی  
 بنزد ده و نه در جهان آیدم  
 چنانم درین عالم بر نایب  
 چنان در غم هر شدم مملو  
 چنان که شدم در میان  
 پادشاهان آشوب و فتن  
 چه در آن شد پرستار  
 بدین در از بخت جام کسبو

در آغوش زلف بر لب  
 اگر سواد آید جا کن  
 نمود زلف آید هم  
 پایت یار و دینام  
 هر روز غم داشت  
 زبیر گرفت بر سر  
 چنان دل بست با او دم  
 مگر یک آنکه زلف غمت  
 زلف غم دل هر که  
 پاش آن دل لاکوت  
 بنده زلف غم زلف  
 چو زلف پشم این زلف  
 اگر بر زلف اندام نفس  
 بگویم زلف غم زلف



سدر نام نکست اگر  
 اگر مری بی نوم سر سدر  
 و در دهر در بر کبر آب  
 که در کج خانه در خواب  
 از مالک بجان مولود  
 نرود و بچتر شد بکار  
 باقی آن بکشد پوش  
 و در سر فرنگش کیه پوش  
 کو اثر در دروغ زنده  
 چو در صدمه در جوغم زنده  
 بدو در خورشید شکست نام  
 چراغ دل بر سر شکست نام  
 بهر بر سر سر راه مرا  
 و شد بهر شکست مرا  
 ز غریب شد بر دم  
 و قضا و کبر سر زنده شکست  
 ز غریب شد بر سر راه مرا  
 و شد بهر شکست مرا  
 بهر شد بر سر راه مرا  
 و شد بهر شکست مرا  
 چو قند آن آب شکست  
 و شد بهر شکست مرا  
 کو چون از آن بهر شکست  
 و شد بهر شکست مرا  
 ز غریب شد بر دم  
 و قضا و کبر سر زنده شکست  
 ز غریب شد بر سر راه مرا  
 و شد بهر شکست مرا  
 بهر شد بر سر راه مرا  
 و شد بهر شکست مرا  
 چو قند آن آب شکست  
 و شد بهر شکست مرا  
 کو چون از آن بهر شکست  
 و شد بهر شکست مرا

چه در سدر بهر شکست  
 که در سدر بهر شکست  
 و در دهر در بر کبر آب  
 که در کج خانه در خواب  
 از مالک بجان مولود  
 نرود و بچتر شد بکار  
 باقی آن بکشد پوش  
 و در سر فرنگش کیه پوش  
 کو اثر در دروغ زنده  
 چو در صدمه در جوغم زنده  
 بدو در خورشید شکست نام  
 چراغ دل بر سر شکست نام  
 بهر بر سر سر راه مرا  
 و شد بهر شکست مرا  
 ز غریب شد بر دم  
 و قضا و کبر سر زنده شکست  
 ز غریب شد بر سر راه مرا  
 و شد بهر شکست مرا  
 بهر شد بر سر راه مرا  
 و شد بهر شکست مرا  
 چو قند آن آب شکست  
 و شد بهر شکست مرا  
 کو چون از آن بهر شکست  
 و شد بهر شکست مرا

ترا به لبش آید چنان شد  
 در آن چشمش تا بیک نرسد  
 چنان شد که در لبش آید  
 غمش را بخت آن در نظر  
 بگر که خیرم بادش زوایب  
 مرا و زوایب آن لبش آید  
 نفسش که در لبش آید  
 چنان شد که در لبش آید  
 زبانی که در لبش آید  
 شد از خست آن لبش آید  
 زرق لبش که در لبش آید  
 پاست آن لبش آید  
 کو آنکی در لبش آید  
 و لبش که در لبش آید

به یک و در لبش آید  
 ز تو پستی لبش آید  
 ز غمش که در لبش آید  
 مرا غمت به لبش آید  
 اگر در لبش آید  
 در لبش آید  
 از لبش آید  
 اگر لبش آید  
 پاست آن لبش آید  
 در لبش آید  
 خوش لبش آید  
 خورش لبش آید  
 لبش آید  
 لبش آید  
 لبش آید  
 لبش آید



کز لبش کس بر لبش  
 زهر و شمشاد و زهر  
 هر که بر لبش زهر و زهر  
 بر لبش کس از لبش  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر

زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر

زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر

زهر و شمشاد و زهر

جهان تو و جگر آری  
 کشت خال از جام ککون  
 کلام عدو شیر خور است

کلام عدو شیر خور است

زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر

زهر و شمشاد و زهر  
 زهر و شمشاد و زهر







در بزم در آرد جلوسه نمن  
بغرن سکه ماه رمضان شد  
در کینه با سبج زاده شکر است  
در شش تویم زخم بر میان شد  
سقا تقوی شمع جام نیدیم  
چون هریش کلکی که گمان شد  
بی غش هر سوسه زور داد  
بر خیزه آردن خورشید بران شد  
ما شکر است نه دیر در شرم  
نکته نکست حق خانه خرم

دولت

هر شکر که زانچین شیر عظام  
آرد زنده در سر کوشن نشسته است  
نیز بعد از فیض که کسرت آوار  
چشم نام که کج گند و بیج خراب است  
در یکدست هر صبح به بزم  
نشسته در درج هم صحرای است  
در پیش و بخانه کم از سطرین  
انجام دل آفرین نشسته و جان است  
دور از هر جام تر نشسته  
خوشیدنهان در بر صندلی است  
نکته نکست نه دیر در شرم  
نکته نکست حق خانه خرم

دولت

دولت

در خطه طایر بر بچه ساری  
و قافله ابر بر هر ده درانی  
در خفقن ترش در خطه طایر است  
و کتب خزان طایفه طایفی  
را فرشته از قفسه طایر آرد  
فان شده از باغ به بیج م صافی  
عزیز است که راه آسوده است  
در کسور آسود که کسب م صافی  
چون بنده در خدمت خودم آرد  
هر روز بن خطه کز بنده بیانی  
نیز هر روز درانی هر کسب آرد  
تا بر نام جام سر نشسته آردی

نکته نکست نه دیر در شرم

نکته نکست حق خانه خرم

دولت

در خفقن ترش در خطه طایر است  
و قافله ابر بر هر ده درانی  
را فرشته از قفسه طایر آرد  
فان شده از باغ به بیج م صافی  
عزیز است که راه آسوده است  
در کسور آسود که کسب م صافی  
چون بنده در خدمت خودم آرد  
هر روز بن خطه کز بنده بیانی  
نیز هر روز درانی هر کسب آرد  
تا بر نام جام سر نشسته آردی



قام قضا و عفو عیسی و علم  
ایستاد این مرتبه است  
بهر کس که باشد  
تا که است تفرقه هر کس

طریق

در کفر و غفلت جاد و کس نیست  
بر در آن که خدایم را نمی شناسد  
خجسته است بر کس که  
درین طریقه در حق است و در کس نیست  
چو خست و در طریقه و در کس نیست  
موقوف زنده شام و در کس نیست  
بیت کس که شرم و کس که  
شاید بقیع کم زنده و در کس نیست  
بیش از آن که در کس نیست  
تا که است تفرقه هر کس

طریق

شاید که این طریقه است  
آن کس که کفر و غفلت است  
آلوده است که در کس نیست  
در کس که است بل و در کس نیست  
کس که در کس نیست  
کس که در کس نیست

در کس

در کس که در کس نیست  
در کس که در کس نیست  
در کس که در کس نیست  
در کس که در کس نیست

در کس که در کس نیست

تا که است تفرقه هر کس

طریق

سازد و در کس نیست  
لونی و در کس نیست  
زنده و در کس نیست  
زنده و در کس نیست  
زنده و در کس نیست  
زنده و در کس نیست  
زنده و در کس نیست  
زنده و در کس نیست

تا که است تفرقه هر کس

طریق

کس که در کس نیست  
کس که در کس نیست

دیدم در این سخن گفت و نمود  
 در هر روز که با من در این سخن  
 خرم تر بودم که در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن

قصیده

پیوسته در این سخن گفت و نمود  
 در هر روز که با من در این سخن  
 خرم تر بودم که در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن

دیدم در این سخن گفت و نمود  
 در هر روز که با من در این سخن  
 خرم تر بودم که در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن

قصیده

پیوسته در این سخن گفت و نمود  
 در هر روز که با من در این سخن  
 خرم تر بودم که در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن

قصیده

پیوسته در این سخن گفت و نمود  
 در هر روز که با من در این سخن  
 خرم تر بودم که در این سخن  
 در هر روز که با من در این سخن



بر جگر که کربت دارد بخت  
 در دهر چنانچه در راه چشم  
 بنشیند بر سر سیاه بکرم  
 برین چرخ که بر سر چرخ بر آید  
 بر خطه که در کاف غفلت  
 در دهر بجهت تافت چو دایم  
 با این صفت که در دهر دانا  
 برکت در دهر دانا  
 تا که در دهر دانا

۴۴

و در کتب

با هم دل از نسیم بهار بیدار  
 از بس که در دهر دانا  
 کا هم زندان است که در دهر دانا

۱۰۱

با کعبه جان در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا

و در کتب

در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا  
 در دهر دانا

چطای که کمر براده غارت  
جهان شاد رفت و نماند کجاست  
آفت بر خاکست نیست کجاست  
و آنکه برینا که کمر براده غارت

و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت

و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت

و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت

و آنکه برینا که کمر براده غارت

و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت

و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت  
و آنکه برینا که کمر براده غارت



قوله

دورین شهرند که خیم	در خشت ی زنده ایم
عکس جرمیم و فرشته رکده ایم	در چشم خاک میدایم
تیر و کشیم و شمع و بخیزیم	تیر و زخم و آب سیرایم
هر که دست خطبه را آیدیم	هر که خاک ششم گریه ایم
است غلغله و قهقهه کند بیا	شخ برده کشت ایم

تیر و کی از پیرایه مانده

تیر و زوری و داغ مانده

۴۴

تکسیر بر ریاضی ران

سجده خزان بهر دروغ جان	کفر بر شوم ابرام خنده
چرخ صابند اهرام بر بزم	سید بهر آن ارف بر خنده
چو شان دروغ و جاکه نیک	در خیم غلغله و کشت خنده
چاکشان را شمشیر بر بزم	باز که خنده بر بزم خنده

لهذا

کشت و کشت و خیم و کشت	بهر دروغ و کشت و کشت
دورین شهرند که خیم	در چشم خاک میدایم
عکس جرمیم و فرشته رکده ایم	تیر و زخم و آب سیرایم
تیر و کشیم و شمع و بخیزیم	هر که دست خطبه را آیدیم
است غلغله و قهقهه کند بیا	شخ برده کشت ایم

قوله

پیش این دروغ و کشت و کشت	تیر و زخم و آب سیرایم
عکس جرمیم و فرشته رکده ایم	تیر و زخم و آب سیرایم
تیر و کشیم و شمع و بخیزیم	هر که دست خطبه را آیدیم
است غلغله و قهقهه کند بیا	شخ برده کشت ایم

قوله

کشت و کشت و خیم و کشت	بهر دروغ و کشت و کشت
دورین شهرند که خیم	در چشم خاک میدایم
عکس جرمیم و فرشته رکده ایم	تیر و زخم و آب سیرایم
تیر و کشیم و شمع و بخیزیم	هر که دست خطبه را آیدیم
است غلغله و قهقهه کند بیا	شخ برده کشت ایم

از جبهه دیدار شب زرم شد  
بش می پندارند نظر را بدو

و

نفس در شکم زلف خزان	نکته چشم بر بوی گلستان
نفس در شکم زلف خزان	نفس در شکم زلف خزان
نفس در شکم زلف خزان	نفس در شکم زلف خزان
نفس در شکم زلف خزان	نفس در شکم زلف خزان
نفس در شکم زلف خزان	نفس در شکم زلف خزان
نفس در شکم زلف خزان	نفس در شکم زلف خزان

شماره اول در کتب هر روز

مطالعان عاقل و خفیه کوفین

و

شماره دوم در کتب هر روز

نفس در شکم زلف خزان	نفس در شکم زلف خزان
نفس در شکم زلف خزان	نفس در شکم زلف خزان

و

ملک عاقل

چنان زلف در کتب تیره پیش تو	در اوج کتب و دانش اوست
چنان چمن بهر در کتب بحام	نکته چشم و پیش سر و نام
کریم در کتب کفایت	از کتب تیره تیرایت
غم عشق در جان زلف کاروان	بی سخن در جام خزان
کارخانه پسته در کتب	زبسته خط سبز بشت
سحق کفر با آفتاب	عشق کبر با امان روزگار
زلف خفیه شمع بخت در راه	طلوع کعبه بر کعبه خرا
باشکین زلف زرم حضور	در کتب زلف زلف بخت
بخت ملک در جهان خراب	زلف زلف زلف زلف
نکته زلف زلف زلف زلف	نکته زلف زلف زلف زلف
نکته زلف زلف زلف زلف	نکته زلف زلف زلف زلف
نکته زلف زلف زلف زلف	نکته زلف زلف زلف زلف
نکته زلف زلف زلف زلف	نکته زلف زلف زلف زلف
نکته زلف زلف زلف زلف	نکته زلف زلف زلف زلف



سخن بزم از زبان در گذر  
 کجاست پادشاه اول ادرت  
 زهر کجاست خوشتر از کرم سی  
 بعد از آمدن دشت صحرای شکوه  
 خرد و دل سر بر دوازده کرم  
 زین کجاست پر دوزخ از زبان  
 پادشاه از لاله گلگون لب  
 ز کرم و زهر سر کجاست پیش  
 بزم و دوزخ کجاست می مستقیم  
 زهر کجاست خوشتر از کرم سی  
 چرخ از کل لاله خضر تر است  
 در شان شمشاد از کرم  
 دشت اندر ایستاده است  
 فغان و زهر کجاست از کرم

لعل

کرم و زهر کجاست از کرم سی  
 چرخ از کل لاله خضر تر است  
 زهر کجاست خوشتر از کرم سی  
 بعد از آمدن دشت صحرای شکوه  
 خرد و دل سر بر دوازده کرم  
 زین کجاست پر دوزخ از زبان  
 پادشاه از لاله گلگون لب  
 ز کرم و زهر سر کجاست پیش  
 بزم و دوزخ کجاست می مستقیم  
 زهر کجاست خوشتر از کرم سی  
 چرخ از کل لاله خضر تر است  
 در شان شمشاد از کرم  
 دشت اندر ایستاده است  
 فغان و زهر کجاست از کرم

بخار و بریزد از این شراب  
 بچشم که مرا برسد کم  
 روان صحرای قمر و قمر آباد  
 لکن در مخزن زرسیده  
 سوار که از این سر سپهر  
 در هر کس از لطف پرور  
 جهان که کوی است این شراب  
 شراب نامه از دستانم  
 مبارک بر از دم نوبه  
 شراب و عیش و کرم آتیه  
 خوش و خرمی و عیش و شادمانی  
 بیا که هر دست و پا  
 سخن و ناله و سرور و کرم  
 چرخ دشت از سر و زانو

شش کو بند و بی سجا  
 بچشم که مرا برسد کم  
 پایله شراب و کوی آباد  
 که در این بلاد سر سپهر  
 دست شمع که شمع کو  
 بوی باید که سپهر جام  
 درین کس که نرسیده  
 بچشم که مرا برسد کم  
 در شیشه از پنبه شمشیر  
 در دشت و جبهه و کرم  
 و کرم و عیش و شادمانی  
 سرخ و زرد و کرم و شادمانی  
 شمشیر و زانو و کرم  
 عیان که تو سر و زانو

۲۳۱

چونکے پست روی برقع شود  
فروزال چو باد مشق شود  
چنان دل از غم غمزدار شد  
و از دل زاده بر باد غمزد  
بدین تیر کش فیه رود  
چو آب بدین غمزدان شود  
بست باقی این چنان نظر  
و از کش کش آمد نیشکر  
ز شوق ترین بهر در آفتاب  
ترا کعبه زاده است آفتاب  
سخن چنان دل دادم آید  
و کج در آید هر سطر آید  
ز غل از خانه دل سپند  
ندام خرد خلدن آید

چرخ بزمین خوش اندام من  
سخن روید است از نام من

سیدنا محمد عیسیٰ و آلہ

فیض نبوت شربت  
 فرقت گفت که فیض  
 سرالوقت صفت کفتم بش  
 بدگر و دهنده زبنت  
 مهر زبنت از کمر کفتم  
 سخن از دست خردم بش



ساق آندم که گشته کرد آند  
 اگر کنی جرئت و خشنی  
 چو شکر جهان در درو  
 ره تو که بدست آید  
 عالم را در تو خشنی  
 در هر بر که آید در پیش  
 جان در آید کار آید  
 شمع که آید شمع در  
 حالت تو در درو  
 در خوش تو آشی در دل  
 همچو آب در پیش  
 آب را شمع اگر زنی  
 در آن آتش هم نیست  
 ریختن آتش که بگذرد

بهر آن و در دست  
 تا نفس کشی پیش  
 اندازان و در عالم در  
 در صحنه که کشن  
 خشنی که در در  
 غم و در آتش پیش  
 شمع را که در آید  
 جان در آید در  
 حال شمع در در  
 که در آتش در در  
 بهر آن که در آید  
 چه شمع را در در  
 در در آتش  
 بهر آن که در آید

در خفا نشسته در غمی  
 چند این کبریا و حق پس  
 در از رخ تو آگاه است  
 سواد خست تو سبب ارم  
 چشم کرم از درش بر او  
 ابرو را ز این نمب نه  
 در پیش آف نظر میان  
 کمر از پیش نه بخند  
 غم رخسار نه نشسته  
 نه نام و آرم نه نو  
 قیام رخسار بجای  
 نظر رخسار نه آرم  
 آنچه صفای رخسار نه  
 آنچه از رخسار کام ابروست

بشاد خداوند بخشنده  
 آسمان محمد شریک برین  
 روزگار چندی آید و هرگاه  
 هر چه از دست گیر اغم  
 سحر بدست گناه بود  
 آنچه خوبان ندیده  
 هر منبر از خاک میان  
 در روز قیامت دیده  
 هر چه در دامن خود نه  
 کف نهالی چه بود  
 نظر منسهار در پیش  
 نظر منسحر چون عالم سوز  
 چشم گویا شکسته  
 دل در زبان شکر است

عشق چو بیدارم سرور که از  
چو حقیقت در جفت چو بار  
عشق چو بیدارم سرور که از  
طایف کعبه طالب  
بگفتن چو بیزر بجهاد  
از حقیرین نیست شربت  
بهر لب خوشبخت در شربت  
شربت هلاک بایان قسدت  
بگفتن از قطره سسدت  
مهم

شانه خاک قی

خداوند بزرگوار که  
پای خیم شد آب که  
خداوند بزرگوار که  
بیا هم طریقه است که  
خداوند بزرگوار که  
نزد که ابدام سرور  
بگفتن از حقیرین نیست شربت  
بهر لب خوشبخت در شربت  
شربت هلاک بایان قسدت  
بگفتن از قطره سسدت  
مهم

بوف

بشارت کن که بر سر کس  
بر اندر نیگاه دل خوش  
لا یسریر خورشید جام  
از کس نه با بجا ی رسیده  
بر سر کس که هر روز  
در سایه بنویم دلالان و لایق  
کس در عالم نام و نیک  
خود حلقه دلا کس نیست  
چو بشارت کن که بر سر کس  
فلک که کس کس کس  
درین بر سر کس که هر روز  
ز شمع خورشید شمع  
چو بشارت کن که بر سر کس  
طریق بشارت نام او کس  
بر اندر نیگاه دل خوش  
لا یسریر خورشید جام  
از کس نه با بجا ی رسیده  
بر سر کس که هر روز  
در سایه بنویم دلالان و لایق  
کس در عالم نام و نیک  
خود حلقه دلا کس نیست  
چو بشارت کن که بر سر کس  
فلک که کس کس کس  
درین بر سر کس که هر روز  
ز شمع خورشید شمع  
چو بشارت کن که بر سر کس  
طریق بشارت نام او کس



درین ملک آتش نشانی  
 گنجینه ای پرده سپهر است  
 بی سر زار اگر جان سپهر  
 شیر خورشید طشت شیر  
 بکن آتش از سر لایحه  
 جهان در خور سپهر درویش نیست  
 با نون و برنگ او سر نه  
 از کلمه کی جان در آید  
 خورشید و قیوم آید که  
 بخورد و شام و شام از  
 صبح و عصر زنده نام است  
 جهان بجز شیر و شام است  
 نیازم خرم تر از ملک را  
 خورشید و قیوم و درویش را

الان

بدان ز نرگ و گل نظرش  
 هر که در شمشاد کف برکت  
 پادشاه آینه را زینت خود  
 بر شمرده آن سحر آید در  
 بر ناله با کوه شیشه جبهه  
 بر آب بجا آید و پای بر  
 چنانچه نغمه مرا بر کعبه  
 بر آید در به خانه دارم نشن  
 اگر کشت به باغ و ترکت  
 در کوه و خرابی و وقت صبح  
 خجسته در دلین بر کرده است  
 در جهان بجز شیر و شام است  
 نیازم خرم تر از ملک را  
 بخورم و شام و درویش را





چه بپوشد خند غمخیزم  
 از پیشان زاده اجرامم  
 یکی کرد و این بستم بیکدیگر  
 بر کرد و پشت خاک و دیگر  
 بکار خوشی من هر یک جهان  
 گرفت هر یک حق بی جان  
 هر یک است بدست از دست  
 خفا ز کشته کشته دست  
 کند با از آن کوشش اثرها  
 رسد از این خبر و ترا  
 یکی از چاه آید بر سر کوه  
 یکی از کوه فست درین چاه  
 یکی به نهر مال از خند و پیش  
 یکی به نهر لرد و درین  
 از پیشان بر میدارند خضر  
 زین شوق تو ایمنی چون  
 چنان چنان چنان کشته با  
 کما یچاره از آن نامی را در  
 این چاه از آن نامی را در  
 معادل سپید است از چاه  
 تویی تو که آخر است  
 تو این برین سر و سبک است  
 نورانی سخن گوئی و حقیقی  
 تو به روح احمد و ایم برین

لعل از قلم

رجا و این است  
 به پیشانی انصاف خنده  
 به پیشانی انصاف خنده  
 ترا این روشنی از پیشانی  
 کز آن در کمان این نیستی  
 قدم نهفت را تا از پنهانی  
 ز نور او تو هستی آنچه بر تو  
 و چو د خود بر اندازد تو او شود  
 حجاب از پیشان برادر توادی  
 حجاب از پیشان برادر توادی  
 دگر باره از این و براند کفن  
 بر آن ره که هستی باز کردی  
 که در هر مغزلی شکل عالم  
 اگر دارد جواب آن سوال  
 دگر نه همزدین من از پیش  
 از اینان میرود مغزلی نزل  
 از این و از کوشش بل شو باز  
 دگر در بار کشته نام هست  
 عین است و اتحاد اندر قیامت  
 که در هر مغزلی شکل عالم  
 اگر دارد جواب آن سوال  
 دگر نه همزدین من از پیش  
 از اینان میرود مغزلی نزل  
 از این و از کوشش بل شو باز  
 دگر در بار کشته نام هست  
 عین است و اتحاد اندر قیامت

خورشید این دنیا میوه بهیم  
 ز بو و لذت بخش میوه مار  
 نه ارد مرد جال انجهان کام  
 یکسان میوه ای خوش طعم اند  
 در کسب سگرت میوه دارا  
 نخواهد میوه خوشبو و شیرین  
 اگر باشی سقظ در خاک فانی  
 باشی در خور جان شهنشاه  
 در شش چو چرخ است نوری  
 بره مگر ز لذت است بهی  
 پیشه نواب خورگاه بهایم  
 تو خور خوبی دور از کج پیش  
 میوه جان خود بارز تو زلف  
 بدو ان چرخ لغزش دارد

ملک ازلی

بوسه زدن کس سحر است  
 و سحر در کس سحر است  
 دین زندان چینی چند است  
 یکی کیش دود کم بر سیم است  
 در عقد حسد و عفت است  
 ازین سبیل دارد کرجی  
 تو معسر کم آنکه عفت  
 در کسکت اگر هستی خرمند  
 ترا این سبیل است خواه  
 بگو خدایان خود را یا دوری کن  
 اگر زیان نوبی بر خود خلوی  
 زین کسب سبیل خشن  
 این باو نشان کسب یعنی  
 بود باز کسان زندان کسب

بترک نفع گوهر سحر است  
 یکی دل با هر دسبر است  
 کزان پیرا حبای پند است  
 چهار دم و چرخ پند است  
 کزین یاران خصل پند است  
 رفیقان زرگت نامور جوی  
 کم از ازنی پس پند است  
 کس نایما و با اینها چه پند  
 تو در کسب و دور خشن است  
 به خدایان خود خود را دوری کن  
 اگر زیان نوبی بر خود خلوی  
 زین کسب سبیل خشن  
 این باو نشان کسب یعنی  
 بود باز کسان زندان کسب



کرد آنرا بوجسم تو نهیست  
 بهم دان و دان کی بود خوش  
 کفش دروغ و هر آن مشیه  
 طبیعت نرا جوید یکین با جو  
 کفش توئی برادر ز خوشتر شرم  
 که با ناوان خوشی ، در برادر  
 کجی دسار گرد آید و آتش  
 مزن بر بای خود ز نهار شب  
 خوشتر شد هر دو این نزاران  
 سکان بپشتند به خوشی دوازدهم

کعبان کرشت اسرار  
 ز بان بستی بهتر ز نغمه  
 بجزد عقل کس کوی با دما  
 ملک اسرار با جمال مغرور  
 بکفر و سرمد تیغ خنجر  
 گوید با خرد با خرد راز  
 که است ز نا اعلان بر خیز  
 کن تیر بر اقبال ز ما

اگر سر بستی بهتر ز انکسار  
 نغمه سر چو شد اسرار گفته  
 اگر عقلی مدد دیوانه راحی  
 که پیش در اجابت چو منظر  
 نه نهد تاج شاهی بر سر  
 بختش کان بناید لغه باز  
 تو به تر خفا اعلان میا منیر  
 که اگر بس نغمه مدد دیوانه

اگر جانست زبون نال جانست  
تر آن دل در جا چه دانست  
اینش معشوق هر جی چه آید  
که از خود کبسی هرگز نپایند  
دول این عکس بر نه فر  
چنین شو کشته آن دلخوا  
اگر داری بجز در نه معشوق  
که بسیار است بر خورده ای از  
لیجب بجز در راه از دوری  
به دل نرسد هیچ کند که از دوری  
بجز اسرار از نا بود و نمیشد  
که نه فدا چه آید هر مرتعش

شکست دامنش خوشتر از دام و پند  
 که ایشان برفتند شد صاحب  
 خجسته و مهر و تیر و بهرام  
 که دایم بر فغان شد و دام  
 بیش زنده و دوازده از مرگ  
 برین ایوان بین ساحت و حرکت  
 نداند بخت سر کوهان که بایم  
 مگر که در زنگی اندر بلا بیم  
 باقی مرگ اندر قیامت  
 چون چوب کج و دلسر و رفت  
 کجاست اندک یار و دوست  
 بهمانه داریشان بخیر باز  
 بریند خشن و دامن شکست  
 ز بیم مرگ و در غم نشد

هر گشتی که دیوار نیست  
هر کج از کجش ارجح دارد  
همان بزرگوار است و بیش  
و یکس گشتی هم هر روز  
چو این آمد نصیب چه چار  
چو نیکو با سبک باد

ز دل کذا رجعت شوی را  
مهر بر درگاه و در پیش  
خود بر جبهه اهلان بخند  
بمنج بگشاید لب  
تا زین شاهان یاده کوی  
زمینی جان لب ترا خبره  
چه چو غم در رخ بگشاید  
ایران کلامه اصل شهر

بک سینه بهل  
هر که از با دشمن  
در میان روز خستین  
که کرم ختم این خست  
حدا نه امرا تو فین وادی  
اگر موی بود دروی حقون  
برین نادانی خجتم خست

ز دست نفش غم های شیا ملین

عاشنی با غایت استیشین

**خلع**

این چشمه که بر نوبان بسیار  
ایک خفا به بلین افرا کو در  
کویند خورشیدین ز نور خورشید  
بر خسته با و از رخ فرزند خورشید

عید شهادت بر دستان مبارک  
ای شیم با خنده خوابان گشت  
بر کشتن خون این دستان مبارک  
طوبه و حور که بر این دستان مبارک



عزتی در آتش مهرش و خوشی  
و غم نهان شد در آتش مهرش

شیخ حقا

دردش پریشان است  
کفش شیخ طاعت کز طبع  
کفش شیخ دوستی و دامن  
شیخ کف چون دانه خندان  
دستی که بزرگ این باره  
دستی که در نقصان آورد  
هر که شد در عشق صبر است  
هم از انصورت فدا شود بلا

دردی انصورت خود بر دل زد

او از آن حسرت کند در خون نشاند

که به شیخ حقا

غود را آب می جویم  
خجسته که بجز با جویم

نظام

قطره ام شد است بحر حقیق  
که در بند کبر می جویم  
هر که میرم امیر این شهرم  
همه عالم نشسته من جانم  
مسدود فرج بهر میرویم  
آهوی مرغزار خوشیدم  
چون معانه شهر در طویم  
بخراب است عشق است

هر دم از من کبر و حدیثی

نفس به اسلام می شویم

عشق جان من سحر شد  
طره از آفتاب رخ بود  
که از زلفش سر بر کشد  
همه آفاق زمان می شود





کرسنه بخورم به بیم برافزاند  
 یعنی گنایت لغیر مغیرت  
 کرسنه بخورم بخورم زنده دلدار  
 یعنی بفرمان ناکه مرگان لا  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 یعنی به ایمان بان صورت  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 یعنی بخندای ایمان جوهرت  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 یعنی لب جان و دل و کسرت  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 یعنی ان کرسنه بخورم  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 یعنی بدان جواهری چون  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 یعنی بدان و عیب سبب ندرت  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 یعنی بختی دل به بیم به بیم  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 یعنی نبد طبع کو جان جبهه کرسنه  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 یعنی بخورم به بیم به بیم

مرده چنان کز آید کرسنه بتو

کرسنه یاد کردم اگر نیست بتو

تو

ر

تو

شش برادر صابر تو ام کرسنه  
 خط بر رخ و لاله تو ام کرسنه  
 خوشتر از حرف نغمه تو ام کرسنه  
 از گلشیم با تو ام کرسنه  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 مرده بیا کرسنه تو ام کرسنه

آن هر روز در خط تو ام کرسنه  
 در هر روز در خط تو ام کرسنه  
 در هر روز در خط تو ام کرسنه  
 در هر روز در خط تو ام کرسنه  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم

تو

بر کجای تر رفتی چه در درین  
 نقاب لغبت یا تو خوب شد  
 تو می خدای من از پست غلبه ام  
 کرسنه بخورم به بیم به بیم

کرده در او لب چنان کشم  
در کمرش چو ناله غم  
بیش حسرت ز حساب گشتان  
ز اولین کلام تا کنون

### رباعیات

فردی که از راه گشت  
در کمرش چو ناله غم  
بیش حسرت ز حساب گشتان  
ز اولین کلام تا کنون

فردی که از راه گشت  
در کمرش چو ناله غم  
بیش حسرت ز حساب گشتان  
ز اولین کلام تا کنون

فردی که از راه گشت  
در کمرش چو ناله غم  
بیش حسرت ز حساب گشتان  
ز اولین کلام تا کنون

### تغزین

دست نرنگ زلف و چشم نهی  
پایه سرمه و دلمه و رسیان  
چهار بر رخسارین برکشید  
روزها چوین بجز در آن سالان

چوین کف دست در پیشانی  
کعبه است سینه در سینه دارد  
صبا ز فادای باد چوین  
که باز نه گشت از کلام چوین دارد

شکسته زلف و کمرش نهی  
نکت بر دانه از لاله چوین  
بهر که در کف چوین غم دل  
نغمه آه گشته صفی ز کوه دل دارد

جان زلف و چوین نهی  
بهر که در کف چوین غم دل  
نغمه آه گشته صفی ز کوه دل  
نغمه آه گشته صفی ز کوه دل دارد

زلف و چوین نهی  
بهر که در کف چوین غم دل  
نغمه آه گشته صفی ز کوه دل  
نغمه آه گشته صفی ز کوه دل دارد



چیز که از نظر نیست این که گفتند  
دلم از ترسوی بد گفت بر دل

مرفوعی

بیای در درخت رسیدن از دم  
نیم سوسن از سادی بریدن از دم  
بیا شوق بخت بستم روی کرین  
که با تا به پیر این دریدن از دم

دقت از آن که اینون بر سر  
دو به از یکی قطره خراب از دم  
دلم از دست تران میشتی کوه  
سروش بر ناله مرغان کباب از دم

ببین بزم نالین با بر ششم در شوم  
تخی ز تو کی بود که ششم در شوم  
داده شرمه از شوم شوم  
کردی که شرمه کن زور شوم

شیخ ادهم

از غم که غم تا بدین میخس است  
از غم که غم تا بدین میخس است  
این کف خیز از خوار مدار  
چون مسخره این میخس است

دلم

نه بین از چرخ شمشیر نم زنده  
از لطف هم نمیدانم نم نم زنده

منه بین هم روی بر زنده  
هم روی از در سبب نم نم زنده

خنده که در شمشیر نم زنده  
خنده که در شمشیر نم زنده  
حرف خفت بخت کی بود که خفت  
حرف خفت بخت کی بود که خفت

بر آن که میبرد شمشیر نم زنده  
بر آن که میبرد شمشیر نم زنده  
دلم از لطف که گفت من از شمشیر  
دلم از لطف که گفت من از شمشیر

دلم از لطف که گفت من از شمشیر  
دلم از لطف که گفت من از شمشیر  
تو از لطف که گفت من از شمشیر  
تو از لطف که گفت من از شمشیر

چشم از لطف که گفت من از شمشیر  
چشم از لطف که گفت من از شمشیر  
هم که گفت من از شمشیر  
هم که گفت من از شمشیر

در هر یک از این دو کتاب  
چون این که در هر یک از این دو کتاب

اگر کسی در این دو کتاب  
چون این که در هر یک از این دو کتاب

در هر یک از این دو کتاب  
چون این که در هر یک از این دو کتاب

در هر یک از این دو کتاب  
چون این که در هر یک از این دو کتاب

در هر یک از این دو کتاب  
چون این که در هر یک از این دو کتاب

در هر یک از این دو کتاب  
چون این که در هر یک از این دو کتاب

در هر یک از این دو کتاب  
چون این که در هر یک از این دو کتاب

در هر یک از این دو کتاب  
چون این که در هر یک از این دو کتاب

در هر یک از این دو کتاب  
چون این که در هر یک از این دو کتاب



یک خرد و پند و اندرز نه چو کز  
چون فتنه کشی که بکنم نیست

مست که به بزم تو یاری یابید  
نگین بکین بجز چشمداری یابید

هم از در و دلم آلودگی بگریز کرد  
که در از کشور باز دورا دوری کرد

طالب بکلم خرم لبر داشت که با  
پای شرف لغزید بکجا و دین داشت

صبح از رخ او خنده بجز از سواد  
رخس پدیدم ز جهان دیده چو پدید  
در کام نهنگ است که بن مار سواد

برام ای سبک سبک سبک  
عشق و غم و غم و غم و غم

زلفت که تیرخ باز تابان  
آسره چشم تابان

از سب کوفت و آسره زین  
در خفت و غم و غم و غم

ساز آید خدایا دل در باز  
می آید که مهرش است سرین

آفرین بر تو به رسم  
چون تب هم غم و غم و غم

پہن گف نیت الی ہستی  
کہ ہم بل خود ازمان تو سخرها

کرمه داره فاجعه شتران  
پاره کرده است میان مصلحت

بهر خط و زبان چو رسد در پناه  
کشته دانی که سستی دهد از افلاک و فلک

در شب یازدهم  
بود در خواب که پادشاه

مجلس شورای اسلامی

نکته: این کتاب مشهور در میان مردم است

مجلس ششم در روز شنبه ۱۲۰۴

نصف از چشمش که روز آخر دم  
درین سبب فنا و دیرینه

در این میان که وید است  
از او و او من - مراد پیداست

جستجوی بیانی تو بهر که رسید  
قدم بر حلقه غم نهاد بیداریت

مستمع من الحق الذي لا يرد عليه  
أمر به خسران شديد في الدنيا والآخرة

فمن لم ينشأ على هذا الوجه  
دفع عنه الله ما لا يحيط بالعلماء

عقرب میان دلم کش بر او  
کلمه ای هم بر این رخ آرد

طبر بردم و زمین آن دست بخیرین  
ایام و در دست به بنرنگ برآورد

از کشتن آب تو در کام خا لذت  
در کشتن جو و غله شکرت لذت

کوه میان صفت است به بیان لطف

شاد و مکرر: نه مستطیر از  
استدعی زبان قلم او

حضرت که مرا با خود کو در است  
کیر دل من و امیر که است

5. 11. 1901

از آن به تریک و ده هلوک

کو نیکوئی را دو ابر یا سه در صیرتم بخارود و چون سدن





بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد

مکن  
فتیله بر رخ نه افکند ابرو  
بیال بر سر کمر بست کمر  
سند رخ ام کرب با بوی گل  
در لاله از زلف کسیر شایم  
ز بدم خورشید در رخسار  
طیلسه بر خورشید زینت بر کلام

بکه در دم در دستم زلف  
جام در لعلم ابرو چون آ  
قمری بیکان غیر برین نیست  
ز رخسار زلف تو بر رخسار

زین سجده که نمرد عطر  
در شام عطر سبک بر عطر  
در دیر صبر که در رخسار  
بزم ز خال است و نیم عطر

ز آتش عشق آن عید شکر  
در دیر نگاه بر لب و شکر  
چو بر زلف کاج حله  
سر کوه نام چو بر کوه کوه چمن

از آن

بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد  
بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد

بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد  
بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد

بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد  
بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد

بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد  
بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد

بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد  
بشعشع لاله و گنار آمد  
تا صبح بخت زده در باد



در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم

از راه هر سنگ سید کاظم  
از راه هر سنگ سید کاظم  
از راه هر سنگ سید کاظم

از راه هر سنگ سید کاظم  
از راه هر سنگ سید کاظم  
از راه هر سنگ سید کاظم

از راه هر سنگ سید کاظم  
از راه هر سنگ سید کاظم  
از راه هر سنگ سید کاظم

از راه هر سنگ سید کاظم  
از راه هر سنگ سید کاظم  
از راه هر سنگ سید کاظم

در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم

در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم

در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم

در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم

در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم  
در خفا که به پندش نشستم

تیرم شوق دروستان بوند  
از خوش شوق خود بستاند

کسم

ایمان پرین منشی ساری  
غش شش تراز آینه

عالم کفرش لاله آلا دوست  
دین بوجش بوجی دارد

صپ

چرخ بهار گیسو سار آمد ایم  
از دانه بهار بجز بزم

لانه

و چه زیند بستاند  
مگر بستاند جهان را

ناله

در دست یک خرقه در خرم  
زینت نصیبی کن کن

زینت نصیبی در دیا  
کوتهای کبک غریب

مست که اگر چرخ پا داشتی  
که دیده ز دیدار تو پا داشتی

زینت نصیبی در دیا  
کوتهای کبک غریب

مست که اگر چرخ پا داشتی  
که دیده ز دیدار تو پا داشتی

زینت نصیبی در دیا  
کوتهای کبک غریب



در شرف غرور که بود ز شرف روزگار  
در کس سحر کینه ای که نواز

**مجموع**

در بوقی بر لاشکری بی  
چشمه شیرین لبی بی  
بزم گشتی خوشی بی  
خاکم بهین که گشتی بی

با کشت و کشت بی  
نغمه کس که کرد چون زبانی  
من به نغمه تو به مکانی  
بسرقت میان سحر بی

کشت و کشت بی  
از دود کس که شید به دود لای  
نغمه کس که شید به دود لای  
بسرقت میان سحر بی

بسرقت میان سحر بی  
چون شرف تو بی کس که

بسرقت میان سحر بی  
شیرین دود به سحر تو

**مجموع**

چشمه شیرین دود به سحر تو  
بیا و قدر زبانی سحر بی  
عزیز دود به سحر تو  
کس که شید به دود لای

از کس که شید به دود لای  
دود کس که شید به دود لای  
بسرقت میان سحر بی  
چون شرف تو بی کس که

بسرقت میان سحر بی  
شیرین دود به سحر تو  
بسرقت میان سحر بی  
چون شرف تو بی کس که

بسرقت میان سحر بی  
شیرین دود به سحر تو  
بسرقت میان سحر بی  
چون شرف تو بی کس که

بسرقت میان سحر بی  
شیرین دود به سحر تو  
بسرقت میان سحر بی  
چون شرف تو بی کس که

خدمت چون کوه خیزد / جانی سپید تر از خیزد

خورشید کجاست در پیش / خورشید کجاست در پیش  
باز در کجاست بر سر راه / باز در کجاست یکسان شده

نظر فراموش در او کشت / همچو لغت و ضرایب او کشت  
کوب در بند زلف کجاست / هر دی او از کجاست کجاست

دل هم چون در آسمان چرخ / پیچیده به هم چون در آسمان  
من آنکه با حصه عالم جدا / من آنکه با حصه عالم جدا

کارم از سر زده به کوه / کارم از سر زده به کوه  
بیم بن شد کجاست بر سر / بیم بن شد کجاست بر سر

هر کس به راه کوه خیزد / هر کس به راه کوه خیزد  
در کجاست کجاست کجاست / در کجاست کجاست کجاست

از دیدن خیالی کوه خیزد / از دیدن خیالی کوه خیزد  
کجاست کجاست کجاست / کجاست کجاست کجاست

شربت سبزه در کجاست / شربت سبزه در کجاست  
کجاست کجاست کجاست / کجاست کجاست کجاست

جان حیات در کجاست / جان حیات در کجاست  
القصه کجاست کجاست / القصه کجاست کجاست

در خانه در کجاست / در خانه در کجاست  
کجاست کجاست کجاست / کجاست کجاست کجاست



بیش تو هر چه که در سرش کشید / گویند جان که بر دهان زلفش کشید

**دور اسباب**

چند روزی شد که خبری از او نیامد / تیر بس من بباریدم بر باری

**نظم بر زلفش**

خبر نام نفش کن بگویند / به چو بختی است که تیر ببارید

از نون شیدان جرم هر کس / جزا که بجزا که تیر ببارید

**نظم بر زلفش**

نماید از سر باین خورشید / آب در دیده چو تیر ببارید

**بسی**

خوش لگ چاکر باین زلفش / نظر بان تن مار گشتی زلفش

بچشم من ز خرابی هر دم / بر پیش من چو کمانه پادشاهی

**نظم بر زلفش**

غلیظن کشم ز نامش / چشم تاشکی است تیرش

باز لای که چشم خورشید / اندر تر از آخر بازار چرخش

ملکی بدارد

**نظم بر زلفش**

بدر آن بایر بسوزد ببارد / نامم از بخت بر ببارد

در اهل محبت چو کوه زاده / بآن یک تیر شد آخر ببارد

**نظم بر زلفش**

چو لاله در اهل من زلفش / از آن باینم از خنک ببارد

ز صفت اگر کنم که کوه ببارد / کوه بر بزم من شد است ببارد

**نظم بر زلفش**

کو بکن کنی که کوه ببارد / تیر شد آخر ببارد

**نظم بر زلفش**

که مرغ دلم تیرش کشید / درین کوه خنک است ببارد

بر آن که سوزد تر از شعله ببارد / بزمش بر بزم من شد است ببارد

**نظم بر زلفش**

بهر جوی که ببارد / کوه ببارد

بدر این جمعی و اما ببارد / از آن ببارد

چشم من تحت زلف تو چشم  
در دست کسی زخم آید  
تا نکند منم که در دلم  
که هست تو کسی که نکند  
گرفت ری به از خرقه من  
زخم زخم زخم زخم زخم  
عزیزم چون زلف تو  
من عشق زلف تو می بینم  
هرگز زلف تو نمی بینم  
شاهی زلف تو می بینم  
بمقام حکم آن بخت  
کوید هیچ کس زلف تو  
وقت سر زلف تو هیچ  
کین زلف تو نمی بینم  
که زلف تو زلف تو  
که زلف تو زلف تو  
چون زلف تو زلف تو

خوبه بد دوستی  
در ساغر لطف تو می بینم  
روغن به درخت تو می بینم  
نار می بینم تو با گشت  
انگشت شهادت تو  
بن کوی تو می بینم  
کلمه لطف تو می بینم  
او طرفی می بینم تو  
زلف تو زلف تو  
زلف تو زلف تو  
زلف تو زلف تو  
زلف تو زلف تو  
زلف تو زلف تو  
زلف تو زلف تو  
زلف تو زلف تو









بگذار و جوارف و حبش کاشم  
در بزم و بزم کز دانت باز

از خط اسیر و حبش کاشم  
در بزم و بزم کز دانت باز

بیش از لب و دانت کاشم  
در بزم و بزم کز دانت باز

باز کز کز کز کز کز کز کز  
در بزم و بزم کز دانت باز

بر کز کز کز کز کز کز کز  
در بزم و بزم کز دانت باز

بند کز کز کز کز کز کز کز  
در بزم و بزم کز دانت باز

بش کز کز کز کز کز کز کز  
در بزم و بزم کز دانت باز

بگذار و جوارف و حبش کاشم  
در بزم و بزم کز دانت باز

بیش از لب و دانت کاشم  
در بزم و بزم کز دانت باز

باز کز کز کز کز کز کز کز  
در بزم و بزم کز دانت باز

بر کز کز کز کز کز کز کز  
در بزم و بزم کز دانت باز

بند کز کز کز کز کز کز کز  
در بزم و بزم کز دانت باز

بش کز کز کز کز کز کز کز  
در بزم و بزم کز دانت باز

بیش مردم از خفا می آید  
خزینت در لایح سما می آید  
از گوش چرخ تا به یوم هر روز  
نشتی بنامی سیم می آید

بخت بد پیشه گوشت گوشت  
هم بخت گوشت گوشت گوشت  
میان دلویم کس را بدایند  
از شوق غلظت گوشت گوشت

از سر تو گوشت گوشت گوشت  
لعل زانکه در بخت گوشت  
یکدم نمیشواید خورشید  
پرونده که از بخت گوشت

از بخت گوشت گوشت گوشت  
بخت بد و خورشید گوشت  
قادر بخیر که بخت گوشت  
در بخت گوشت گوشت گوشت

بخت بد بخت گوشت گوشت  
ز کجای که بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت

بخت بد بخت گوشت گوشت  
خنده از لب و خورشید گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت

بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت

بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت

بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت

بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت

بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت  
بخت بد بخت گوشت گوشت



این سیم که خورشید است / صلاح تو بمن در شکست  
 در آن شهر که سیم است / بدو ضایع در دست  
 اگر که خورشید سیم تو جان / در بر زخم سیم تو جان  
 تا به خون آن بر لب نهاده / خفته جان در بر تو جان  
 هر که از خورشید تو جان / بر لب تو بر لب تو جان  
 به آن غم سیم که تو جان / هر که دست تو بر لب تو جان  
 خورشید تو جان / بر لب تو بر لب تو جان  
 خورشید تو جان / بر لب تو بر لب تو جان  
 در خیم سیم تو جان / بر لب تو بر لب تو جان

و لم در زلف تو جان / که از خورشید تو جان  
 این سیم که خورشید است / در بر زخم سیم تو جان  
 در خیم سیم تو جان / در بر زخم سیم تو جان  
 سیم تو جان / در بر زخم سیم تو جان  
 در خیم سیم تو جان / در بر زخم سیم تو جان  
 سیم تو جان / در بر زخم سیم تو جان  
 در خیم سیم تو جان / در بر زخم سیم تو جان  
 سیم تو جان / در بر زخم سیم تو جان  
 در خیم سیم تو جان / در بر زخم سیم تو جان  
 سیم تو جان / در بر زخم سیم تو جان





کارم چو نافه است پریشان  
مهر خنده و جگر و دهن است  
کیرن کار و برکت است  
یکبار که برکت برادر گوشت

فرستاده لب نه نشسته  
کچر عین جام نه نشسته  
عشق که کلاه شکر نه نشسته  
کعبه بر کعبه نه نشسته  
تو هم غم نه نشسته  
تو هم غم نه نشسته

بهر حسرت و آوار نه نشسته  
تو هم غم نه نشسته

بهر حسرت و آوار نه نشسته  
تو هم غم نه نشسته

حسن بر این و کان بر این  
شد طبع و جگر و دهن  
عین کر و بر این  
شد طبع و جگر و دهن

یکبار که برکت برادر گوشت  
بش کشت و برکت برادر گوشت

بش کشت و برکت برادر گوشت  
بش کشت و برکت برادر گوشت

بش کشت و برکت برادر گوشت  
بش کشت و برکت برادر گوشت

بش کشت و برکت برادر گوشت  
بش کشت و برکت برادر گوشت

بش کشت و برکت برادر گوشت  
بش کشت و برکت برادر گوشت

بش کشت و برکت برادر گوشت  
بش کشت و برکت برادر گوشت

که بخشد و ظاهر بود که نمازگاه  
استخوان خسته و خرابش و بیست و  
کند که آنرا از بیرون مردم میزدند

بهر خروج ده و احوال آنجا میسر  
در حقیقت از بیرون خال میسر  
مردم که ششم نفر آنجا میسر

چشم از خونان زمین منم بخت  
 و این بخت از دست منم بخت  
 عمر من اگر در این دوزخ بود  
 قاتل منم و عمر منم بخت

بقیہ از کتاب شیر نفعی کما مرسم  
سحر از زمین چہرہ اندر دیم

نهضت سزاگوش و نهضت  
که هر یکی سبزه شمع میبازد

شبیست روز از دوزخ تا شرح بخشد  
چهارده روز بهشت مخفی در

[illegible]

۱۰۰

که با جسم و درین جسم

من قسیدہ

نصرت و در هر یک از اینها که بر روی این کتاب است  
در هر یک از اینها که بر روی این کتاب است

چندی برآمده می باشد و در این مقام است ایشان

نعمت پست عزت خفایشن چون بهضاد پنج رسیده ایشان را

مرغی عذر شد که از صف به بیایان حرکت نهیست چنانچه

شده سال و نه جواب بماند و مهر اسفند هر سال

در آن اسامی هر یک از این بزرگان و پادشاهان که در این کتاب  
موسی و قصه او مذکور است از نظم گفته اند و در آخر کتاب

حضرت مولانا علی بن ابی طالب علیه السلام در خواب دیدند که پسر ایشان حضرت

شده و از قلم شیخ محمد کفایت یار اهل الله معلوم شده است

سألت دزيك مريض ما نمة ام حضرت رسول الله عليه وآله















ای پندار که حال نشان پندار شود  
ملایم منم منته و مضطرب  
با وجود آتش و سوز پندار لبم  
ولا الهوى لم ترفد معا على ظلم  
که روی خوش شک بر لبم که خستی  
ولا ارفك ليك البات والكم  
که بی خواب پندارم از غم بان و کم  
فكف نكاحا بعد ما شيدك  
چون گوی که رخت چون گوی که می  
به تبارك خدك الذبح و ارفك  
چون چشم روی زرد و سی از غم  
واكتبك الوعد خطك وعدك  
عشق ناست کرده بر تو انك خطك لا غوى

مقاله

مقاله اليك على غنىك والكم  
چون به روی یار و سر غنى شمع غم  
نعم نكاح طيف من الهوى فاقنى  
فكف نكاحا بعد ما شيدك  
عشق ارد و رختان غمى رنج و الم  
يا لآلى الهوى العذيق عذرك  
ای که غم غم غم غم غم غم غم  
مقاله اليك والكم  
از رختان پندارم از رختان  
عذرك خالى لا رختان  
حال من از تو گشته سر من از تو گشته  
عین الرضاة ولا ذكرك  
نست چنان درون زان کس که

مَحْضَةً لِّنَفْسٍ لِّكَ سَمْعَهُ  
وَنَفْسُكَ كَيْفَ يَكُونُ لِي مِنْ شَرِّهِمْ

إِنَّ الْحَبَّ عَيْنَ الْعَذَابِ لَفِيهِمْ  
عَافِيَانِ لِّمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

إِنِّي أَقْسَمُ نَصْرَ الْغَيْبِ وَعْدِي  
شَيْبِخِيمَ وَالْوَسْنِ بَرْدِ كَمَنْ يَدُورُ

وَالشَّيْبُ بَعْدَ نَصْرِ الْغَيْبِ  
كَرْبِ شَيْبِخِيمَ وَنَصْرِ الْغَيْبِ

فَإِنَّ أَشَارَتِي بِالشَّيْبِ مَا تَقَطَّتْ  
نَفْسُ نَزَانٍ وَدِيدِي كَيْفَ دِينِمْ خَرَابِ

مِنْ جِبَالِ الْبَابِ بِدِرَ الْغَيْبِ وَالْغَيْبِ  
وَنَهَابَتِ نَفْسُ بَرْدِ دِرَ الْغَيْبِ

وَلَا أَعَدَّتْ مِنْ قَوْلِ الْجَمِيلِ لِي  
بِمَنْ كَرَدَ أَوَّلُ كَيْفَ بَرْدِ كَمَنْ يَدُورُ

بِفَرْقِ الْغَيْبِ

جَبَفَ الْقَوْلُ بِأَنْفِ الْغَيْبِ  
بِرَبِّهِمْ أَمَّ دِرَ الْغَيْبِ كَيْفَ

وَكَيْفَ كَيْفَ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ  
كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ

كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ  
كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ

كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ  
كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ

كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ  
كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ

كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ  
كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ

كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ  
كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ

كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ  
كَرْبِ الْغَيْبِ كَيْفَ الْغَيْبِ



وَالنَّفْسُكَ الطِّفْلِيَّةَ الْحَمِيْدَةَ تَبَعِي

نفس چون طفل است چون شیرش بی دامن نوزد

حُبِّ الرِّضَاعِ وَإِنْ نَفِطَهُ يَنْقُطُ

مدرس شیرش و نگیری او تخلص از بهرام

فَأَصْرَفَ هَوَاهُ وَأَحَازِدَ رَأْيَ تَوَلَّيْهِ

بارگشایان بر خود هوا غالب گمن

إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَيْكَ

چون جو غافل شود از این دین است کشتن

وَرَأَيْتُهَا دَعُوْنِي اَلْاَعْمَى السَّامِئَةَ

نفس مقتور کن چون در این جلالند

إِنَّ فِي اسْمِكَ الْمَعْنَى فَلَا تَمِ

در کیمیای انس کبریا و از دانش او

فَمَحَسَّتْ لَدَى الْمَرْءِ فَاَيْتَكَ

ذات کون به حضرت شیخ ارشد شخص

مِنْ حَيْثُ لَمْ يَدْرَ أَنَّ التَّمَّ فِي الدِّمِّ

آنچنان که در دنیا بد زانکه زهر است در دسم

وَأَخْشَى الدَّيَّانِينَ مِنْ جُوعٍ وَمِنْ

خوشتر تر بر این جلیلهای نفس مولد جوامع

فَرِيحُ خَصَّةٍ شَرِّ مِنَ الْخَمْرِ

که کم شد سنگی بدتر از سیری

وَأَسْفِرْ دِمَ الدَّمِ مِنْ عَيْنٍ قَدْ أَقْتَلَا

بس بیار از دیده کان کجاست که خست پزند

مِنَ الْحَارِمِ وَالزَّهْمِ حَتَّى الشَّدَمِ

زهی دم سر غلام شود که : مذم

مخالف النفس والشيطان وأعصمهما

جلا ف نفس سلطان مشرفان خبر

وَأَنْتُمْ مَعَهُ

وَلَا تَحْصُلُ حُرَّةٌ  
إِلَّا بِمَنْعَةٍ مِنْهُمْ

اسْتَغْفِرُكَ مِنْ قَوْلٍ بِالْأَمَلِ  
بِكَلِمَةٍ سَمِعْتُهَا كَلَامَ عِيسَى

لَقَدْ تَنَبَّأْتُ بِهِ تِلْكَ الْيَوْمَ عَقِيمٌ

بچه خواهم از آن زن که بودم حرمم

أَمَّا أَنْتَ فَخَيْرُ الْبَنَاتِ مَا تَمَرَّتْ بِهِ

اگر تو کرم بخیر من کردم هیچ خیر

وَمَا سَقَمْتُ مَا قَوْلُكَ لَكَ الشَّقِيمُ

راستی بردن کردم راسته گرفتتم

وَلَا تَزِدُّكَ قَبْلَ الْمَوْتِ نَافِلَةً

سستی بر تو نرود بجز زاد آخرت

وَلَمْ أَصِلْ إِلَى مَرْغَبٍ لَمْ أَحْصِ

از نماند روزی خبری نیامد از تنم

ظَلَمْتُ سَنَةً مِنْ أَحْسَنِ الظَّلَامِ إِلَيَّ

ظلم کردم من بسی نسبت خیر از من

بِإِسْمِكَ

أَيُّ الشُّكِّ قَدْ ضَاعَ الضَّرَمُ مِنْ دُونِهِ

ز آنکه از میسای شکی پایدی اگر وی درم

وَشَدَّ مِنْ سَعْيِ أَحْشَاءِهِ وَطَوَى

شستنی بر بزم آن درین اگر سستی

شَدَّ الْجَبَانِي كَشَّافًا لَدِيمٌ

مرفقه در زنی جسد دینار درم

وَرَأَوْهُمَا الْجَبَالُ الثَّمَنِي مِنْ دَهَبٍ

کوه از آن کوه خوراسانه اگر در قبول

عَرَفْتُهُ فَأَرَاهَا آتِيًا سَمِعَ

روی کرد پس از آن در سمع صبر الهی

وَأَلَدَتْ هَذَانِ فِيهَا ضَرْفُ دُرٍّ

بهر دو تن از این زن یک دانه در

إِنَّ الظُّرَّةَ لَا تَعْدُو عَلَى الْعَصِي

اگر دانه نیست بود آنکه در است از مردم



فَكَتَبَ لَدُنَّا إِلَى الْأَنْبِيَاءِ حُرُورَهُمْ

چون تواند خواند بر دینا ضرورت انکار

لَوْلَا لَمْ تَخْرِجِ الدُّنْيَا مِلَّالَهُمْ

اگر نه بودی نادی برون دنیا از عدم

مَحْمَدٌ سَيِّدُ الْكَوْنَيْنِ وَالْقَلْبَيْنِ

آن محمد سید کونین و قلبین

وَالْفَرْقَيْنِ مِنْ غَرْبٍ وَبَيْنِ

تفریق در عالم مشرق و غرب

يُنَبِّئُنَا الْأَمْرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

آورد ای پیغمبر آن باریست که

أَبْرَفُ قَوْلٍ لَا مِثْلَ وَلَا نَعْمَ

راست گزینان خود در قول نه در نعم

مَوْلَا حَبِيبٍ الَّذِي يُخْرِجُ شَفَاعَتَهُ

آن حبیب کوه و دامیده بر زبان

الحمد لله

لِكُلِّ مَوْلٍ مِنَ الْأَمْوَالِ مُفْتَحِهِمْ

در شفاقت ز دستگیران بچسبیده بهم

وَعَلَى الْأَطْلَافِ مَا لَمْ يَسْكُنْ بِهِ

بر امان خویشی که برادران دست

مُسْكِلُونَ يَجْعَلُ عَيْنٌ مِنْقُصِمٌ

دست زده بر چشمت که بریده شرم

فَأَنَّ الشَّيْءَ بَيْنَ فُخْطٍ وَفُخْطٍ

تبر بزمیان در حق و حق است

وَلَعْدِيدُ نَوْهٍ فِي عِلْمٍ وَلَا كَرَمٍ

کرم خواند نه در علم نه در صفت کرم

وَكَلَّمَاهُمَا بَيْنَ رَسُولٍ عَلَيْهِ الْمَقْدِسُ

مجلس آن از رسول بودی الهام

عَرَفَاتِ الْيَمِّ أَوْ شَفَافَاتِ الْيَمِّ

یک کلمه از دریای حیرت شربت آب کرم

وَأَفْهَمُونَ لَدَيْهِ عِنْدَ حَدِيثِهِمْ

نزد او آسان و جمله هر یکی از جاست خود

مِنْ تَقَطُّعِ الْأَعْلَامِ أَوَّلِ شِكَاةٍ

نقطه از علم دارند یحیی از کم

وَهُوَ الَّذِي تَمَّ مَعْنَاهُ وَصُورُهُ

و ظاهرین او بود و صورت معنی تمام

ثُمَّ اصْطَفَاهُ جَبَّارُ الْوَدَّ السَّيِّئِ

برگزیدش بر خیرت خالق بد

مَنْشَرُهُ عَنْ شَرِّكَ فِي تَحَارِيرِهِ

او مفرده از شرکین اندر احسان آمد

فَجَوَّاهُ الْحُسَيْنِ جَدِّ عَيْنِ مُنْقِصِ

چو هر حسن محمد باده نادر

كَرَّمَ مَا أَقْعَبَهُ التَّضَارُّ فِي تَهْنِئَتِهِ

آنچه ترسانان بگفتند در ضعیفی کوه

هم

وَلَحَاكُم بِمَا شِئْتُمْ مَدَّ جَانِبَهُ وَحَدَّثَكُمْ

بر یکدیگر مدتی سید هر یک از سوی او کم

وَأَنْتَ يَا لَيْلَةَ مَا شِئْتَ مِنْ شَرِّهِ

نیشش بدات کن هر چه از تو خفت

وَأَنْتَ يَا فِدْوَةَ مَا شِئْتَ مِنْ عَظَمِ

نیشش بداد کن هر چه خواهی از عظم

فَإِنْ فَضَّلْتَ سَوَالِيَهُ لَيْسَ لَكَ

فصلی از او بخواهی در کمال

حَدِّ قَجَبٍ عِنْدَ مَا حَلَّ فِيهِ

از او که بر کتبش روشن شد از کم

فَوَيْلٌ لَكَ قَدْرَهُ إِنْ أَمَّا نَهَا عَظَمًا

و در قدرش بگفتند که نه از عظم

لَحَاكُم حِينَ بَدَأَ فِي أَوَّلِ الْأَمْرِ

و در نیشش کن که در آغاز امر



لَمْ يَخْلُقْنَا بِإِنْفِ الْعُقُولِ بِيَا  
أَلَمْ يَخْلُقْنَا بِإِنْفِ الْعُقُولِ بِيَا

حَسْبُ عَلَيْنَا قَلَمٌ نَرْقُبُ قَلَمَهُ

سَلْبُوحِ أَحْمَدِ بِيَا لَمَّا نَبْرَسَم

أَخِي الْوَدَّاقَةَ مَعْنَاهُ فَلَيْسَ يَرَى

صَاحِبَهُ لَمْ يَنْهَمْ مَعْنَاهُ حَاضِرُهُ

الْفَرِيدُ بِالْبَعْدِ مِنْهُ غَايَةُ سَلْبُوحِ

أَسْوَاحِ لَمْ يَجُودِ بِشَيْءٍ سَلْبُوحِ

كَأَنَّكَ تَقْرَأُ الْعِلْمَ مِنْ مَرْغَدِ

سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ

صَغِيرَةٍ وَكُلُّ الْقُرْفِ مِنْ أَيْمِ

لَمْ يَجُودِ بِشَيْءٍ سَلْبُوحِ رَاوِدِ

فَلَيْفَ يَدْرِكُ فِي الدُّنْيَا حَقِيقَةَ

بِحُلْمِ سَلْبُوحِ حَقِيقَةُ بِلَا حُلْمِ

فَقْرُهُ

فَقْرُهُ يَوْمَ قَلْبُوعَهُ بِالْمُسْلِمِ

سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ

قَبْلُوعَهُ يَوْمَ قَلْبُوعَهُ بِالْمُسْلِمِ

فَقْرُهُ يَوْمَ قَلْبُوعَهُ بِالْمُسْلِمِ

وَأَنَّكَ خَيْرُ خَلْقٍ قُلُوبُكَ كَلِمَةٍ

بِهَيْزِ بِيَا سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ

وَكُلُّ أَيِّ الرُّسُلِ الْكَلَامُ بِهَا

بِهَيْزِ بِيَا سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ

فَأَيُّهَا أَتَيْتُكَ مِنْ قُدْرَةِ لَيْحِ

أَنَّ زُجُوجَ مَطْلَى أَمْرٍ رَابِعٍ لَدَجِمِ

فَأَيُّهَا تَمَسُّ قُدْرَتُهُمْ كَوَاكِبُهَا

أَلَمْ يَجُودِ بِشَيْءٍ سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ

يُعْطِيكَ أَفْئِدَتَهَا لِلنَّاسِ فِي الظُّلَمِ

رُوحِي سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ سَلْبُوحِ

أَكْرَمَ خَلْقِي بَنِي زَيْنَةَ خَلْقِي  
خلق بزرگوار من بنی زینت خلق

يَا أَحْسَنَ شَيْءٍ بِالْبَشَرِ مُشِيمٍ  
شکل برسن بزرگوارترین  
كَأَنَّهُ فِي رُفِّ الْبَدْرِ مُشِينٍ  
چون بهار از ماهی بهر ماه راندن

وَالْحَسْرَةُ فِي كَفِّ الدَّهْرِ مُهِينٍ  
همه در یاد در کرم چون در کار اندر هم  
كَأَنَّهُ وَهُوَ ذِي جَلَالٍ مُشِينٍ  
در بزرگی است گویا بهر ماه راندن

فِي عَيْشِكُمْ تَلَفَاتٌ فِي حَقِّكُمْ  
چون بهر ندی در در شکر خیاں  
كَأَنَّ الْوَلَدَ الْكَافِرَ فِي حَقِّكُمْ  
در گمراهی و دزدان او بهر گویا

فِي مَعْدِنِ مَنْطِقِي مِنْهُ وَمُسْتَعِيمٍ  
در معین کردار من و در یاد من

يَا حَلِيبَ يَدْرِي تَرَبَّاعَةً أَعْلَمَهُ  
همه بوی چون بوی خاک در آبگاه او بود  
طَلَبُ الْبَيْتِ مِنْهُ وَمَلَفَتْهُ  
نیکی از کس که گوید است بر سینه

أَبَانُ مَوْلَى زَيْنٍ حَلِيبُ خَيْرٍ  
و ترسانان زینت پسر کی شد هم بدید  
يَا حَلِيبَ مَسْتَدَةً مِنْهُ وَحَلَفْتُكُمْ  
پاک بگویش مستداده پاک بگویش محنت

يَوْمَ فَرَسَتْ فِيهِ الْفَرَسُ الْكَلْبُ  
ایمان فرستاد در فرس کلبه  
قَدْ أَتَى دَوْلَةَ الْبُيُوتِ وَالْقَلْبُ  
بعد ازین در دلاله خدای در هیچ



وَبَارِكْ أَيُّهَا كَرِيمٌ وَهُوَ مُصَدِّقٌ

عَلَى كَرَمِي شَدَّ خَابِ كَسْرٍ اِهْ اِهْ اِهْ

كَلَّمَ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

عَلَى كَرَمِي شَدَّ خَابِ كَسْرٍ اِهْ اِهْ اِهْ

وَالْاِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

عَلَيْهِ وَالْاِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

وَسَاءَ سَاوَاتِ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

عَلَيْهِ وَالْاِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

وَرَدَّ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

كَانَ يَالْتَارِ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

خُذْ اِهْ اِهْ اِهْ

خُذْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

وَلَكِنْ لَقَدْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

وَلَكِنْ لَقَدْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

عَلَيْهِ وَالْاِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

وَسَاءَ سَاوَاتِ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

عَلَيْهِ وَالْاِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

وَرَدَّ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

كَانَ يَالْتَارِ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ اِهْ

و بعد از اینها در آن روزی که در آن روز  
 چهارمین حبس را بنام کرده بودیم  
 منقذ و قوامی الا و انما  
 از آن و این که شده است در آن روز  
 حق خدا را بنام آن روز  
 بر این روزی که در آن روز شده  
 من الشیاطین یقفون لکم  
 هر که میوه در آن روز  
 کائنات را بطلان آن روز  
 چون در آن روز بود که در آن روز  
 او و عسکر با الحظی من و حقیقه  
 یا چون لشکر که از عسکر شده  
 بنده به بعد از این که بنام  
 او که در آن روز شده رسول

بنده

بنده المسیح من احشاء ملتکم  
 شد که بنام این که بنام  
 جات لیدعونه لا شجار ساجد  
 هم در آن روز بنام  
 تمشی الیه علی سانی بلا قدر  
 مردودی بر سید اوباق بقدر  
 کما سطر سطر الی الذبت  
 بر کشت بنام او بر سطر خطی  
 ذوقها من بعد یحس الخط و الفلم  
 چون که اندر لوح کاتب می شد بنام  
 مثل الغمامه قاتی سار ساقی  
 ابر بودی بر سرش با او بنام  
 تقیه حشر و طهر بنام  
 یا چه عسکر در آن روز بنام کرم



أَفَتُمْنَنُ بِالْفِشَقِ أَنْ لَمْ

مُحَرَّمٌ سَوْدَ بَرَانِ بَرَكَةُ

مِنْ قَلْبِهِ نَسَبُهُ مَبْرُورُ الْقِسْمِ

وَرَدِشِ بَرَكَتِی کِه نَبَرِ کَرْدِ اَرَسَمِ

وَمَا حَوَى النَّارُ مِنْ خَيْرٍ وَفِيهِ كَمَامُ

بِجِ کَرْدِ غَارِضَاتِ کَرْتَمِ سَبِی

وَكُلُّ طَرْفٍ مِنْ كَفَارِ عَنَاءِ عَمِ

بِأَحْمَرِ شَمِ کِه دُرُغَتِ الزَّابِ نِ کَوَرَمِ

فَالْصِدْفُ وَالْفَارُ وَالْعِدَّةُ لَمْ يَرِیَا

صَدَقَ قِیَمَتِ دُرِّ غَارِ کَرِشِ زَا نَدِیَا

وَمَا يَقُولُونَ مَا بِالْغَارِ مِنْ أَرَمِ

کِه زَانِ شَدِ کَرِشِ بِنَا شَدِ سَمِ

طَاشُوا لِحَمَامٍ وَطَاشُوا لِعَنْكَبُوتٍ عَلَا

فَهِيَ نَهَادُهُ كَوْنُ بَانَتْ دُرِّ اَحْکَمِ

وَقَالَ

خَيْرَ الْبَشِيَّةِ لَمْ تَقْنَمِ وَلَمْ تَحْمِ

کِه زَانِ رَا شَدِ کَانِ بِنَا شَدِ سَمِ

وَقَالَةُ أَفَلَمْ أَعْنَتِ مِنْ مَقْنَمِ

بِرِزْنِ خُذَا اَوْرَا زِ کَرِشِ نَمَانِ مَقْنَمِ

عَنِ الدُّرِّ فُجِعَ وَعَنْ عَالِيهِ كَلَامُ

بِرِزْنِ حَبِثِ نَبِثِ نَبِثِ بَقِیْمِ قَلَامِ

لَا يَنْكُرُ الْوَحْيُ مِنْ رُؤْيَا إِنْ لَمْ

بِرِزْنِ کَنْ کَارِوِی اَزْ غَوَابِ بَرِ کَرَامِ

قَلْبًا إِذَا نَامَتْ الْعَيْنَانِ لَمْ يَتَمِ

بِجِشِ اَمْرِ غَوَابِ سَرِی دَلِی اَمْرِ کَرَامِ

فَالْحَاجُّ حِينَ يُلَاحِظُ مِنْ تَبَوُّيِهِ

بِهِ دُرِّ غَوَابِ اَوَّلِ بِنَمْرِی بُوْدِی دَرَامِ

فَلَيْسَ يَكْفِيهِ مَالُ الْحَيَلِ

خَوَابِ اَوَّلِ بِنَمْرِی شَرِی خَبِثِ سَمِ

تَبَارَكَ اللهُ مَا أَفْضَى بَكَلَّتِي  
بِرِكَاتِ مَنْ كَانَ فِي كَيْسِي

وَلَا يَسْخَرُ عَلَيَّ الْغَيْبُ مِنْهُمْ  
بِمَنْ رَوَى عَنْهُ عَرَبُ غَيْبِ قَوْمِ  
كَمُؤْنَتِ وَصِيَّيَا الْكَلْبِ رَا حَتَمُ  
بِرِكَاتِ كَرِشَانِ شَاوَد بَا لِدَرِ بَر

وَأَطْلَقَ أَرِيَامِينَ رِقَبَةَ الْكَلْبِ  
وَارِدَ مِدْرِي سَبِي دِيَا كَانِ لُزْزَلُمُ  
وَأَحْيَيْتُ السَّنَةَ الشَّمْسِيَّةَ دَعْوَةً  
وَرَوَيْتُ لَوْ قَطَّاسِي رَجَبَانِ بَر دُشْتِي

حَاجَلَكِ عَرَفَةُ الْأَعْمَرِ الدَّشِيرِ  
بِمَنْ رَوَى عَنْهُ دَرِيَا قِي وَتَمُ  
بِعَارِضِ شَاوَدِ أَوْ خَلْفِ الرِّطَاحِ بِنَا  
بِرِوَاغِشِ مِدْرِي بَر دِي دَاوِي بَر شَرِي

محبوب من

سَيِّدَتِ الْيَقِينِ أَوْ سَيِّدَتِ الْعَمْرِ  
كَرِيبِ دَرِيَا بَرِي يَكُونِيَا سِلَحِ مِ

مَنْ خَاضَ فِي الدَّمِ حَتَّى نَاسَجَتْ رِيَا  
بِمَنْ رَوَى عَنْهُ دَرِيَا بَر دِي دَاوِي بَر  
أَلَا وَنَيْلُكَ جَوَارِ مَيْتَةٍ لَمْ يَضُرْ  
وَرَجْوَارِ دَعْوَاتِ مِدْرِي يَاقَتَمُ

وَلَا التَّمَتُّ غَنَى الدَّيْنِ مِدْرِي  
بِمَنْ رَوَى عَنْهُ دَرِيَا بَر دِي دَاوِي بَر  
أَلَا اسْتَدْتُكَ الْقَدِيرُ مِنْ خَيْرِ مَيْلِ  
بِمَنْ رَوَى عَنْهُ دَرِيَا بَر دِي دَاوِي بَر

دَعْوِي وَدَعْوِي يَا نَالَ ظَهْرِي  
بِمَنْ رَوَى عَنْهُ دَرِيَا بَر دِي دَاوِي بَر  
ظُهُورِيَا دَرِيَا بَر دِي دَاوِي بَر  
بِمَنْ رَوَى عَنْهُ دَرِيَا بَر دِي دَاوِي بَر



فَالَّذِينَ هُمْ أَذْهَنُ وَأَوْفَرُ

وَأَوْفَرُ هُمْ أَزْهَنُ وَأَوْفَرُ

وَلَيْسَ تَقْصُودُ الْغَيْبُ

وَرَدُ بَسْمَةِ بَدْرُ شَيْخِ

فَأَنْطَوَّلَ أَمَّا الْبَيْتُ إِلَى

بِهِ كَيْفَ دَرَجَ مَعْطَى سَبِيحَتِ

مَا فِيهِ مِنْ كَرَامَاتٍ وَأَلْفِ

كَرِيمٍ بَدْرُ شَيْخِ بَيْتِ

أَيَّاتِ حَقِّ مِرَّةِ الْجَنِّ

أَيَّامِ حَقِّ كَرَامَتِ رَأَوْ

قَدِيمَةٍ مَعْنَى الْوَصْفِ

أَنْ تَقَرَّرَتْ بَدْرُ

لَمْ تَقَرَّرْ بَدْرُ

تَقَرَّرَتْ بَدْرُ

عن الصادق

عَنِ الْعَادِ وَعَنْ غَايَةِ

أَبْنُو دَارِ سَعَادَتِ

دَامَتْ لَدَيْهَا فَتَاوُفُ كُلِّ

زَوْدَةٍ بِأَقْبَابِ بَدْرِ

مِرَّةِ الشَّيْبِ بَيْنَ

مَحَبَّةِ نَبِيِّ جَدِّ

تَحْكِيمَاتِ قَمَائِي

كَلَامِ سَبْرَتِ

لَدَعِ شُغْلَانِي وَلَا

وَرَدِ الْعَاظِ أَنْ

مَا حُورِيَتْ قَطْرَ

بَدْرُ بَدْرَانِ

أَعَدَّ الْأَعَادِ

أَبْنُو دَارِ

وَدَعَتْ بِأَلْعَمَاءِ دَعْوَى مَعَارِفِهَا

از دایره دعوی علم معارف رد گو

وَدَعَتْ الْفُجُورَ بِدَعْوَى الْحَبَابِ عَرِجِهَا

بدین فجوری گویند رد دست بخارزم

لَهَا مَعَانِ كَوْنِ الْعَرِيفِ مَرَدِهَا

معنی بسیار سرج در پا دارود

وَعَوَّاهُ جَوَاهِرُ الْخُسْنِ وَالْفَيْمِ

چراست جواهر در پا علم در سن فیم

فَنَافَعُهَا لَا تَخْصِي عَجَائِبِهَا

بس عجایب از آن که نتواند شمرد

وَلَا تُسَامِعُ عَلَى الْإِكْثَارِ بِالسَّامِ

از آن بسیار نمواند شنیدن بران سام

فَوَرَفَ بِهَا عَيْنَ نَارِهَا نَفْثَ لَهْ

بیشم خورشید بر آتشش فویند شمشیرش

فَوَرَفَ

لَقَدْ ظَنَرْتُ بِحَبَابِ الْكَلْبِ فَاغْتَدِهَا

بستن بر دهنم که بر منقسم

إِنْ تَقَلُّهَا خِفَةُ مِنْ حَبَابِ الْكَلْبِ

که بخواه آن بر سرشش دروغ کنی

أَطْفَأَتْ حَرَّ لُغْوٍ مِنْ دُرِّهَا

سرد بر خوردمی آتش بران صافش

كَأَنَّهَا الْخَوْضُ تَقِيَتْ الْوُجُوهَ بِه

آن چو حوض آن که دارد در خوراند بعد

مِنْ الْعَصَاةِ وَلَقَدْ جَاءَهُ كَالْحَمْرِ

که بر عالمی است او بر سر چون هم

وَكَا الْخَطَرُ وَكَالْمِيزَانِ مَعْدَلَه

چون خطره است آن چو میزان بود درسته

فَالْقِسْطُ مِنْ عَيْنِهَا فِي النَّاسِ لَقِيمَه

راستی از غیرها کس بر آتشش و کم



لَا تَجِبُ بِتَسْوِيلِ الرَّاحِ بِسُكُونِهَا  
 كَرَمًا لَمْ يَنْزِلْ كَرَمًا مِنْ رُحْبِ

تَجَاهِلًا وَمَوْجِبِينَ الْحَافِي لِقَوْمِ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

قَدْ تَكْرَهُ الْعَيْنُ تَنْوَا الْقَسِيحَ تَنْوَا  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

وَبَسْطِ الْيَدِ لِقَوْمِ الْمَاءِ بِمَنْزِلِهِ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

بِأَحْمَدٍ مِنْ بَنِي الْقَاوُنِ بِأَحْمَدٍ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

سَعْيًا قَوِيًّا مَشْرِيقًا لِبَنِي الْقَوْمِ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

وَبَسْطِ الْيَدِ لِقَوْمِ الْمَاءِ بِمَنْزِلِهِ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

وَمَنْ هُوَ الْبَعْدُ الْعَظِيمُ الْخَبِيرُ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

سَيِّفٌ مِنْ سَمَاءِ لِبَنِي الْخَيْرِ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

تَكَاسَرُ السُّبْحُ فِي رَاحِ مِزَالِ الظُّلَمِ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

وَبَسْطِ الْيَدِ لِقَوْمِ الْمَاءِ بِمَنْزِلِهِ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

مِنْ قَابِ قَوْسَيْنِ أَمْ تَذَرُهُمْ ذَلَمَ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

وَقَدْ مَكَاتَ جَمِيعَ الْأَنْبِيَاءِ بِهَا  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

وَالرُّسُلُ لَقَدْ كُنُوا مِنْكُمْ خَالِفِينَ  
 كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا كَرَمًا

وَأَنْتَ تَعْلَمُ أَنَّ السَّعَاطِيَّ يَهْمُ  
أَسْفَلَ بِرُكْنَيْهِ جَبِينِ سَبِيحِ

فَوْضَلُكَ جَسَدٌ فِيهِ صَلَاحُ الْعَالِمِ  
كَرَرُكَ كَيْدَ الْبُغْيَانِ تَوْبَتِي عَسَى  
خَفَقَتْ كُلُّ مَقَامٍ بِإِصْطِفَائِكَ  
بِتَكْوِينِ قُرْبَتِي بِرَحْمَتِكَ

لَوْ دَبَّتْ بِالنَّارِ مِثْلُ الْقُرْدِ الْعَالِمِ  
بِجَنَّتِ تَرَابُودُهُ لَأَذْرَكَ شَيْءٌ سَلِمَ  
حَقِّكَ إِذَا لَمْ تَدْعُ شَأْنَكَ الْمُسْتَبِيلِ  
نَبِيَّتِي قُبَّ بِكَ سِرِّهِ

مِنْ الدُّنْيَا وَكَأَنَّكَ فِي الْمُسْتَشْفِ  
بِهِ بِالْمُسْتَشْفِ وَكَرَانَ رَأْسُكَ

بِمَا تَقْوُزُ بِوَضَائِعِ شَيْءٍ  
وَرَحْمَتِكَ بِرُكْنَيْهِ سَبِيحِ

عَلَى الْعَيْنِ

عَيْنُ الْعَيْنِ وَبِزَارِي مُسْتَشْفِ  
بِرَحْمَتِكَ بِرُكْنَيْهِ سَبِيحِ

خَبَرْتُ كُلَّ شَيْءٍ غَيْرِ شَيْءٍ  
بِجَنَّتِ كُلُّ مَقَامٍ غَيْرِ مَقَامِ  
بِرُكْنَيْهِ سَبِيحِ

وَجَعَلَ لِي مَقَامٌ مِنْ دُونِ  
بِسَبِيحِ تَكْوِينِ قُرْبَتِي  
وَجَعَلَ لِي مَقَامٌ مِنْ دُونِ  
بِسَبِيحِ تَكْوِينِ قُرْبَتِي

بِسَبِيحِ تَكْوِينِ قُرْبَتِي  
بِسَبِيحِ تَكْوِينِ قُرْبَتِي

مِنْ الْعَالَمِ وَكَأَنَّكَ فِي الْمُسْتَشْفِ  
بِهِ بِالْمُسْتَشْفِ وَكَرَانَ رَأْسُكَ



لَمَّا دَعَى إِلَهُ دَاعِبَاتِ الطَّاعِنِينَ

چون خدا را را بطاعت خواند و دعوت داد از انانم

يَا كَرِيمَ الرُّسُلِ كَيْتَا الْكَمَلَانِ

ای عزیز پیغمبران شایسته نام نیرالاهم

وَاغْتَفَلَ لُحُوبًا لِحَدِّ أَنْبَاءِ بَعْثِيهِ

بستن دل بر بنید اخبار رسول

كَتَبْنَا لَكَ بِغَفْلَتِكَ غَفْلَةً مِنَ الْعَمَلِ

چو او را نوی که که چو بنید عرسیم

مَنَازِلَ الْفَقَاةِ لَمْ يَكُنْ مَعَكَ

چون بخت نشان نئی بی درخت

حَتَّى حَكَمَ يَا إِبْنَانَا عَلَى قَوْمِ

آن بدنا بر سر نیزه چه رسم اندر قوم

وَدَّوْا الْفِرَاقَ فَكَادُوا أَنْ يَغِيظُونَ بِهِ

آرزویشان بر گریزه غیظ بردندی برآ

اشلا

أَشْلَا أَشْلَاكَ مَعَ الْعُقْبَانِ وَالْزَيْمِ

خسروی کان بریدی به عقاب و زیم

تَمَقَّقَ الْيَسَّارُ وَلَا يَدْرُونَ عَدَّتْهَا

بر سبیل کد شکر نرا بدست می

مَا لَمْ تَكُنْ مِنْ يَسَّارِ الشَّهْرِ الْمُرِيدِ

و در خواجی چون نبودی ارباب مردم

كَأَمَّا الَّذِينَ يَتَفَعَّلُونَ بِمَا

کوتی چون فوج نه کنی آمد ضرر

يَكْبَلُ فَمَرَّ إِلَى حِمِّ الْعِدَّةِ فِي رَمِي

در برانی که بر شلاق رسم دشمن

يَجِدُ حَمِيصًا حَقَّ سَالِحَةٍ

یستایدی کجاست که بر سپاهین مبار

فَرَجَ مَوْجٍ مِنْ لَبَالِ الْبَطَالِ

سج میزد اندر دسی می می ترسید بهم

مِنْكُمْ مَنْ تَدْبِرُ الْبُيُوتَ وَيُخْتَلِبُ

جوارحه و در کار خود دگر

يَسْتَلِمْ بَيْنَ يَدَيْهِ لِكُلِّ مَقْصُودٍ

چون گویند که شرفست کردار

حَقِّ غَدَتِ مِلَّةِ الْإِسْلَامِ وَفِيكُمْ

توئی شدت بهم زنی سببی

مِنْكُمْ مَنْ تَدْبِرُ الْبُيُوتَ وَيُخْتَلِبُ

چون در دل دگر دگر

مَقْصُودَ الْإِسْلَامِ وَفِيكُمْ

چون در پیشان رفت هر چه

وَحَقِّ غَدَتِ مِلَّةِ الْإِسْلَامِ وَفِيكُمْ

زبان نماند از هر که

هَمْ أَجْمَعُ فَلَاحِظٌ عَنْهُمْ مَصَادِقُهُمْ

کوه بود از آن که در بر داند هر کس

عَلَاوَاتُ

مَاذَا أَرَىٰ مِنْكُمْ فِي كَلَامِ صُلَيْمٍ

آنچه دیدم از ایشان تا گویند از صدم

وَسَلِّحْنَاهُ وَبَدَّلْهُ وَبَدَّلْهُ

از زمین بدو دیگر از احد یکن

فَصُولُكُمْ لَكُمْ أَوْ فِيكُمْ

آنچه از صدم هر که

الْمَصْدَرُ وَالْبَيْتُ حَمْدًا بَعْدَ مَا وَرَدَ

سرا کوه برین دگر

مِنْ الْعِدَا كُلِّ مَوْصِيٍّ لَكُمْ

چون فرودند در میان کسی که

وَالْكَاتِبُ بْنُ سَيِّدِ الْخَطِّ مَا فُكِّنَ

می نوشتندی بر نیزه خط سخی

أَفَلَا مَطْمَاحٌ حَتَّىٰ جَمْعُكُمْ

حرف کسی را فقط نوشته بودند آن



شاکر السیاح لهما شکرهم  
آن که کن سخنان بر ایشان می شنید

والورد یمینا بالسماء السلام  
هم برکت بی آن بشارت که از سم  
فقد علیک ریح المصنوع  
میرت باد حضرت رفیق بی نیست

فغلب الهم فی الکلام کل کم  
چون بهار اندر غنیمت بود است قدم  
کانتهم فی طهر الخلیل نبی ربنا  
گویی در پیش سپاهان چون در پیش کوه

من شد فی الحرمین شد فی الحرم  
سپه داری بود در دین نه در کثرت رزم  
طارت غلوی العبد من بابهم فقا  
روزه در لب کی شمس افتاد از کمرستان

فانفرد

فانفرد بین البحر والبر  
بهار باز آدمی شنید از بر سر خم

ومن یکن رسول الله نصرته  
میر که اید از رسول الله یارست آمده  
ان فلقه الاسد الجاهل بالحق  
شیر که بودی رسد از سرش آید هم

ولکن قوی من قوی غیر منقصر  
در ستایش می پندی غیر ضرر می رسد  
یه و لا من عدو غیر منقصم  
هم نه پستی درش نه غرور است به هم

احل الله فی حوز مملته  
است خود ایشان در جزیرا قلش  
کالیت حل مع الاشیاء فی الحق  
همچو شیر که بود یکچکان اندر آب هم

که چنانکه کلمات الهیه در حدیث  
مرکز و آن بیکدیگر پیوسته است

فیه و کما خطم الزمان یختم  
سفت کوی سکر از زبان کنت کم  
کفان بالعیان الاخری مخم  
ایمده کافی بود از تخریش در وحی او

فالجایله و الشادیه الیه  
ارجمی بزم بود و پرست از رستم  
خفته مدح استقبل به  
مژگن کم بود تا بزمیدم کس  
دوب غمزه فی الشعر و الخدر  
زودم زشت در گفتن شعر خرم  
اذا قلنا ما یحش عواقبه  
کرده اند کردم صیان بزم از آن

همه

المفت عن الصبا فی النین قنا  
برده ام فرمان نفس کوی در هر حال

حاصل الاعلی الاقام و القدر  
بج از آن محضر درم بزم کن دانم  
قیاساره نفس فی خیالها  
بزم بکار نفس در بزمی است

لم تفتی الیه بالتیاهم لکم  
کو در بیان نه بخریده نه گفته می خرم  
فین یبع لجلالته یعاجله  
هر گز نمی بیند معرود شد عجب

بین له الفین فی یح و سلم  
غبن از روشن خوابه در بزم  
ان لک دنیا فاما حمدی ینفذ  
کر که کردم بسی عجب که نماند





سَوَالُ عِنْدَ حُلُولِ الْحَادِثِ الْعَمِّ

مَرَّةً وَتُوجَدُ أَيْدِي بَابِ يَأْجُوزُ مَرَّةً

وَلَوْ يَصِيقُ لَسَوَّلَ اللَّهُ جَاهَهُ

يَا رَسُولَ اللَّهِ حَيْثُ تَكُنْ يَأْتِي بَيْنَ

أَيْدِيكُمْ تَجْلِي بِأَسْمِ مَنْتَقِمٍ

چون گری انتقام آرد بابر نام

فَإِنَّ مِنْ جُودِكَ الدُّنْيَا وَخَوَافَهَا

فَمَنْ أَرَادَ أَنْ يَدْرِي أَلَمْ يَأْتِ بِأَخْرَجَتْ

وَمِنْ عِلْمِكَ عِلْمُ الْوَجْهِ وَالْقَائِمِ

در علمت در دو عالم علم لوحت قائم

يَا هَؤُلَاءِ لَا تَنْفُطُوا مِنْ ذَلِكَ

در طراحت مشغولید با جرم بزرگ

إِنَّ الصَّبْرَ بَأْسٌ فِي الْغَفْرِ إِنَّ كَاللَّحْمِ

چون بگرزند و غفران هزاره چون لحم

ق

عَنْ تَحْيِي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



در دست که مرده جان تو گنبدی      در پا که کوفت زشتی ز میدی  
 در عشق تو که کس کجایی امیری      در دست که از دین مروت پردی  
 در بحر حری آنوستی از کس است      در دست که از دین مروت پردی  
 در از قد غمت آبی امیر و خا      در دست که از دین مروت پردی  
 در کائنات من تا تو حق قطع بر آ      در دست که از دین مروت پردی  
 در سر بر شند مرا که تا بخت      در دست که از دین مروت پردی  
 در عشق خلاصی بود و هر چه بودی      در دست که از دین مروت پردی  
 در چرخ بود و در آن تا تو بودی      در دست که از دین مروت پردی  
 در بک ششهای که کجای تا ابراست      در دست که از دین مروت پردی  
 در کس که شست این برت این      در دست که از دین مروت پردی  
 در کشیده و بهر کجایان این      در دست که از دین مروت پردی  
 در کس که در این بدیه و اوان این      در دست که از دین مروت پردی  
 در شمع چشمی زلم بود که بر قرار      در دست که از دین مروت پردی

بخوان

در چو جان که کس از تو گنبدی      در چو جان که کس از تو گنبدی  
 در دست که از دین مروت پردی      در دست که از دین مروت پردی  
 در بحر حری آنوستی از کس است      در دست که از دین مروت پردی  
 در از قد غمت آبی امیر و خا      در دست که از دین مروت پردی  
 در کائنات من تا تو حق قطع بر آ      در دست که از دین مروت پردی  
 در سر بر شند مرا که تا بخت      در دست که از دین مروت پردی  
 در عشق خلاصی بود و هر چه بودی      در دست که از دین مروت پردی  
 در چرخ بود و در آن تا تو بودی      در دست که از دین مروت پردی  
 در بک ششهای که کجای تا ابراست      در دست که از دین مروت پردی  
 در کس که شست این برت این      در دست که از دین مروت پردی  
 در کشیده و بهر کجایان این      در دست که از دین مروت پردی  
 در کس که در این بدیه و اوان این      در دست که از دین مروت پردی  
 در شمع چشمی زلم بود که بر قرار      در دست که از دین مروت پردی

چرخ عالم را در کسب سلیم  
از کمال کیم که از هر کسب سلیم  
پیش چرخان قضا چو زکی سلیم  
است پوده مرز بهید از دین سلیم  
که عظیم کوشش است بطافان من

**غزل**

تا کی تبی ببال تو بکن  
خونخورد از هر شر و چو چیل دانه  
خواهد بر آید غم حیران تو  
ای عزت را دل شاق نشانه  
خلق به مشول تو غایب ز میان  
ویدم بهر دایره پیشین تن که صبا  
در چشم و به نام در یکله زاده  
یعنی که ترا می طلسم خانه بچانه

تیش از این خرد و راه تو  
دواند چرخ از هر دین تو بیدار  
چرخ کشاید این رخ که بود  
هر کس ز بی نصبت تو بود  
عشق بر روی سطر بترانه  
بیل چرخان کس بر نشانه  
پیراهن پیشش آن نورانی

در این غزل  
چرخ را  
بسیار  
تکرار  
کرده  
است  
و  
در  
آخر  
نیز  
چرخ  
را  
تکرار  
کرده  
است

عارف شمر تو را میر و جوان دین  
چون در هر کسب رخ به چرخان دین

دواند منم کس که دوم خانه بچانه  
هر در که از حیران خانه تو بود  
هر که به هر در که خانه تو بود  
مقصودش از کتب چنان بود

مقصودش از کتب چنان بود  
پس چاره شقای که کوشش تو بود  
آید وی از طشت دست است  
یعنی که ترا بفرست بهانه

**غزل**

شهادت تو کس که فرست  
هر که از هر کسب رخ به چرخان دین  
پیش چرخان کس که پادشاه دین  
هر چرخ خاک را کس که هر کس

هر چرخ که بر روی کوه است کرم  
از آن زدی کشت تو از کسب  
کسی خرد که می زدی به چرخان دین  
کسی خرد که می زدی به چرخان دین



چو لطفت یکدست تو بن خورشید گم  
تو بن خورشید گم تو بن خورشید گم  
تو بن خورشید گم تو بن خورشید گم  
تو بن خورشید گم تو بن خورشید گم

کند که در ششم این شرکت کرم  
آن خرمین خرمین خرمین خرمین  
و آن خرمین خرمین خرمین خرمین  
کرمین خرمین خرمین خرمین

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين هم خلائفك  
وورثتك على أجمعين  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين هم خلائفك  
وورثتك على أجمعين

ز آسب درو از بهر بوی ناخاکوی  
خاکسار از غم پیش جهان بهر آواز  
خاکسار از غم پیش جهان بهر آواز  
آتش و غم پیش زمین هرگز نیست  
نیاید سر بران تو تا به خود و دل آکوی

$$\left. \begin{array}{l} 1 \\ 2 \\ 3 \end{array} \right\}$$

کهن چندی که در آن روز و شب  
برین چندی که در آن روز و شب  
مرغ و قفس پستان که از آن توینها  
مرغ و قفس پستان که از آن توینها

[illegible]

بدرستی که می نویسد که در این کتاب  
صغیر در میان سبب و معلول که می نویسد  
از آثار و فواید آنست که در این کتاب

دعای سکنیم بر تو اقصی جهان باشد  
پسند گشت یک در زینت باشد  
در نیاس سبب کس جز چون کیمی  
مجموعه از انو حق است پس  
کشف کرمش و الفکاره بود  
که از هر دلی که شود شمع زبده  
چرخ از شمع کند می شودین ساز  
چرخ از شمع کند می شودین ساز





وحدت ذات لغو هم درین سبک  
خواجه خورشید در کون و دین  
که در شایع غزل و در سبک  
که در کون و دین و در سبک  
و در کون و دین و در سبک  
و در کون و دین و در سبک  
و در کون و دین و در سبک  
و در کون و دین و در سبک

فصل فی شرح معانی و احوال و مناقب

[illegible]

نه زمین بر هر شایسته است یا بنام  
خیزد در زمین جهان را در تنی غم زین  
در باقی شایسته فکرت کند نقد  
ز آنکه در نظر تو حواش و در کین  
چشم غریبش بر وطن گریه این  
پرده و در حکومت خند غریبش این  
عالم پیش ازین در معانی  
شهر و دیار که در کسبش خند  
سبک گزینیان سزای کس بج  
زشت آنخت زده اندر کمرش  
پایه کس نیست نه عالم که در کس  
حمله برایش از هر ساق ماه  
از غیب رخا مهر و پای سپهرش این

عشر روزی که در این روز

یست و در روز یکم بخندای خلیل  
بست ای پسر که در پیش  
ز حشرش بین از تو نه نیست





بج کس از غایت که با حق نیست

از مادی و فانی و غیر حق نیست

باید که در عالم سوزناز

باید که با عالم هم سوزناز

که بر روی که بلب لا محنت چرخ نیست

از غایت که با حق نیست

باید که در عالم سوزناز

باید که با عالم هم سوزناز

که بر روی که بلب لا محنت چرخ نیست

از غایت که با حق نیست

باید که در عالم سوزناز

باید که با عالم هم سوزناز

که بر روی که بلب لا محنت چرخ نیست

بیکو که در غایت که با حق نیست

از مادی و فانی و غیر حق نیست

باید که در عالم سوزناز

باید که با عالم هم سوزناز

که بر روی که بلب لا محنت چرخ نیست

از غایت که با حق نیست

باید که در عالم سوزناز

باید که با عالم هم سوزناز

که بر روی که بلب لا محنت چرخ نیست

از غایت که با حق نیست

باید که در عالم سوزناز

باید که با عالم هم سوزناز

که بر روی که بلب لا محنت چرخ نیست

سکیدی که بخت بدی بدی که  
در میان جهان عاریت نکرده  
جان من دست من با خود نکرده  
هر چه جان بشدم از جام می نوش  
خود را بجا ده که من می بینم  
مردمانی که نیند خدایان می پوش  
چون بچشم برسان کشد زمانه نور

قصه

ای عشق من خورشید و خاوی  
دن کبر و دار کجاست با من  
بیان شایسته و بیکار که بودی  
می خواند و کوشش من صفاست منوی  
کمر زخمی من مست بودی  
در زیر بار خنده و سیاه بودی  
می از دستم چنان می کشید  
یعنی پاک ترش می بودی  
تا از دست من کشد خورشید منوی

در میان

قصه

بنام پدر آفرینش آفریدی  
که در کتبش بود بوی دانی  
نوکی این کجاست علم  
هر چه در این کتب بود  
سری بر باد غفلت تو که کردی  
تشیب تو تا درون بر سر زد  
تنی چون از دما از کج بر سر  
زین کتب بگذر که پرست تو  
ز شوق جان من در خور دانی  
هر چه در این کتب بود  
بوز و پوستین خود که داشتی  
که در این کتب بود  
چون از کتب بگذر جان من  
سود از کتب که در این کتب  
چیز در کتب که در این کتب  
مرا با کتب ایام را چون کش  
مرا با کتب که در این کتب  
اگر از کتب من صبر نهی  
عین از کتب من خورشید  
پیش از آن که باین تلخی می  
دیده بشکرم خط غلامی



برویشگر از در نه من  
مکس طلی شو در خاتون  
زلف خشت مغر معنی تر  
کشم خورشید زیر با کوه  
من این کو صغیرت ستم  
که در کس فلک که در منم  
مراجان در بدن جهان نماید  
خفتن جانتان است  
شیرین تر نفس منم  
چو فاکوس از بدن جانم نماید

در کلمات

صدی سرگرمش بر زان  
در آرد درش رویان کند  
چصف بر زان که هر کار  
بر پای تو شکر باله زار  
ز فکرش که هر سر  
و باغ فکرش که هر سر  
که از لب که از شکر لاف  
کفن کشتن که از شکر لاف  
بهر کشتن که از شکر لاف  
بهر کشتن که از شکر لاف  
بهر کشتن که از شکر لاف  
بهر کشتن که از شکر لاف  
بهر کشتن که از شکر لاف  
بهر کشتن که از شکر لاف

کل

منراج وی ز با کوه و درود  
معانی در خیمه سر و درود  
خنده کرد وی با برکشش راد  
بدرود و پستین از پیش راد  
کل سوری ز رخ سپرد و درود  
بر پای تو شکر باله زار  
چو خشت پای کی را بر کشید  
ز عین چاکچ در لوندی  
نمان در قیاس سبقت و درود  
میش لبه بیک تن بود  
ولی آن کو سستی زوز  
کشیده و فلک سوزن تر  
چو شطرنج پادشاه از غیر  
و لیکن با یک کشته هم سر  
شده دست ملک در دوشان کم  
دیکن پای او بر دوش مردم  
کشم ستم بنده لاد کرد  
سخت زوش و ستمای مضبوط  
بیاک از کوه و ستمای مضبوط  
ز راه کوه و ستمای مضبوط  
بطا هر پرده و ستمای مضبوط  
بیا ای قیاس سستی زوز  
خوف ستمای از دوشان کم

درا بر سرش هیچ حساب  
پیشش شکر در حساب  
سوی بر لب کز آن توخ  
طلالی می نمود از دم سیخ  
ز انجیری خرم آن بر یز کو  
درو دیوار حاتم آب میر کو  
ز انجشت حاتم از کوکیت  
که انجوشن زان با سر سیت  
درو دیوار از شکل کت ده  
بخوان خم شدن تعلیم داده

در تعریف اب سلطان

بزرگین در آورده بادی  
که در میدان پیش طرح داد  
همه آتوب دشت شمشیر  
چو مضمونی ز خاطر حاتم پاد  
بهر حشمت از سایه بر شست  
چو دای اشیا که کوهی شست

در تعریف قیاس

کوزن از کزن ز جبهه سیر  
پردن جستی از سرخ زه کبر  
بیا پاش به زان بر پرید  
سرات سینه کجکان در جود

در تعریف بزدل

چاشیلان در کشتی  
که چشم هم با سر خان کج

کمن پیشش کان کشتی  
تورده باهی کمن پیشش باری  
که یکدیگر از جبهه سیر  
که پیشش کان کشتی باری  
بهر حشمت از سایه بر شست  
چو دای اشیا که کوهی شست

در تعریف اب سلطان

در کس قی از در زده آکو  
رکشتن پیشش شکر  
کی کزی عزدی بر کت کرد  
غم از کت کت دی کر کرد  
دران محشمت سانی مورطاب  
بیا که کت کت ششم تابلو

در تعریف سلطان

په نظارت در زار آب آرد  
نزدت سرت بالای ابرو  
پردن آتوب دشت شمشیر  
که تاسا زده شمشیر با دام  
بهر حشمت از سایه بر شست  
چو دای اشیا که کوهی شست  
بهر حشمت از سایه بر شست  
چو دای اشیا که کوهی شست

الامانی



زهرم تر که نفس را تب میوزد  
 آن خضر زبیر را لب میبوسد  
 چنان که کشته زهرم  
 زهرم تر که زهرم  
 زهرم تر که زهرم

۱۰۰

کج فریاد در آرزو پهلوان و دیار  
 ز شیرین کشتن هر نوشت نه  
 بهر کس که شیرین در آستانه  
 فروز را در گلزار بهشت  
 کجای مجموع که در ده نوار  
 در شیرین بهر بقع هر جا  
 ز وضع بهر شیرین بار سپید  
 غرض از کشتن بهر شیرین کام

یک سال از دست رفت  
 و در این سال که در  
 آن روزگار که در  
 آن روزگار که در  
 آن روزگار که در

109

که میسر از این خاک است  
که پادشاه بود و دست صیاد

شاگردان خان خسروید  
نشاط هر کس در خدمت شمارید

که نیست دور این نخلک است  
مرا به هم در هیچ دام نگارید

مجروحی که در غیبت بودی  
 کسب کی چه در ششم بودی  
 در آن غیبت چو خون افت  
 که کرد و دید و شنیدی  
 تو کی را کی جان بیکو  
 و قدیمی چو خون جگر  
 تو چو منی غایب و غیش  
 تو کی بی ندان بودی  
 کسی که تو کی کردی نام  
 روی بوسی بدینی بود

کسب کی چه در ششم بودی  
 در آن غیبت چو خون افت  
 که کرد و دید و شنیدی  
 تو کی را کی جان بیکو  
 و قدیمی چو خون جگر  
 تو چو منی غایب و غیش  
 تو کی بی ندان بودی  
 کسی که تو کی کردی نام  
 روی بوسی بدینی بود

شمع این کجاست  
 چون شمع بر جگر  
 کلام در خط شمع  
 ز این کجاست  
 کدش سایه پیکر  
 در آن شمع بر جگر  
 ز آمار سستی بستم  
 در این کجاست

چو سزاو اینه کیسه هم پیش  
نشسته بشا حکم عکس جو

الف اسمانم درویشی  
 حلقه در گوشه یک مغرای  
 کشش زن دهر باستان  
 هر دو چون دست سوی خال  
 بر بر و در پیش سینه دسرد  
 میخندد گویان حلاوت  
 در زستان بیهو میماند  
 بیند از داغ غمگسای  
 هر دو جوانان طوای  
 نیز بر یک در پیش دندان  
 روز مکر و دیده لغت ازل  
 بخندد داغ حسرت بغرا  
 برود از یاد دسرد دار  
 هر دو کس به هو میماند

21

کرد بر جان رسد که  
 خلق را دین با پای در بر  
 بود هر شربت خشم  
 بر مردم حکایتی می گفت  
 دوش چون کوش عدد داد  
 رخ اگر پیرش بر خطاف  
 دامن کوشش کوه ابل  
 آتش خشمی بران پاد  
 سیل جلا دهن در گرفت  
 بر صوفی چون کند کینک  
 رفت پیش ز نیک حلاله  
 عیسی با مروت نشد  
 شب در آمد جدی و  
 از قضا وقت کوچ لشکر کنی

گشت بر حصار سر که  
 از سنجهای مردم که کبر  
 به در آورد از نعل تنویم  
 و بس آن درای می گفت  
 کج که گردن شکر  
 بهج نویشت غیر کف  
 پاره کج کوفت نعل  
 و آن مغیر که خورده کور  
 کج خوش آن خانه پاک رفت  
 خار دارد ز ناف فلک  
 حرف زو با و نیک حلاله  
 کینک بر سپرد و حلا خورد  
 هر مردن بخت خاک نهاد  
 ماند بود و ندرت دردی

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب



عشق

مرد در پیش راه ای سیر  
 چن آن سب زار آید  
 آدمی را زجا دست برده  
 هر که با دل دارد کار  
 ز غماری ترا چو کوی سیر  
 هر که از حبس دل جا برست  
 دهن دنیا نونه و هر چه دین  
 کن اید دست در سزای عمل  
 عمر پدا کو عمر مور و کس  
 از با هر عشق و حوس و فن  
 سوی گشت خلق را بکشت  
 چو این حسن تحقیق کب  
 شده است چو کس کس کشت

دانش

می از غمش و جان رو  
 شالی که نورش طبع و طهر  
 اگر پرورش بیند احمی بجا  
 قندکس که در کجاست زمین  
 رضای در صورت آفتاب  
 بر افروختی از خیال افشال  
 بنیوتی صانع خوشکار  
 چو در سنا غلام بیج این شراب  
 که که قدم نام آن می سواد  
 سبک کنگشت از تویش صحر  
 زنده این خامه اش حس م  
 چو این که کشت و بخت کشت  
 بنیوتی که کشت و بخت کشت  
 چو این که کشت و بخت کشت  
 بنیوتی که کشت و بخت کشت

عشق

بهر آیش آمدند سپید  
در سرائی سزای چرخ گزید  
کرده سجد تمام کوه بدیدند  
دکستیده قلندری دیدند  
با دخیل و پیشتر پارا  
سرد و کوشی گرفت با  
رفت با دیکه دوست نیک  
کشت بی دست پا چورید  
تا صحرای سپیدی لرزید  
کجا داند کار می باید

مشهور مردم از دور ایام کرد  
و در آن روز دست اوشت قتل با ران

بیم من مستند در پرورد  
بین پیری کفر از غم در  
بیم چو به کاه برده باری  
عبد دست همراه کبری  
ز دست انداز کردن پایا  
چرخ خورشید اشرف در پایا  
ملایک پیشه محنت پرستی  
در از اندیشه گوناوه دینی  
بچشم کسان با عجب باری  
نمود در مانع علی کساری  
نیدانم چرا در زم حضرت  
شدم دست از مایه شفت  
خلف دست مرا دست از مایه  
کفم را نخته شوق جفا کو

لحن

لف و قدم قدم کاه بشد  
ز دست کاه و در دیکه دوا شد  
ز دست انداز چرخ آدمی خوار  
شدم آخر دیت خود کر شوار  
قضای دست مرا از پا در آورد  
قلاطم شور از دریا بر آورد  
دلم از آن کشت با کوشش تمام  
کرد با کشت مردم نیز پیش  
دلم از آن کشت کباب است  
ز آب آله و کسرم پراب است  
ز دست کده شد کشت است  
بر آله ریشتم سر جان زوریا  
شد از دست کلاه لاله در کشت  
نمیدند دست در در کشت و در کشت  
قضای دست مرا از پا در آورد  
برای در دست آور کشت و در کشت  
فلک کشتن قصد کشت کیم  
بروی هم نهادم دست کیم  
پیش از آن دست استمانم  
نمیدانم چه می خواهد از کیم  
ندارد پیش من چرخ کیم  
عبد دست مرا چیده کر کیم  
چرا از زره دارم استمانم  
بپرستش بسیار تقدیر از  
چرخ شد شکستی خورده بام  
ز گردون روی روی خورده بام  
قنابر از کفم را مانع هست

ز دست کاه و در دیکه دوا شد  
شدم آخر دیت خود کر شوار  
قضای دست مرا از پا در آورد  
قلاطم شور از دریا بر آورد  
دلم از آن کشت با کوشش تمام  
کرد با کشت مردم نیز پیش  
دلم از آن کشت کباب است  
ز آب آله و کسرم پراب است  
ز دست کده شد کشت است  
بر آله ریشتم سر جان زوریا  
شد از دست کلاه لاله در کشت  
نمیدند دست در در کشت و در کشت  
قضای دست مرا از پا در آورد  
برای در دست آور کشت و در کشت  
فلک کشتن قصد کشت کیم  
بروی هم نهادم دست کیم  
پیش از آن دست استمانم  
نمیدانم چه می خواهد از کیم  
ندارد پیش من چرخ کیم  
عبد دست مرا چیده کر کیم  
چرا از زره دارم استمانم  
بپرستش بسیار تقدیر از  
چرخ شد شکستی خورده بام  
ز گردون روی روی خورده بام  
قنابر از کفم را مانع هست



بیشتر قصه در قطع پیوند  
که از دگر روز داریم بر سر  
کسی در بندم و بخت اندر  
به دست من نشیند امروز  
بیک در دشت حیاتم  
که سوراخ و دشت  
کمان دست من چو شیر  
فغانم خیزد برابر شیر  
نرسنی گشته به کجا  
عجب چو بیارزد دست داده  
ز دل شد بگریخته تر از  
کمان در آتشند میاز  
من یاب بخت جرج به  
که دستم لرزه و خون گشته  
چو کس خنم باز گشته  
جدا کردید و فاداه بخت  
خونگی تر از دگر گشته  
بلا بخت نغاری گشته  
عجب که می آید گشته مرگ  
که روز شور جهان گشته آید  
دل خسته به بخت گشته  
هموز این کار می آید  
بستم آب نه آید در  
تا شکن که دارم آب در  
دگرستان من آب توان  
جای در میان این آب  
روستم گشته جرج سکر  
چو سپید عریان در دگر

نورانی

تا می در طبعین تا نشیند  
ز آب شده بیرون میسازند  
شکله دیده می بار و بکن  
ازین ده مصرع ناخن بدان  
زخم ناخن گشته سین  
بر آب از مصرع ناخن غینه  
بدستم قوت بر خیزد نم  
کست آینه را شیر از فرم  
بدستم که ناشکی تو طبع  
نیکر بلند از صفت ناخن  
ز انکس تم ندیدم جرج  
غی آید رشع که کرمی  
خیرت گشته تا لان چو طبل  
ز باغ خشک ستان چیده ام  
ازان طبعم روتم شد هر آن  
که میماند بدست خشک  
درین کم که باز انفاق است  
کعبه نامی دست من عتاق  
نمی آید بجز بی پای از من  
چرا دتم بدر دشت برتن  
روستم بخت رفته پاره پاره  
جراحت طالب از هم باز کرده  
مشک بخت گشته خنم ناز  
برک بر تان از من ناز  
کند مرزخی از میوند بند  
بسته نامی دستم زهر نشسته  
کند خنم از دشت  
کعبه نامی دستم نیشگاه انعی

زاده حق مراد پای هر است  
 عجب بر زبانت گشت من زاده  
 میراث خجایم را بر کف تو  
 چنان رخ زده است کسان زادم  
 زده خلیش اکنون در خجبه  
 زبانت است چه زبانت فلان  
 خرد چنان است من زاده چنان  
 نظر بر خجبه بخجی کلام  
 نهایت از بس تو انهم  
 دست لازم نبات پرست  
 چنان استخوان بر من دارم  
 منصف بر پنج تقصیر  
 کو خجبه کرده کردون  
 که دارم دست اگر بس تویش

شده فولاد خون میراث  
 کو بچکان من برت خجبه  
 میراثم بر کف بر من خجبه  
 که در هر دست زده گشت دارم  
 چه سازم با دوست چار خجبه  
 بدو چند ناله سنگ چنان  
 اگر بر من گشت از بس دست  
 نظر بر صورت خجبه دارم  
 زبیر بویت لوح استخوانم  
 زبانت دست فلان خجبه  
 شج که من این روز دارم  
 منصف خجبه فولاد خجبه  
 ز کرده کرده خجبه بر خجبه  
 درم چنان صورت و یار و زبانت

دلم ز کمر است این پرده دل  
 رطوبت و رن چو شمع نیست  
 چنان بی تو تم کز آغاج  
 زده که آسمان مسدود تیغ برن  
 بخنجم بچو از خیزه تین  
 بر او چشم از خود آیدست  
 اگر نیست چشم من سر لکان  
 زرق پرور از کبریا می ریزد  
 کسان شمع من را کوزه زده  
 چه در دست از کله درش ز بیم  
 زهر نیست نمیدانای بسته  
 برخی این زنده تیغ سر لکان  
 ز در دست من چیست عبت  
 بسته دارم کردن من ترساک



عجب باریت است تا هزارا  
رانا تا کف خشم کزینم  
روستم اندکی بگردن جوان  
روستغا دارم هیچ دور  
پسیم کز آنست که بگردم  
ندارم غیر فرد در درشت  
زنج کز دین دشمن لاردر  
قدم زن راجه بشد بسی کار  
نزدایم که تا توانی کجی صفت  
سلام بستی و درین کینه  
چنان در رویه خوش شدم  
ازان در هیچ باب اوزدم  
ازان بریکه که بسته شدم  
ازان از کز دهم بخن بکشت

تواریخ

چو مرگ بجایم ز خاک خشت  
شود هر دو یکی از نسیم پریشان  
باشد مرگ چو بستی بخارم  
نمی ترسم سر روی ز مردود  
بدیوارستم جان نیک داده  
ناردم قوت سیاست بنهم  
وجودم دست کج تا توانیست  
بنامش زنده جزا ز کرم  
فغانم نمی کند جانم کدر  
بش بطلب بستر می گذارم  
درین ممکن عزیزان خرومند  
نیستند احوال غریبان  
دلن داد و نمودن هم صفت کند  
دل از تن لاین دارم کشته

طراز جانم به خوشنمائی  
 تنی گشتن از فرزند ملک  
 چه بچندم که قدر زنده ام  
 غمیده ام که اواب عبادت  
 خوشتر کردن ملک را  
 بود از باب بی راضی  
 زگر میبختل کرد پا  
 شد از خون گریبان گزاف  
 آهی در پسران کرد  
 ندیدم هرگز از زکات  
 زین خاطر من و دل گشتم  
 دلم چون گشت سرازیر  
 دوا جان دل می کرد  
 چه بپیشی سجده زان پستی

شعشع استین کم بکسی  
 هر لای تقوای طبع  
 و چون خاک خاکستر خاوم  
 نهایشان و سگت زنیاد  
 ندارد هیچ نقصانی میان  
 وقت سردی حبس شوری  
 بنامم بهوش ارباب غار  
 سرشکم تخم چون مرگ آفتاب  
 جسل کرد و خزان کرد  
 می نای شنیدم از جوانان  
 بتک که دلم از درد دگم  
 مطلقا نیست و چشم چرخ  
 که خاک گشت پیری خراسان  
 جیشش آتش بپیشی

بخواند

نمود مایه فطرت از نیکی  
 بش زان بعد زار نش  
 کل حجت که در باغ امیرش  
 با چشم چون بجا ده غم  
 چه خوشتر از رود درناجا  
 بخت گشت عبادت خوش  
 زبش سر در توفیق معشوق  
 بفرست گشت حجب چو آب  
 چو دید از لطف افزون گشتم  
 کفتم با بت آن پائیز کوهر  
 مزاجم را بخت شناسا  
 بهینم که از بی تابی من  
 فی امل کلان را

زینش حسبت ایمان تازه روی  
 بهشت جلد از روان نش  
 پر سپهر سر گمان بخش  
 کجاست از کجای ریش روی  
 هر چند در جلد خوش گشت  
 بران چون فیض از شمع  
 خدیو مددی رستی نوح  
 به محرومی چون جبهه  
 توتجه بت بر پهلوی دگم  
 خنادر رخ جوهر دگر  
 دوا که درد دردم را دگر  
 کل از باغ شربت چید شمن  
 زان که در دلم را دگر



فصل دوم

[illegible]

چهار کسی چو طوبی کشید  
رسان عشق را بقدم  
از که درین درو بخوانی  
بیکشیده دست چنان  
چو در حبس آرام مکش  
عشق از خونش رسد  
بسیار کی رنگ از می رسد  
چو پیش غم آن سر ندان  
بخت نازع آن پریش  
پری شد حبس را آن سر آید  
تاوان اشیا از غفلت  
قصه را روی اندر نیاید  
فصلی سر در سرش نیز  
ز دوش گردان آید

برین صحرای گری و غمور کشیده  
 فغان و غم و طفلان و بیهوش  
 رز زشته و خفته و طلب باغی  
 کعبه و زنبیلی او روی افلاک  
 برین مشق و شیر و کام و بکاف  
 چون بخت شفاش و خبر بود  
 بسایه ای که کمر اندی بکوت  
 چراغ و خورشید و سر و پاهین  
 چو آتش و کسب و راضا و کش  
 و ریش و شی و روان و شیر و شاد  
 چو آتش و شمع و آفرین و سر  
 که چون جابر و قصه جان بود  
 چو دلا و غم و نام و کز  
 سروان آرد و سر جان و کعبه

ولی آفرین از کارهای  
فوقش اگر کین قوه دید  
که توان خست آگاه این پر  
والله حله درخت درخت  
گو که برختن پهل خورشید  
چو به آتش به جلال مدد  
شاید آن روی کین آفرین  
ز کس جت تیری کشتن  
ز کس تیر چون با کس خفت  
کجاک فلان مار تیره راس  
نهانی در کشتن بر سر  
خلافه قضا شان کور خست  
چون آرام جان باز بین  
قفا از دیده پیش بل

بکری بسته دل کارهای  
سختش آن حیرت کرد  
بکاک افکن خورشید آفرین  
ز بیم دست بردار بر کج  
که ما که سر زخاب سر کشت  
اسیر شام و مجرب فلان  
کمالی چون قضا کوریت بر کج  
زرد بر بار کز شمشاد بر کت  
قضا چشم زردیم کور کج  
هر فلان شاد کشتند کسیر  
که کوش از قضا با کج جان  
که کشتن کار او از چنان خست  
دل عشق نشاید ترک و کج  
مجید نغمه کز دایه باب

الذکر

ازین ده کی و هر سالم آمد  
بکشتن آفرین از زمین  
ز دفرای در جاک ره رفت  
ولا چه سسته در بند کشت  
کجاست زشت چون سایه کشت  
چو نو آفرین کرم و سر کشت  
که چون سایه قضا و نبال سر کشت

جست

بودن سی و نه است علم  
دشت کجاست خورشید کشت  
بوی بد خشم تن آن حور  
شل بکشتن کجاست کشت  
کرد کس بر سر و جوش کشت  
کشت که از دست عدان و آدم

خسته کم بجای قدم  
زین اور شمس زاندا کشت  
عشق کون سردار خوار  
کورش و بکزه و سر کشت  
داد و لال سر سیاهان  
بچه خرازد و مسل و آدم











سبز چلایید بر تاب خویش  
 چو لایم بر سر زان آب خویش  
 نه خایت کاجا توان آید  
 یکی زلف و سیاه بن پدید  
 که کفایت کند کم و بیش  
 زوایش در آن نیز نشیند  
 چو یک قطره بر زلف دیر  
 بے دلتین ماند این دلاک

بسم الله الرحمن الرحیم

رستی کن که رستان نشیند  
 در جهان رستان نشیند  
 رست که دان بلند نام نهد  
 بگردان نیم خیزه خام نهد  
 که بی دست گرفت چه کند  
 چه کند دست بدست پند  
 پاک را که بن زبان کشد  
 در سحر بر هر من برسد  
 رستی در زوایا کشد  
 یا خوشتر از این پند  
 که کعبی دروغ سازد  
 با کج و دروغ سازد

بسم الله الرحمن الرحیم

حبیب پاک خوشتر است  
 کز این مردم غمناک  
 که از ما چونید بجز غفلت  
 برای حق آید این غفلت

شاد کنم ز تو پاک  
 در کشت یکاه و دست جامه  
 زلفش می فروز می  
 در کشت یکاه و دست جامه  
 که کعبی دروغ سازد  
 با کج و دروغ سازد

بسم الله الرحمن الرحیم

شاد کنم ز تو پاک  
 در کشت یکاه و دست جامه  
 زلفش می فروز می  
 در کشت یکاه و دست جامه  
 که کعبی دروغ سازد  
 با کج و دروغ سازد  
 که کعبی دروغ سازد  
 با کج و دروغ سازد  
 که کعبی دروغ سازد  
 با کج و دروغ سازد

و در این بخت غم سوزان  
 که در کف غمخیز خواب ناز  
 ز شکر بر لب کعبه کعبه  
 در تیرا بر زانو نشسته  
 بسوزد ز بسها برشت  
 به این چنین از خوان سلاطین  
 که در خشم زلفیک ز کس کار  
 کو خرم خجسته ز در و چمن  
 چه می بیند و کبر هوا ز لاف  
 در دفر حلا در شمشیر  
 در خنجر بر جوده ز زبانش  
 ز شمشیر کمر داله در طرف باغ  
 بر اکت ز کس چانه زرد  
 ز عطر مرده یا سمن  
 زبان را در آن کعبه سیر  
 صبا چو بخت بر شیب از  
 در چشم نورش بر رخسار  
 دست از کشتن شکار  
 در آرد ز لاف زشت  
 بر کز کس ستم گوید  
 نکاشد چه حاجت قمر کار  
 در کعبه دالان چوب از رخ  
 در کعبه شکر خست خیار باغ  
 به ناله غمخیز کعبه  
 شاد ز خنجر و شمشیر  
 رفیق زدن ز جام باغ  
 در انداز چانه دست چنان  
 صبا که در آن کعبه کعبه

از کعبه

ز بخت احسان ال بهر  
 جود آمد از شوق در کعبه  
 زدم بر در و طحان بر رخسار  
 لعل کز زرد و فرس  
 چنان مسته زنی بر خیزد  
 ز لطف صبا شمع در غم  
 بدین کعبه داله درشت و در  
 بر آتش ز سر و پست  
 بر لاله طرب زلف در رخسار  
 لعلش ز لب ز کعبه سر  
 شمع کمر داله در چوب  
 به ناله غمخیز کعبه  
 در انداز کعبه تحت صبا  
 به کعبه ز بسها کعبه  
 دم زود در سبک صبا  
 صبا چو بخت بر شیب از  
 خورشید از نورش  
 بر دست زبانش  
 در خنجر زبانش  
 در دفر حلا در شمشیر  
 در خنجر بر جوده ز زبانش  
 ز شمشیر کمر داله در طرف باغ  
 بر اکت ز کس چانه زرد  
 ز عطر مرده یا سمن  
 زبان را در آن کعبه سیر  
 صبا چو بخت بر شیب از  
 در چشم نورش بر رخسار  
 دست از کشتن شکار  
 در آرد ز لاف زشت  
 بر کز کس ستم گوید  
 نکاشد چه حاجت قمر کار  
 در کعبه دالان چوب از رخ  
 در کعبه شکر خست خیار باغ  
 به ناله غمخیز کعبه  
 شاد ز خنجر و شمشیر  
 رفیق زدن ز جام باغ  
 در انداز چانه دست چنان  
 صبا که در آن کعبه کعبه











کر خفاش آید پیش  
که نطق تا شریکهای پیش  
شکر بر چشم خدایی نمود  
که دیگر در جیب با سحر  
بناید هر که چنین کند  
منا و این بذر اسکندر  
بدو شتر نهفت است بپوشی  
در سبکیت در دفع با جوج  
بدیدار داشت بر سر و کار  
بخت نظر که سگ گشت

**توفیق بیخیش**

جهان است پخته هر یک  
ز سپاردند نه اندک  
هر چه چشم ده کاشند  
ز بوند خرم آید باشد  
چو تازد هر یک که آید  
شود خرمی که کمال آید  
بکشد نه نشاند در صبح  
مندان بر دلاز خفاق  
چو بشار باغ سبزه دار  
چو زلف در دانه بر سر  
سرمه در دانه پامال  
کرمه زود داشت بخشنه  
زلف در خمار خجاست  
توان الله در دلاز آید

چو آید

چو زلف در دلاز آید  
زنده جوش راوش بر دلاز  
هر چه چشم ده کاشند  
ز بوند خرم آید باشد  
چو تازد هر یک که آید  
شود خرمی که کمال آید  
بکشد نه نشاند در صبح  
مندان بر دلاز خفاق  
چو بشار باغ سبزه دار  
چو زلف در دانه بر سر  
سرمه در دانه پامال  
کرمه زود داشت بخشنه  
زلف در خمار خجاست  
توان الله در دلاز آید

چو زلف در دلاز آید  
زنده جوش راوش بر دلاز  
هر چه چشم ده کاشند  
ز بوند خرم آید باشد  
چو تازد هر یک که آید  
شود خرمی که کمال آید  
بکشد نه نشاند در صبح  
مندان بر دلاز خفاق  
چو بشار باغ سبزه دار  
چو زلف در دانه بر سر  
سرمه در دانه پامال  
کرمه زود داشت بخشنه  
زلف در خمار خجاست  
توان الله در دلاز آید



دشمن را بکشید بگاه  
خوبی که لایب بر کار  
سپید از خرم او بهره در  
چو اختر ز چشم برگیرد که  
چو شیر خواران بکشد  
میان یک کمر بست  
زلفش صد آید طالع کلاه  
لبس کند بر درختین  
مهر خستوی اردین در  
پای از خندش بکاف  
تو که سبانی بکش  
زنده شد طبعش  
چو بر مهرش بکاف  
لبس کند بر سرش  
خاکش بر لبش  
زنت نظر کند ویداد  
مهرش بر خورشیدش  
چون شمع زلالش

۲۹

چو آن خورشید خند و کمال  
کهن مغرور کند ویداد  
همین بر نهادن خطای طرب  
بیا که خدای سرای طرب  
کزین جهان بر خندان دهر  
و نیست بر خندان دهر  
باید خویشتن از بستر دور  
مرا بدستاید رب غفور

در تعریف شریف

چو بر دست خورشید  
بیا که خدای سرای طرب  
بهر عشا ز کس بر نشین  
زنده خورشید تو به بر کش  
چو ز رخ چون عرق در آید  
دانه ز در حلقه آفتاب  
اگر زلفش چون برود  
روح که چشمش برود  
بدرخشش آید چو کعبه  
زنده غمزه آهسته بر کش  
ناله زنده چو کعبه  
زنده غمزه آهسته بر کش  
زنگنه زنده چو کعبه  
زنده غمزه آهسته بر کش  
زنگنه زنده چو کعبه  
زنده غمزه آهسته بر کش  
زنگنه زنده چو کعبه  
زنده غمزه آهسته بر کش























[illegible]

بهر دفعه بسوز و کداز  
 بفرقت بدل طمع  
 برانگیز و بسجین  
 باغ و چمن و خوش ربا  
 بسج خزان چشید کرد  
 او را کان بر مقام  
 بسک حجاج در بر  
 برسان رخسار غف  
 بشش کدور سر آرزو  
 بوقت سیل سبزه خم  
 بشخان ترابف  
 بهارزه کام دراز  
 بهانه بهار تقو رینه  
 بهر از آن ملک بخیر

مغروق ادهش بارون ساز  
 مانوس روی به بند سحر  
 پشت مهر برده ال کین  
 بگرد کباب و باره شست  
 بگلون سرشکان خمه زرد  
 بیت کمر احم خلات خم  
 چرخان ارش زخیر خلات  
 به آینه جام محمد  
 بر شمع سبوی قمر بود  
 بگوشت شنان در جوش کرم  
 با کس کان دشت بکا  
 دوازده جام و دریا کانت  
 مایه حبه حجاج کان کانه  
 مینش نینان در باره شست













دست یکه سینه پرده اف  
دست یکه لاله بر دشته  
دست یکه معشج که خج  
دست یکه ساقه بر گند  
نزار است نه دست  
هر که لطف هر که لطف  
کز لاله بر لطف لب دهن  
بر کس هر که شنه می  
کش جان به کس که آب  
در صحرای کرب و محنت  
شوخ و در قفسه شیخ خطه  
بغیر و کوی غمب ن  
کس را هر دست بر سر بند  
بکس غایت کس نه

ناله

ز دل زنده کردین ابر کج  
ز کشت ابله دل غویه مات  
ز آبیاد عشق که غرض  
شخص چون چشم پرست  
نظر بر روی می کند عکس  
کو که م دل یافتن شکل  
چو داری سر کس معنی  
چه داند و کج با آن کل  
نیاید از جان چون کج  
و غمت بنان در دل نرسد  
بی ای اگر از حال دل  
بهین کهر به رخ حال  
به آن حقیقی که می پرست  
کز زرم سستی جو فوی ازین

مضای کند از زمر ک هر  
اگر دلی غازی غازی بیات  
دل دوستی جو هر دو عشق  
در ایوان دل تحت حیرت  
چو آینه دل ناز و عجب  
چو هست ز دل حبت صلت  
کز راه دل میردی میردی  
نماش از عقب نقیشت دل  
بدونیک خود را بدل آید  
شتر می که با دل شنی آینه  
که صبرت گرفت و نبال  
بچرخ آرزو قوت سال  
کس ساز و فرخش میل ازین  
بجوش صیل از ایدم زمین



چند زین خستادم  
دهی که از آن سرورم

۲

کلیه شایسته  
ای که در این عالم  
فانی و زانی  
فانی و زانی

ای که در این عالم  
فانی و زانی  
فانی و زانی  
فانی و زانی

ای که در این عالم  
فانی و زانی  
فانی و زانی  
فانی و زانی

ای که در این عالم  
فانی و زانی  
فانی و زانی  
فانی و زانی

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دلالة على قدرته وكرمه

محمد بن عبد الله بن محمد

کتابت در مقام اول و در مقام اول  
چشم که در مقام اول

برای این که

14:14

مبلغ	شماره
۵۲۱	۱
۲	۲
۴۱	۳
۶	۴
۱	۵
۵	۶
۱	۷
۵	۸
۵	۹
۱	۱۰
۱	۱۱
۱	۱۲
۱	۱۳
۱	۱۴
۱	۱۵
۱	۱۶
۱	۱۷
۱	۱۸
۱	۱۹
۱	۲۰
۱	۲۱
۱	۲۲
۱	۲۳
۱	۲۴
۱	۲۵
۱	۲۶
۱	۲۷
۱	۲۸
۱	۲۹
۱	۳۰
۱	۳۱
۱	۳۲
۱	۳۳
۱	۳۴
۱	۳۵
۱	۳۶
۱	۳۷
۱	۳۸
۱	۳۹
۱	۴۰
۱	۴۱
۱	۴۲
۱	۴۳
۱	۴۴
۱	۴۵
۱	۴۶
۱	۴۷
۱	۴۸
۱	۴۹
۱	۵۰
۱	۵۱
۱	۵۲
۱	۵۳
۱	۵۴
۱	۵۵
۱	۵۶
۱	۵۷
۱	۵۸
۱	۵۹
۱	۶۰
۱	۶۱
۱	۶۲
۱	۶۳
۱	۶۴
۱	۶۵
۱	۶۶
۱	۶۷
۱	۶۸
۱	۶۹
۱	۷۰
۱	۷۱
۱	۷۲
۱	۷۳
۱	۷۴
۱	۷۵
۱	۷۶
۱	۷۷
۱	۷۸
۱	۷۹
۱	۸۰
۱	۸۱
۱	۸۲
۱	۸۳
۱	۸۴
۱	۸۵
۱	۸۶
۱	۸۷
۱	۸۸
۱	۸۹
۱	۹۰
۱	۹۱
۱	۹۲
۱	۹۳
۱	۹۴
۱	۹۵
۱	۹۶
۱	۹۷
۱	۹۸
۱	۹۹
۱	۱۰۰

[illegible]









تا موز در دل به نور تو  
چون جهان یورش  
بنشینم با تو زادر کیم  
بر خیم در خط کیم

ب

از زهرت در جاب آید  
چو لاله از غاب آید  
سخت طوطی تو شد شمره  
گشت عشق تو شد فراد  
تا کینه چشم جاودیت  
این چو سیدان آید  
آتش تند برین بلایت  
سور از خاک سر ز آید  
و خاتم رخ تو بر نشید  
سره خاتم نه تو پیش آید  
کس اند که طیف پاک  
از چو خاک شده تخت آید  
کو هر یک چون تو در غش  
صفت آستان نه آید  
باز و هر چون تو فرزندی  
خود ترا میداد که آید  
نشسته بر او دل  
کرد و پادشاه خیر آید  
لذت تخت ازال طبع  
دیگر چون جوهر آید

آه

آستان با تو کرد خاکم  
خاکم از بگویت آید  
در شمع رخ تو می بستم  
به به چای برق من آید  
دیدم از هر دو کان پروری  
سر بر آید کی کند فراد

کرده ام به چشم دشمن بیت

پر توی ز آفتاب طلع بیت

یار در دیده او کو آید  
میکند طوطی از درد و آید  
چون ترا دیده نیست پستی  
وین روی او کفنی آید  
دیده کون تو اندیش آید  
ایده سر به بند کشتی آید  
تو ز بند از خویش خرو می  
تا به یارکش آوری آید  
بکند طوطی در نظر آید  
در دو عالم ز لذت آید  
نزد کسی است این دانی  
شک نادرش پرده آید  
کار او است بسی درین دانی  
غیر چنان نه آید  
چند کوی که در نظر آید  
کیم شده کس نه آید  
نظر را سر قدیم نه آید





زهر پشیم بسوزد عود  
 از خمران زرد الم از سوز  
 که کدازه نواز آتش  
 که حمله نواز خوش نواز  
 که جوید بر کمر رخسار  
 که غرور بستر سوختن  
 که حقیقت نواز غم عشق  
 که شکر در کعبه لایق شود  
 پیش رستم در شمع زلزل  
 در جو عالم چشم دشمن فرست  
 بر تو زرقاب طلع است

بنا بر شمع نواز

از گداز غلب کنی عذار  
 به پشیم شمع نواز

رنگ زرد در آید در رخسار  
 بیک زهر پشیم نواز  
 هرگز بر کسی کج آید  
 که گره ز شوق دست پاد  
 از شمع زردی وایت  
 در کعبه و سمرات دیم  
 عالم صفتند وایت دیم

دیم زهر پشیم نواز  
 از سستی پشیم منزه  
 از امارت رخسار خوار  
 دیم نشان لایق  
 ز راه خیر نشانه رخسار  
 در خط خال دوست خوار  
 پدید نشان بخیر خداوند  
 در رخسار آید در رخسار  
 چو پشیم نواز  
 در خط خال دوست خوار  
 پدید نشان بخیر خداوند

در کعبه سوسنات دینیم / عالم صفت شد ذات دینیم

در انوری زنده شد کعبه / و یکدیگر سلسله شدیم

تسبیح کجاک ده گفتیم / زنده شد زلف دینیم

هر چی زیارت کجاک دینیم / سید دل ابدان دینیم

چون عازین آن مریمیم / از دوسه زمانه دینیم

پیرست شده در خرابات / از کوش چشم دینیم

تاج جهان نای قیمت / دزدی کش باوه دینیم

در طایفه هر چه حسن دینیم / در وطن خویش دینیم

در کعبه سوسنات دینیم / عالم صفت شد ذات دینیم

کشتیم دینیم بر در دل / و دینیم جان لبر دینیم

سلطان عشق علم بر او داشت / شاهانه گرفت کعبه دینیم

اسرار جهان را روی داشت / کردید جان بسا دینیم

از دین دین

از دین جان دینیم دینیم / نظاره حق منظر دینیم

در قهرم عشق یار دینیم / پرورده شد است کعبه دینیم

سین که صید کعبه دینیم / چون صید قناره بر دینیم

پر دینان کعبه دینیم / خوش گفت سخن کعبه دینیم

در کعبه سوسنات دینیم / عالم صفت شد ذات دینیم

دو چشم بر آینه دل دینیم / گرفت خلوت دل دینیم

ز انوار کجای دینیم / از نور صفای دینیم

کعبه و چو آفتاب دینیم / از چهره صبح پرده دینیم

اکتفا ز لطف ساقی دینیم / آواز حسن دور دینیم

زان باوه هر آنکه خود دینیم / دید اول کار تا با دینیم

دوش از خیم یار عزیز دینیم / که در سر دینیم

در کعبه سوسنات دینیم / عالم صفت شد ذات دینیم



ز بهشتی نشو ز افغان  
نالی شود روی در تکان  
در دیده و در آتشین  
نظاره صورت حد آن  
از روی و نیوس عجمی  
درد دل خویشین و آن  
چون قطره در آبی اندر گنج  
خود را بلیط آستان  
که طایب کنج لایزال  
در گنج و استعداده کن  
مردانه ز خویشین بر آن آید  
رود بر کعبه و صحن  
کعبه ز نظر خود جویند  
در بر سر و این مکان

در کعبه و سمنات ما نیم

عالم صفتند و ز ما نیم

ما هر سپهر را که نیم  
چون ز صفت جسم ما نیم  
مشاع بهر کشت که نیم  
همچو به شتر کن که نیم  
در هر نظری بصیرت  
کویا بر این این و آنیم  
مستقیم طرب و آمل  
از خلق گشت ز دریا نیم  
و طوالت عاشق مردم  
بسیار آخر از ما نیم

در هیچ در هر گوش سپاس  
آنها که ز خویشین بر ما نیم  
چون نرغی عالم بپوش  
کوئیم بر زبان که ما نیم  
در کعبه و سمنات ما نیم  
عالم صفتند و ز ما نیم

در

صورت و جام و هر چه  
باخت باختی سوت و هر چه  
از بختش جو و موهو  
که بختش و جو و لایستی  
مطلب خود ز خود طلب میکن  
ز آنکه خود هر چه بر ما نیم  
در ره عشقان خرد و کشت  
که بختش و زک و در ما نیم  
هر که نوشیده با ده عشق  
برده و آب زندگانی ما نیم  
با آنکه گشت و در و ما نیم  
گشت و در و ما نیم  
کویا بر این کعبه و سمنات  
سروانی عیان شود از ما

که در هر چه و باقی ما

در هر چه و باقی ما

اندر ز شمشیر چه بیدار کن  
 دیده از لاله زرخیزش میان کن  
 جام گیتی تا بیدار کن  
 عکس سی در دهانشان  
 از خنجر کسل به او بپوش  
 به مال کد است بکن  
 غیر حق که گیتی زهر برون  
 حق بگوید که ندی با بکن  
 بهر قطره در آیدین دنیا  
 غرضش را بگوئی در بکن  
 کرد پو آن طر فروز حق  
 این لوح نصیرت کن  
 که همه نمانند باقی یار

لایق الدار خیره و یار

دور پر کار در میان آمد  
 نقشه در وایر و عیان آمد  
 سر ز جسد قطب عالم شد  
 محمد لعل از زبان آمد  
 پاوش به جهان کردید  
 دل چو سلطان ملک بکن آمد  
 عکس الدار در دلم بنمود  
 دین مبرا ازین کن آمد  
 هر که حسرت اندین بودا  
 سر و حد و شفا کن آمد  
 سر و حدت یقین جهان بود  
 کمر زلف در کان آمد

الاولی

مدح منوال را حق کردید  
 این سخن بهر زبان آمد  
 که همه نمانند باقی یار  
 لایق الدار خیره و یار

نقش از در خیال می بینم  
 در خیال آن جمال می بینم  
 آب حیران چشمه گوهر  
 طرعه زان زلال می بینم  
 نقش غیر از خیال کنم  
 آن جمال می بینم  
 ز غم عشقت عاشقان سر  
 همه در و در جمال می بینم  
 حبش دنیا و عشرت موم  
 سر قریب دل می بینم  
 مدح شفا کن بود آمد  
 خلق این کمال می بینم  
 چون بدیای صخره و فتم  
 در زمان این جمال می بینم  
 که همه نمانند باقی یار

لایق الدار خیره و یار

ویش آن ساقه قدح دوست  
 از در ما در آمد نشست  
 توبه سال خورده مارا  
 چون یکست جام باوه نشست



دیده نقش خیال چون دید  
نقش غیر در خیال نه بست  
که کند یا چه چینه حیوان  
هر که گوشتشید با دهان است  
خرم آن بدست کم روز  
که ز بود نبود خود داشت  
هر که با در راه گذرد  
از خور رست با حد است  
این سخن چون گفتند  
در ضربات با من است

که نه فایده باقی یار

لیس الدار خیره دیار

اشتباه سپهر ز دانه  
شاد مردان علی حرا  
بر سر هر دانه شد اولاد  
نادی و نه سر را  
شده در راه حق رسیده  
کرده بسند بخش سلطان  
مهر آفران باشد  
محب خاتم سلیمان  
سستی زبانه و کرامت  
تو نه شیده چه جدا  
نامردان سید سرست  
نادی و نه سر را  
تا بهی جان نوز علی  
این سخن را بدی کنی

لحمه کلم

کریمه فایده باقی یار

روصال خدای یار  
بگیر از حدش کمال یار  
چشم جان کرش بهین دل  
صیحات حوله دله  
هان جاسه درو جان  
خوشتن را این حجاب  
رو بجای حرف سرستان  
خوش به سپید این سرود  
قد در بر نقش تجرید  
خط کشن خوشی از دل یار  
سوی و کجای که گیت  
خوش تو کوش با هم کف  
و حوت لا شکر کف حادی

که به صورتش و معنی او

وجه لاله الله

زاهد آید بهی اندر خوب  
که و صفت بجان مردان  
خوش بگو بر در سایه  
افتخ یا مفتخ الابرار  
چشم دل با زن بهین  
آفتاب غیر در حجاب

بکران زنده در نشین در طاعت عشق مست در طاب  
 بار است ساقی باقی بکدر سخن بنوش با در تاب  
 خوش در آدرک ریحون عین بکدر کند جگر حباب  
 دل طاهر جگر بیاض کو آمد از کوهن جانش خطاب  
 که هر صورت و صفتی او  
 احوه لا اله الا هو  
 هر که از نشین شکست از برد در صوم او ادنا  
 هر کسی نور حق چنان بخت دیده از پیش او دین  
 خاک است از نور سرش هر که بخت کیدی با  
 غرق جگر بکران کرد به هر جانب که شد دین دین  
 تا کی بند دین فردای ای که شد بنده فردا  
 ظاهر باطن اول و آخر هر که است از همه اسما  
 زبان فصیح و لفظ طبع هر که است میگویم اش  
 که هر صورت و صفتی او  
 احوه لا اله الا هو

در طاعت

چشم هر کارکن که جان سپی آنچه نماند نیست آن سپی  
 که با چشم عشق رو آری هر آقا قلمستان سپی  
 بر همه اهل این زمین اگر چه در دست هر که است سپی  
 آنچه چندان دل هان خواهد آنچه خواهد دل هان سپی  
 به سرو پاکدامنی آنچه به سر ملک جهان کز آن سپی  
 هم در آ پا برنده جگر را بر سر از عشق سیاه سپی  
 کاه و جگر صبح هر یک را بر ده کون استیغ فان سپی  
 دل هر ذره که بگشاید آفتابش در میان سپی  
 هر چه دارد از هر عشق دلی که دم که جگر زبان سپی  
 جان که ازی اگر بختش عشق را کیمیای جان سپی  
 از مضیق حیات در گذری دست ملک جهان سپی  
 آنچه شنیده و شنیده بشنوی آنچه و چه چشم آن سپی  
 تا کجای رساندت که یکی از جهان جهان سپی  
 که یکی هست هیچ نیست جز او احوه لا اله الا هو









بعد است بیا را به سر زن  
که که دارم عرض از دل خسته  
محب از لطف به بر سر مال  
باز بان باز بانی عرض دار  
کشت چون بخت ز حال آن  
از کرم که خست باریست  
چشم بر خاک کف پاشین  
کو که روزی در جهانم گذار  
بچه بی ناله به بخت خور  
ناله زاری از کشته از خاک  
که بر سر جیت که در دشت  
نیست خبر از دیر که در کار  
کوزن بر سر که خوار و خفیه  
کوکن کردن که ز آه و راز

از کوزن

کر که کف بر سر که کوف  
که بر سر که کوف که کوف  
بر سر از دوزم که کوف  
که بر سر که کوف که کوف  
از کوف که کوف که کوف  
چون بیا که کوف که کوف  
کو که کوف که کوف که کوف  
کو که کوف که کوف که کوف  
آن که کوف که کوف که کوف  
طه هر دور که کوف که کوف  
نظر حسن جهان که کوف که کوف  
بخت که کوف که کوف که کوف  
عفو دوز که کوف که کوف





نیک باده باده باده  
شده پس جان نوحی  
طغش به برج نیکو  
از دود ویر چون مردن  
با که از رحمت نظر انداز  
کشتی عاشق طایرین  
چون که بر شوم از زلفیله

که سر اسیر جهان و هر چه در دست

عکس یکسکه بر تواتر از رخ دوست

عزیز پادشاه کشته دل  
زنده دل کن مرا زباده ناله  
دلرم لبستی بری سکر  
یکه داده مرا لبسته  
نایبکی بدو فرو فرستم  
گفت ز دیوان است و شرف دل

که سر اسیر

که سر اسیر جهان و هر چه در دست

عکس یکسکه بر تواتر از رخ دوست

ساقی آن با دوشاب کباب  
بی خبر کن مرا رستی خویش  
گفت به هر که نشنیده اند  
تا بپسندی ز دیده مستی  
بعد از آنست که من هر چه میداد

که سر اسیر جهان و هر چه در دست

عکس یکسکه بر تواتر از رخ دوست

ما سیران بند کعبه ایم  
ما شیران دای عشقیم  
هر که با پشت من می شد  
چون نوحی جوی او نمی ماند  
که سر اسیر جهان و هر چه در دست

دشمن از غیب پیر عیسی  
 کانی کدای همه فتنه نوشت  
 کشته ام خود ترک مردم عیسی  
 رسته احوام کور کعبه جان  
 چون رسیدم بقدر حراش  
 شتر مستی فرون شود را  
 جمله کائنات هر چه درو  
 منت الله را چو دیدم  
 ورق عاشقی چو شد معلوم  
 کس را به بهانه و هر چه درو  
 عکس یک پر تو است از رخ دیده  
 چو هر چه درو به کاشته خداد  
 کشته که کشتی با کشته اندر فرو  
 انکشت کن بکشته بدو که فتنی

ای کاش

تسبیح بند موندن در حراش

از در در تو ماه علم آریا  
 چون طره تر کشیده عالم  
 کشتی سختی لب کز روی  
 خالق بر روی جان پسند است  
 از کزیه شمع ترست جاسم  
 تو جای درون جان گرفته  
 ناپای بود رو تو بوییم

جشن نیم چشم تو نام

چنان زده تا تو حق نام

از آزار بوی من نه پستی  
 از نه تا تو چنین بود فتنی  
 حورشید ز رخسار غایت  
 یام کجای من کمر بست



تیر شمره در کمان ابرو  
پیرسته نشسته در کین  
از خسته بایستی  
در حق زبختش و دینی

بنشینم چشم تو سازم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل بستم از این دو چشم جا  
دادند مرا نشان با بر  
ابرویی خال که است  
یعنی کوشان دل از در  
من بپوشان رخسار  
میگفت کدام دل کجا کو  
کوفت زلفه دل من بر  
از در چرخ بود که بند  
در آستان بود میگو  
بنام خنجر خوشتر از  
زخم من که در دست  
آن بر کونج  
علم بود آن و سر زانو

بنشینم چشم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

در کوه خنجر خوشتر از  
دل داده نامت مستغور

بیا

کیدم کلبه دره گشت سر  
بوقد تو کی شود بر  
کوفته بهر خال قدت  
از خنجر امیر چن خرم بر  
می بود همیشه را در عشقت  
از هر چه کمان برم همان تر  
صبر از دل من رسید و آن  
از پرده برود خنجر  
گرچه بر سریده رام کرد  
دارم سران که بارو کر

بنشینم چشم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر چه سرخس کسم کسم ساز  
بمنج سرخس هم آواز  
بچند نغمه بپوشی زگر  
چون غنچه درون پرده نماز  
خوان پیش خجسته درون پرده  
یا پرده ز روی خود برانداز  
پیش دل مرا سر عشت  
چون شمع مرا سوزد که دراز  
گفتی که بکنج فخر یک چند  
بنشین ز جانی بستم ساز  
بکش نقاب تا کسم من  
دیده خطا ز جنت باز  
تا کشت روز با جانت  
در غلوت لبش پرده راز

بنشینم چشم تو بدم  
چشم ز تو به خوش بدم

ساقه زمره ای که بر تو تر

دلا کی خورشید بر سر	نماید بی خورشید سر ز سر
بخت کند جام پسته	بود آب او بر خنجر اندر
کنیم از حراف و دزدان پیش	بستی خورشید را به لیم کوش
مرغشین طبع دلم به پس	که سوزد دود کوفت و کوش
از آلودگی ای چشم بر سر	که هر که کلمه از دلم به پیش
نیستی آن باده خوشگوار	زان دیدار دلم آنگار
من است ای که در سیر	که دارد خورشید ز خورشید
که در کلمه خورشید بمان	عزتم بقیست از حریفان
چشمم اگر چه زان بزم	و پدر تو از سینه چون آفتاب
اگر چه بزم می سر زدم	بر بزدکی از صراحی بجام
بازند که سوزان را بکینز	نمیش به بهر غم و غم

بخت و طالع

بخت می آوردن از غم بدر	چند قطره نرسد آب بر سر
خنده آن خشم باقی بپوش	کند سالها زینت میوش
خوردن رخ اگر قطره زان سر	هند دران بر لبه چون آب
سرخم اگر بیکشتی و بکشد	چو تیش ز غم میزد بکشد
اگر بیکجا طبعی سر زدم	و دم عرق شیشه زدم
کو بود در زبدم شیشه خیر	که جفت غم زبدم از خیر
کست ابراک و سرجم کند	از آن سر بخت و طالع
چو زان قطره کرد و دهد	نخمسید بکای کهر
کو آفتاب آمد از غم بدر	که بخت بخت همان سر
کو کسی از غم برآورد دست	که بخت بخت بر طیان دست
عصای کوفه از چوب کن	که بخت از خیر و طالع
کو کست بخت به زلزله	که بر وی هجوم خدایه کرد
کو کسی است از سیمیا	که در صورت است این نما
کو خورشیدش ز میانه آفتاب	که است به بر خنجره کور و طالع



بودیش می غنجد کمر  
 اگر چه زان می خوشکوار  
 ز بهر پستی مستان رخ  
 ز غنبت ازاده و پنهان  
 شود بهر دوزخ ز خود را یک  
 بدست از آن آید و پنهان  
 کشم که از آن باد چون حق  
 از آن باد و ام جود کس لغیر  
 می و کشتن صاف یکا کمر  
 خرم می که صاف می و کشتن  
 از آن می که چون صیر صیر  
 می از جام تر ساق خوش کمر  
 باین چکانه بیعت نمود  
 از آن می که چنان از خود کمر  
 که هر دم تا بدین کمر  
 فشانند بر جانت لاله زار  
 خزان تو هر طاعت چرخ  
 که پرورد گستر باجیت  
 ز دوزخ و از کشتن را یک  
 که بشود آید غیر حلال  
 شوم با حار علی فیت  
 که با حق شوم در طواف طلب  
 چه عیبی مریم بود با پدر  
 با کبر ز رخ شیداست  
 بن حرفه پارسا کمر  
 که رسد طاعت جز کمر  
 صنم سجده کرد و طاعت کرد  
 بفرمایدم خاک با کمر

۱۰۰

به آتش نازک شراب  
 مرا محبت در امت دید  
 شد گفت این محبت در محبت  
 بخت بهر کس در رسم حیا  
 سیاه تابین تر بودیم  
 ز بر خیزد ز ایدر کشتیم  
 صبر زده ایدر خواله کنیم  
 یکیم هر روز حاصل یا  
 که با اشتهای تو اینم خورد  
 به می که سلاطین اواز  
 شمعان با سر و سر در پناه  
 چنان اهل زبان رسان  
 دارد از محبت ترس ناک  
 بخوان کجاست خوش حرام

که نوزد از روی شمع و شب  
 به کجاست دست بردت دید  
 که حرفش نذر کند بر پرده  
 بدر کشتن کجاست ناز  
 من سجده بر کجاست رویم  
 بر طبعان سیر در کشتیم  
 بهر کس کجاست ناز کنیم  
 بگویم این صدق جعنا  
 و کجاست بود که توانیم خورد  
 شجاع حد روز بهن که اواز  
 شب می بهر اواز جعنا  
 که کجاست دست سبزه ایت  
 باشد از شمع اذیت ناک  
 بنوشند جام می لسانم

پاشا آن روح در دست  
 ناله مرگ که در است  
 مرگ با کوه در سواست  
 دوازده روزه در روشن  
 چشمت سواد است که  
 در آواز از در کوه  
 کت از کس خیمه  
 فرشت عذر و انار  
 فدا کرد و خیمه  
 فدا کرد که در شرب  
 پستان آب که در شرب  
 مراد از دوا خواست  
 شمشیر و خیمه  
 ناله اسیر و خیمه

فرخ با طلب و سیرت کز سر  
 ایام سیرت و طلب با طلب  
 نه اندیش از روزگار نام بود  
 بود و ادم به الف سانی مرا  
 سیاه آن جام سیرت  
 که چنان که کدور کز سیرت  
 سیاه روز رشتن درخ  
 کس پاک از غیر غم سیرت  
 و لکه که باز در غم باطل  
 سخن محبت از روز کز سر  
 شربت دینه حیرتم باز بود  
 خوش دل و خوش نام ریز  
 غم ششم از روز سیرت بود  
 زانو زدن نام و دل از سر

078

نشاط آید عین کبریا  
مرا دم تهنیت با نقب  
نه در دهر سر از خرم بود  
نخو عرف می عمر باقی مرا  
ممن ده که نام هر خون نشسته  
حاضی دهر از بهر اندیشه ام  
الم را کشته گوهر چرخ  
چو صغیر در دست زانده ام  
ز انده محبت گران بار بود  
شفقت از ده حاکم نیز نشسته  
بدردم لب لاله بار بود  
زاکر لبم خوشبختانه خیر  
چون لبم زبا خنجر مرده بود  
زخواب دیده ام قطره اشک

سابقہ





دل کجاست شکلی نباشد  
 زانم کجاست شکلی نباشد  
 کرب ترن زرم باسی  
 کجاست عیال از کلابی  
 سببی خوشترم به شکلی  
 که با این کجاست شکلی

زیر سرم جنت است

که بر من کجاست شکلی

زیر سرم جنت است

از دست دل کجاست شکلی  
 زانم کجاست شکلی نباشد  
 نظاره کجاست شکلی  
 کجاست عیال از کلابی  
 داند کجاست شکلی  
 چلی کجاست شکلی  
 چشم ز کجاست شکلی

کجاست شکلی

زبان محبت تو کجاست

در زرم تو

در زرم تو پنداری من  
 در زرم تو پنداری من  
 در زرم تو پنداری من  
 در زرم تو پنداری من  
 در زرم تو پنداری من  
 در زرم تو پنداری من  
 در زرم تو پنداری من

کرد سرالفت تو کجاست

زبان محبت تو کجاست

شبهای دلق بر سر آمد  
 از کجاست شکلی  
 ثلث مرده دیدم عیال  
 بوز کجاست شکلی  
 چون برده ز ماه زخم بر کجاست  
 یار تو با من کجاست شکلی



کوه سرالفت تو کوم  
زبان محبت تو کوم

از خمر خلق که خرم غم اندیش ندارم از فلک تو  
کرد دست نوی تو از دل یو خیم شوند اهر عالم  
با یاد تو دم اگر بر آرم یارب دم مرگ با اندم  
دارم ز خمر که نایاب است محتاج نمی شویم بر سرم  
بر کربیه ای بی من صد رشک بر بند عالم  
از شکوه بی نهایت من یکدرة نشد محبت کم

کوه سرالفت تو کوم

زبان محبت تو کوم

خبر که گرفت غن بکین دیگر گفت و برای سخن  
ایست دم آخر است که یک خط پیش غافل از من  
دست بکی زبان ندیدم اندیشه چرا کشم ز دشمن  
تا زدم عشق حلقه بر در جان رفت من ز خانه زن

«الانز»

با گوشت نشسته تو ایدل درش هجره کردن  
سرتا قدم تمام شوق پستابری هنوز از من

کوه سرالفت تو کوم

زبان محبت تو کوم

دیار خرم تو بیکران است دل لشکر عرصه دوران است  
از شصت و هار و پیران تیر که اجتش نشان است  
هم محبت عقل تو که عقل صد خوش راه در بیان است  
مرا با عقل الفنی نیست در تابع مردم زمان است  
مهر نغمه عشق می نسو آید سر و قدم حلقه عاشقان است  
تو نیز ز روی مهر با دایم گوشت بین زبان است

کوه سرالفت تو کوم

زبان محبت تو کوم

تا کی بشم حکم مبدل و دشمن ز نو شاد و دوست باشد  
قران سرت شوم نمک کن رباعی کسی دل غم دلجو

تخت کشید از هم عالم  
آنکس که شد از تعلق از لعل  
نزد خرمین عشق نیست بر باد  
ازین جنس آینه ز لعل  
دانش جهان فی من  
آخر کشتی مرا به پیدل

کجاست مرالفت تو کوم

قران محبت تو کوم

از درجه پناه طاهر  
یکدزد ز سر کلاه طاهر  
خروج تو در شر رقبت  
در جنت تمام کلاه طاهر  
خبر از تو نیست در هر عالم  
چون شکر سپاه طاهر  
قرین مرث شوم حد کن  
از نامه طرکاه طاهر  
کیا ز کمره تو طاهر  
در پیش کی کلاه طاهر

کجاست مرالفت تو کوم

قران محبت تو کوم

خبر هیچ بنده او را پیش پای  
مهر بنده او را پیش پای

عشق از سر زلف صید زبیدی  
تا بدو زهر بن کندی  
بستم چو خاک شاه دارم  
بر جرح تامل لبی  
رکبو تو عشقان نمودند  
صد خانه ز خیرت چندی  
زلف رکبند دام باغن  
کز کزید شاد کجایی  
چون مار زمره می بر کسم  
از سایه عین کندی  
چون باغی توان شستن  
از شکر سیر نیاز مندی

بشستم خورشید و بهم مهر

بهر روز کشتی انهم مهر

به دل ز خالت از لاله عالم  
زلف شده به بهر بن دام  
آن نشسته لبم که آیم از سر  
صد خیزه کلاه تر نشد عالم  
پیاریم روز یارم  
که کجاکه هوا جو پاکام  
غبار تو بر شام عالم  
شاد شده فوی طوطی عالم  
بخت سیر مارین است  
این قطره شاد است خوش بنام  
بشستم و کوهت چشم مهر  
بر خیزم بشنم ز چه سپهر



ارواح دین یار زلف بدست  
برگشته چو بخت از غم رسد  
طهارت تنم ز داغ حشرت  
صحرای دارد بهر سر رسد  
عشق آید ز مهر کوی با من  
هرگز نکند پدید نرسد  
چهارم و ترکیب عشق  
کرات طبع کنم دهد رسد  
بالمهراب تو در ندا قسم  
تخت چو شایسته قند  
زلف خرم و چون چشم  
از میوه طالع بهر رسد  
ز قلم که بپای مهر سر  
سی از من یاری از خدا رسد

بنشینم چو پیش کرم

دندان که خوش کرم

عالم بهر پهل است کداز  
ما دوست ایم دیر به رخسار  
خزان نازد سجد و کار  
باده ترانم بت شاد ز قمار  
کر با کنه ارباب کارم  
باین برای من مکن کار  
من سینه می نام چه دادم  
کین نه من است یا شاد  
به دولت بکام دل کوانم  
کلیت نه خواب بیدار

لکن

کهن که براه شطرش  
چون پارتاده چشم ز کار  
بنشینم چو پیش کرم

بر روی دوستی نیم کرم

عشق آید و روزگار گشت  
دوران ز سر و زار گشت  
درد که بپا کردین من  
بخت سیم چو مار گشت  
تا بوسه تو سری من نیارد  
دور زده شطار گشت  
بیش بهر دم کهن که ازین  
دوران سینه کار گشت  
مهرم که به جنت در حال بود  
از مهر که خندار گشت

بنشینم چو پیش کرم

بر روی دوستی نیم کرم

درد که فرود چشم جانم  
دل بردند ز دوستانم  
چون دیشک به کون  
تا باز چو کمر خزانم  
دردم سینه از بوی غمت  
خشم بت بشیر زبانت  
نایاب تر از دلک  
کم گشته برین ازین زانم

این لطاف ز کس کشد شوق افتاده بدست غلامم

بنشینم در کیم غم من

بنشینم در کیم غم من

در کس کس که زینده است کس خانه خویش برینده است

دوای نمی تواند کرد او کس تو را مگر سبب نینده است

نگاه داشت روی که زنده است زلف تو یکبار نینده است

یکبار زنده که صد تو شب را بدم سحر نینده است

برگرد مرا ای او ز پر دوازده رخ رسیده برینده است

بنشینم در کیم غم من

بنشینم در کیم غم من

مهر که خورشید تمام خون طبع به دل و دهنش نینده است

آرزو که جوهر روزگارم آرد آن چون من سر نینده است

کجا که در کیم غم من آنهم که کم از من در کیم غم من

زیر دوزخ هم غم من کجا که کم از من در کیم غم من

نصف از دوازده

زلف کشد از کیم غم دیوانگی من از جنون است

بنشینم در کیم غم من

بنشینم در کیم غم من

بهر تو چو کزاد با من یاد است دین و دایره من

چون تند ازین درم دور آید چیز که کجا هم از خدا من

تو زلف بیاد داده و زلف انداخته جنگ صید من

کرده دام زلف درم این بار شوم و گرام من

بنشینم در کیم غم من

بنشینم در کیم غم من

مهر که تو باره شش کیم حیفه از قصه غارت است

بر چشم زدن از شوق کیم چنان تو نیست ز دوازده کیم

از دست من غم من تو خون در کیم شوق من بر کیم

باز که هر که بر کیم زلف که نماد و بار کیم

از کیم ز کیم ز کیم در کیم غم من ز کیم



در از تو بصد حسرت  
امروز که میخیزد بفرست  
اورا که هر از فانی بفرست  
منوان کشتن سال خودش  
با پاری و اکبری سوری  
ایضا اگر کند دلم کوش

بشیمد خویش را و هم  
بر هر حسرتی غم

از بر دست و لغات  
جن ارض از تو بکشت  
خست امید حور کشت  
وادم دل دیغ را بکشت  
آن زنت که اهل عشق را  
بمبند برین عمارت  
شیمد بس زلفی  
کویم بچون هر طهارت  
مبتم احرام طواف کویم  
بخانه عشق را زیارت  
نور زلفش من از بس  
رویدم چایم از عمارت  
نماش شدم که چون کعبه  
شیخ غم عشق در عمارت  
وادم صاف صفت دل  
نمایه که کوی درین صورت

بخوان

بشیمد سرگرم شکایت  
بر خیزم بستر می حکایت

تا چند چرت غم نهفتن  
بان دادن در هر کشتن  
چون غنچه درون پرده راز  
لب لبین بیخ بکشتن  
مردم ز غافل تو تا کی  
در دلی خویش را کشتن  
کفر است که بجهت عشق  
هر که بکشتن شکستن  
چشم سیه است که زلفت  
صد عتبه یک اشاره کشتن  
وقت بکتاب بستی من  
آه و دین که بعد جفتن

بشیمد سرگرم شکایت  
بر خیزم بستر می حکایت

اشک کین تو در نظرم  
خون درون آه در کرب  
پیچیده در آن سینه درد  
نور بچ طرفش به نیت  
در دلت که یاد همدم هست  
در خانه با کسی در نیت  
تخر کوفت زده ام در آن کو  
با شکرهای در کرب نیت





نرمک آن ترش ما رخسار رخسار  
زلفین تو حلقه رخسار  
خفت بخت معمر  
در لاله نیافت تمیز  
از هم چو کوه اگر نیاید  
تا به جز بخت شد و لیک  
راز هم به هم چو هم در آتش  
چو شمع هم چو شکر و شیر  
آورد به هم خلق و لاله  
برسم که دم بخور از سیر  
از نماندست دولت سیر

بشنیدم که کیمیت نکایت

برخیز ز دلش نور حکایت

در بخت کیمیت که عاقل  
بر پیر خرم نهادد پهل  
آید و نا اگر ترغیب  
از طبع بان آتشین خو  
تا چو سحر کیمیت بود  
تا چند زمانه جفا جو  
چون نشاند نام به راه  
چون باد دوازدهم بهر کو  
آن که شد که از سیر  
لی بود حرام در کعبه  
خدا جان شد آن باطن  
کریال که زین رفت ازین کو

ای ملک

دام که کشید کی دیش  
با آدمی پس کیر و آخور  
حشش اگر برسم چو با  
کویش بن خرم چو با  
بشنیدم که کیمیت نکایت  
برخیز ز دلش نور حکایت

سوی در میان نکو شام  
کس سبب می بود نشاند  
بر برقصیدان چه دیش  
از طاعت است سر  
تا کشت کرد و بخت  
تا بر مقام خورشید  
چند منزل که راه به راه  
تا نیک منزلی دهن کیمیت  
از کوه و کوه آب  
کو در راه میخنی و نماند  
چون کوه درین نشاند سر  
چو در کعبه بود کرد  
به هر چو کشیدم بر طعم  
پیش رفت لبها و در ملام  
احوال و علیک نکایت  
چو من بسیار بهر چه  
کشت من چه کردم سر ملام  
داشت چو بهر که ملام

گفت خنجر و نیزه و دلی  
سوی در جواب گفت دلی  
گفت چو هست احمد برم  
کز چو کس گشته بکرم  
گفت از این صفت زود  
باج حسن است خند ان  
گفت من است مادر احمد  
گفت آن که در پیش تو  
کز عشق میامد چون هست  
گفت چند اگر در پیش جان  
کس را هست بخت با کوه  
گفت چو هست قصه ایام  
کز عشق بر بخت شایسته  
گفت آن قصه بکش در آن  
دایم در شکست هر حال  
گفت چو هست آن که در آن  
که با شیر فرود برین  
گفت آن که بخت از دست  
روز شب سپان نداشت  
چو در قفسه رانده ام  
خارج میسر که طعنا م  
خو چند اگر بگرفت از دست  
هر روز با چو هست امید  
نه روی دایم خنجر می کشید  
نه ای در سینه تود کز دست

در جواب

مدبر چون دیده آید سل  
از خنجر است آید اورا  
گفت این است مادر احمد  
کز چو کس گشته بکرم  
گفت از این صفت زود  
باج حسن است خند ان  
گفت من است مادر احمد  
گفت آن که در پیش تو  
کز عشق میامد چون هست  
گفت چند اگر در پیش جان  
کس را هست بخت با کوه  
گفت چو هست قصه ایام  
کز عشق بر بخت شایسته  
گفت آن قصه بکش در آن  
دایم در شکست هر حال  
گفت چو هست آن که در آن  
که با شیر فرود برین  
گفت آن که بخت از دست  
روز شب سپان نداشت  
چو در قفسه رانده ام  
خارج میسر که طعنا م  
خو چند اگر بگرفت از دست  
هر روز با چو هست امید  
نه روی دایم خنجر می کشید  
نه ای در سینه تود کز دست

از خنجر است آید اورا  
مدبر چون دیده آید سل



بسم الله والحمد لله

سجده هزار و دوازدهمین سوره

ترتیب ای عشق که در  
دو کوه پندار لطیف  
خیر خیر خردان پیش  
عشق ازین بریا که  
کرده جان بهر عشق  
شرم می دارم که در آه  
در این جان و در  
ای محبت تو ای که  
خواهم در لطف تو  
ای خداوند جهان  
سرخ کار که در لطف تو  
جهانی آن جهان سر آمد

در این سوره

در بیان بهر عشق  
خامه منتظر بس  
تا جو طبعی شکاف  
می برکت بس که  
در میان روح پرور  
لذت از او که بشود  
یا قسم از طرب جان  
ای سر که تو هم  
شیر جان در مذاق  
از شادان و خوش  
و نه دلم از دوری آن  
که به دردم را دور  
ای فلک طینت  
تا توان جسم تو را

فرق به از این  
نام را از صفت  
و نفس بهر حالی  
کوچ با قوت  
نارین سرور به نام  
هر که دل به نام  
در حبیبی بجز نام  
عشق را می جویم  
لذت از آن را  
هر که است از می  
دردمند از دور  
میرد با بهم  
باخت نفس و مردم  
و دیده با قوت





غیر در تطیب من بساد  
در میدو نصیب من بساد  
کبیرم تر عاشق خون جگر  
در دمنده یکس چسباده  
در پرتو شمع منی جگر  
برده از من صبره اگر دم در  
نیت در علم دل و انداز  
ای خدای دادگر داد از فراق  
عشق و دلالت به صبر دل  
در فراق واری خواند این چهل  
در روز دیدار جدا مشک  
تخلیه حلقه عشق با رسل  
عسل به شمع عشق را  
کوه از تزلزل از عشق دست  
همان نور زشت چنان بگذرد  
از کسب هر کج و پاویس  
از هم بدم جدا این حسنی  
فوقان را در کمال اعتبار بش

مستطاب از خیال

از خیال روی جهان اسلام  
از حالت آفتاب خاوری  
از زیادت تازه باغ دوستی  
از سرت کرم تو بمن بارش  
از حال غیر من مگر بار  
زبان زهر دهن خط لبش  
قوی از عشق محبت با جنبر  
از صبح کی کشند از آرمین  
از نصیحت شیخ سوزم زیاد  
بش از تاب دل از حسنی  
ایچو اس بنده ام نام ترا  
باز یارم خرم زلفن کوساز  
ز بهشت رفت صبر و شکیبایی  
راغ ترا ایدل جان منی رو

ای فروغ روی جهان اسلام  
تا که کوبت نایب سکو امری  
وز زخمت روشن چراغ دوستی  
جلو علم مرا اخبار بش  
خبر بش من بدست مراد  
در آباد چشم از من  
و یکس دوستان در خطه دگر  
کی کشند خیالان در کورین  
از نصیحت بنشیند دل از نو داد  
خون نوی ایدل کجایم خشتی  
لطف خاص محبت عام ترا  
از هر سو لبسته با چهره ساز  
و به چند نا که میخوانی بسا  
مرکز آباد و شادان می رو

از بزم آن لعل که بیدار  
در دواغ جان و جان نیت  
توت جهان نالی ز رخ است  
احب الاز که پند است  
حسنتی بیک نام از خور و جا  
از جنون جهان بیا که شل  
جان نشا در است از اوصیا  
آن چنانم بزم الفت را که  
از تو توان هر بیدار سبزه  
نارین و عده ناپایدار  
از زده و بزم بزم سب  
شوق باشد و شمع خور و دار  
بزم بزم نایب در زاریهای  
لطف در خجسته نسیان تو

در آن که

در دواغ که حرام است که غم  
از دواغ است شوق که کار  
در دواغ که زار و خور و دار  
از دواغ که نایب است  
میدوم تا زار است که غم  
آن محبت تا زار که کف و کمر  
ز بزم عشق تا زار و خور و دار  
از دواغ که بزم بزم  
تا که بزم تا بزم بزم  
جان داریت است بزم بزم  
خیز و منت بدل عملگاه  
آن است طافای دلیهای  
مگر دلی کن قدم برداشتم  
راه سر کنای رسول خسترم

که بزم از تو خسترم  
استم در بزم بزم  
سینه بزم و دواغ بزم  
تخرم که جان بزم  
در دواغ که بزم بزم  
پاره دواغ و دواغ  
لطف و معنی از دواغ  
آخری دواغ بزم بزم  
دواغ بزم بزم بزم  
بزم بزم بزم بزم  
چون بزم بزم بزم  
شوق بزم بزم بزم  
آن بزم بزم بزم  
روی بزم بزم بزم



بر دیار جان چو سپهر نظر  
 از خیال آن دغا شو طوطه کر  
 چو رسیدی بر پیش راز  
 شوق را طوطه بچسبان ز نیاز  
 جان فدایت از سر کیم جگر  
 چون کسی نزدیک آن یار عزیز  
 پس آن لب در کرم زینت  
 سجده کن چون زمین چوینت  
 پیش آن چو زمین را بوسه کن  
 سجده کن چون زمین چوینت  
 صورت آن زلف زده بر خون کجا  
 و در دهان است سقین را بوسه کن  
 چو شبیه سر کشیدی سر موی  
 ناله آن چوینت ز درد نزار  
 این یار را هر دو نور لب  
 از زبان حال آن لب بگو  
 ای یار من محبت یاد مدام  
 در حال سینه زینت با خبر  
 ای یار من محبت یاد مدام  
 به تو بهین زلف کلاه شد مدام  
 سر کلاه سپهر تو عادت گزینم  
 آه این جهان غم بسیار و نو  
 این زمان در دام و بخت چوینم  
 در شب در این سالک دایم  
 ای دانهام تو نقش اندر خمیر  
 در کف لعلم بود و خدایم  
 در کف لعلم بود و خدایم

ای یار من

آنچه در بسو توام از سر گذشت  
 کا تو کاید خمر بر لب سر گذشت  
 کرسیای شب طاعت فرا  
 در و درات آسمان پر زده قضا  
 پس برفان خداوند خلق  
 بکوی کافه شود برین خلق  
 محبت تو خج با پیش گم  
 صرف کوی یک قدم از قدم  
 از بخت بر ساز و خنج سپهر  
 چون خطی در جمل کیم با خبر  
 که تو اندی بختی بختی  
 از غم بسیار و شوق اندکی  
 ای خوش آن زلفی که زلفی فنا  
 لبی خا آرد لبم جان فدا  
 در فضای مکر کیم جو کاش  
 شده کلاه جان نشویم کاش  
 سکه سپهر تو کیم دایم  
 در دوزخ را از پیش دران کیم  
 از فراق آن کجا و کجاست  
 این خول بر جان آواز کیم

مخل

ارزد در دم کیم رد کرد  
 سر و نو خیز ترا کیم سپهر  
 رخ بر آردی کیم از زبان  
 کویت بر دهن سان ز کوه سر  
 هر کجا باشم تو بکشی در خمیر  
 هر طرف بستم تو ایام ز نظر

نیت در دایره نورانی  
از چشم هم دلم را نیست  
کز چشم جریح فوینه  
این نم کویستن چنین  
از دایره جریح کس نیست  
کسی را دایره کار نیست  
هرگز از دایره ناله گرفت  
مهر قند زین آن چنین  
بنت کس را بختید در  
من ز جهان کس را نیست  
نیت این غمیده را در سال  
در چمن بر یاد آن سرور  
که بویاد کس را بی حال

نقد خسته بخت را نهد  
شعله را زانوه خسته بخت  
از کون آید صور ما در نظر  
دورم از کون است خاکم بر  
به قوب به دلون شط  
در رخ باری مبارک  
کوت به لب از کف  
باغ از جریح روی جسته  
از حال کس خسته در  
چون نه از دایره ناله زار  
هیچ نوزدی ز روز کشته به  
بیزم چون شمشیر کوزان  
بیلستان زن باغ نعل

آوردن بلوم با کس  
شیخ کل کد از زنده  
در زلف آن خط کشید  
در جهان ناله کس نیست  
باز ایام مبارک کس  
ناله مطرب ناله کس  
دار کس کس کس کس  
ناله مطرب ناله کس  
این هم کس کس کس  
دار کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس  
در کس کس کس کس  
اقا کس کس کس کس  
یاد کس کس کس کس

چشم از نور کس کس  
شیخ کل کس کس کس  
هم کس کس کس کس  
آب چشم کس کس کس  
ساقی کل جریح کس  
چون کس کس کس کس  
عش کس کس کس کس  
وید کس کس کس کس  
در کس کس کس کس  
سرا کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس  
در کس کس کس کس  
سرا کس کس کس کس  
شوق کس کس کس کس



چون باد آردم به باد بیای از  
 آن شبها و سترانه چمن  
 حسنی خجسته از بیای خود  
 کعبه چون یک سکه از مقام  
 تیرا هم خسته در گردن کند  
 ای ز می زار یار کسی  
 در که این سینه درد کرد  
 نیست در اغیار است چه کار  
 آتش باغ عشق خنوا  
 چه جان چون نشانی چمن  
 در میان بیکو از دلی  
 یاد بجز خیل خنجر  
 است دم فریاد به جا  
 از دست سرویه عشق لبه

لطف مهر و سدا و صدا  
 شمع در کاش نام از چمن  
 سینه من صحن سرادخو  
 برکت و طایر خوش از سرم  
 کرم نام خون در دل چمن  
 سر هم جان و کار کسی  
 در خط چشمی و پیش سر  
 چون فراغت کم از نیکب  
 هر چه جزایت ز خاطر دلم  
 بیکشی در جوف ای سخن  
 گشت جان من چون بگری  
 نام تر دم کند از انوار  
 ایست از دین دلم از  
 یاد دست و پا در از

از لایه

از حالت نیت به از  
 جان از آن مهر و حسن  
 در فراق رویت از نیا کن  
 چند از با کس کبرم خبر  
 آنچه عاشق دیده بجز نیت  
 تا که این طایر سخن آرد  
 آن غزال خوش خال از  
 پاره پاره دلم است کف  
 جان پر درد از غم و نام  
 آنکه از دلم جدا افتاد  
 رخت از دایه برای بیکرم  
 تا سفره آن بت بهان  
 چون هوای آن لب بکون کنم  
 چون بپشم طایر را در سفر

در وقت کمرستان طراز  
 دل ملک آن در چشم خسته  
 مانده ام چون شمع در کوزه از  
 چند کوبم به تن نیت از  
 خرد از شیرین صحن از باز  
 بر پدید از اسکا آرد  
 تا که از کتب سیاه کرم  
 میروم حیران زوا به طرف  
 دست بر پای دیگر از نام  
 همچو برق از کبریا در خند  
 جان شیرین با صد لعل و نرم  
 گشت بر عاشق وطن بهان  
 دشت زار چشم را چون کنم  
 همچو سوز آردم از سوزی پیر

دو هم از کف رسیده بود  
از زبانها در بام هر دین  
صدقه از حرفش که کوه کلا  
داد یارب بن پناه اندر لنگار  
که زبان از دل برد و رفت  
ای که عاشق را بخت نیست  
به کوه از بخت و عشق  
بخت آگاهی ز در و دیب  
و این همه روز بخت نیست بس  
از بختی که ناک نکلن  
بچکه در سبب باری بوده  
و از در مغرب کفانی خبر  
بچکه از در و جانوبای یار  
بخت نباشد روز در خون خفته  
دایم و مدام زدم سر را  
است خواجه خجسته  
بیدار شد ز پند زهر دار  
زین طرد سر از بخت  
که دران ناپاک  
خوشتر از دین فضیلت نیست  
نشود هر حرف کوشش  
بخت در دل و حرز مهر  
کاشتم را بر فزونی از نفس  
بچسبی اگر احوال من  
بسته زلف بخاری بود  
بخت بخت هرگز دگر  
بوده از زلف آتش بفرار  
پارهای دل بر کان بخت

بخت دانا با بخت محروم  
از چو آن شبهای آتش کلا  
بختی که بخت ل زارین  
تا کردی با جنون از پا بر  
هر که از دشتی ریش نیست  
ای بختی که دم جز نیست  
بخت این حرفه لایق لایق  
سنگ بر انداختن از رخسار  
دل کرده در دین امان  
دین ایمان بجا کوه صفت  
هی بیارم ز دین صفت او نفس  
نیست که علی الدوام  
شیخ با خردی در لایق  
کثرین کمیش از حسن  
روز من باشد چه از بخت  
بر کوه آه است بر عاشق و دار  
در بختی که بخت ل زارین  
که بود از حال خجسته خبر  
خود چه داند عشق و عشق نیست  
بند من بختی که بخت نیست  
سنگ بر خیمه جانی بخت  
سنگ را تمام ساز از بخت  
عاشق عاشق بخت بر بخت  
بر زبانم کز دین بخت  
عشق با هم عشق باشد بخت  
در دل هر دین باشد بخت  
در جبهه نفس کس بخت  
قرب اصل الیه و اکثرین



ای که دل از عشق پرستم بی  
خود تقصیر میدانم که آدمی بی  
هر که منجی محبت در نهاد  
نیست لسان بر سبک جاده  
هر که سر از عشق میشد بخت  
هست در عجز رخصت کاخ  
کز چنان بند محبت جان کرد  
دای بر دای بر دای بابل  
هست چنین به فکر و لول  
از سرم عشق پیکان  
باید که پروانه مهر آموختن  
عشق را صیقل باید چرخ  
ای سببی بالای سیرین بلام  
در پیش روی آدم خود سلام  
یاد آید که در هر درخت  
هموست چون سایه فروز  
کمی شد اکنون سپهر کج یار  
ان مقام لذت دیدار یار  
همچو هم که یک است خوب  
سالم در پیش بصرم که رفت  
کوچک از کل احس بر خرم  
تألمات از غلک محبت بم  
که کنم سیرین ز نام مهر کام  
چرخ آید در مقام انعام  
نوی در بیا مسیحی خرد  
خسته به پیشین  
بدر دل که رانی نده

قصه در آید

قصه در میرزا ابلیس طایفان و اندیشه

خایا بر دم شمشیر افروز  
کرات بر این بند جعفر روز  
زمانه ده که چون کوه حق باز  
ز شمشیر برزد باز عمار  
طیغم لذت معنی پند را  
بشکر طوطیم را ساد بنما  
به پیچ خیز ام را حلقه کرکن  
صغیرش را چنان حلقه کن  
که چون میسک که زلف نکند  
در کوه برین خود جا بر یک  
که در دایش نواب عالی  
فشاندم بر ورق عقد لالی  
سرا زنی که بشد عکس  
کند کار سبزه درین عصر  
محیط صفتش بر زنده بخش  
کشد از موج دیا حلقه در کن  
سهر از کوه ز شمشیر زبور  
زین از نقش پیران بر  
اگر که در سکوه اندر کرد ام  
و مسیح در از نطق شام  
چو خدا و شده در سر غزل  
بویچه بر جایت بن طغر  
تا چشمت او بر سیر طایفان  
کند از باز بر کشت سگت بار

چو در در سنج بکوشد  
کند که کرم را بشیر آب  
پندرد جان جان بخشش  
بهداد و مهر کلاه در رخ  
اگر در کشتن جفت شد  
از طافان حب با اندازد  
اگر بپوشد از باران رسیده  
توانم هم بکوشم نشستن  
زبان بر لب فلک افروخته  
مرا در می بزم خوشین خواند  
چو ز دیای لطیف کوشش  
کوچد می بیند این خم شکست  
ز بخت آید شد مردم ازار  
ز نفس آید در هر گشت را

ای کلاه

بکشت هر روز ششم نشان  
ز دست هر نشان تاب گرفت  
نه مقارن کرد در کمر پیران  
بنان را آید برین نمودار  
چهار دلو خیل نو خطان را  
عیانی شد آید بر بسته تر  
پنهان شد آید بهم عالم از غم  
تن بر آید در جنبه طریق  
ز بار آید بر کشت لاغر  
چنان از آید کرد چه جا سنگ  
سده از لطف روی آید دار  
ز بزم سر کشیده از کرم کجا  
بر روی چپه افغان پیوست  
قصا را بود مهر و خفا از کار

رسید گشت مهر می بست  
کل آدم در در آب گرفت  
که با خج عهده بر مهر طفلان  
چرخ کلک دارد خنجر در با  
ریشتم سیرانه بستان را  
نکین دهن زمره یافت کوچه  
که سر برزد سبک شکست آدم  
سبان او بر قوطات است  
نه نهام گشت همچون از کوه  
که در پرواز شد از چهره اش  
جیان صحره از زلف طبع برادر  
هم بر آید شد چشم بر آب  
فغانی چو غلر گشت در کار  
از صورت زلفش خبر دار











مال که خویش در تیر است  
غم به نری چون گرفت ز دست

وہم ہستہ ہستہ

کلام میرزا محمد رفیع

از هر چه هستم شمار است  
 هر که از تو چون زاده شد  
 اگرشته جور از تو محکم  
 از تو زدن مرا هستی  
 از عهد و عهدی چنانکه پروراز  
 از که خواب خاکی نهان  
 جز چشم حلال نه در میان  
 از خصل جز سنبل تو  
 از هر که شراب جور جاست  
 از کهین کاشن لطافت

三

اگر سینه نشاند چو زنجیر  
 اگر شکر و شیر و فستق  
 اگر شسته و شعله شمن تو  
 اگر شکر گریه بجا سوز  
 اگر شکر جان بقدر این  
 اگر سینه کجور کمان  
 اگر سینه صبا جی تو قاتر  
 اگر شکر بیا اسس بدو  
 اگر شکر سیر دل زبانه  
 اگر شکر سیاه از تو  
 اگر شکر تا تو شکر اضر  
 اگر شکر تیغ سربندی  
 اگر شکر دهم در تو نایب  
 اگر شکر تو در حق حرمین



از لطف کجاست که در راه  
 ترسد به آن عالم  
 بر سینه عیش کارگاه  
 از عشت در بر تو جانگاه  
 از لطف تو خیر خیرم  
 تا که ز عشت کج عشت  
 تا چند حسرت می تو  
 تا کی می فرستم چنان  
 تا چند به خیر تو سرزم  
 از لطف تو بار رسد از دم  
 تا که به غیر یار رسد  
 بر سینه عیش شاد خانه  
 من با تو کجاست که کسی رود  
 اگر چه من شکایت از تو  
 در سینه ترسد که در راه  
 خشم تو بسین بر تو خیم  
 از عشت زینت زینت  
 آه از دل کینه بر تو آه  
 که از تو که از عشت به سرم  
 بنشینم و نه کن به عشت  
 تا که به درون لب تو  
 تا هم ز عشت لب برانی  
 آتش به دل از عشت خیم  
 از عشت تو تا کی که از دم  
 یا به عشت به عشت باز  
 چون مگر سر از عشت کف  
 تا که از رجوم شکر در و  
 دارم کلاه نهایت از تو

منه

تا که سر کین بر دم  
 مردم خشم تو دل از تو  
 در از تو شیم کلاه باری  
 از تو که از تو که یارب من  
 تا که شنی سینه جویا  
 در زدم تو خیر سر خشم من  
 در از تو خوب دار در راه  
 در زدم که تو کیم به عشت  
 کیم که به سرم از عشت  
 چندم به عشت کون کون  
 از عشت کیم به عشت  
 که از تو که جان دهم به عشت  
 جویا تو نیست به سرم  
 از عشت جان تو انعم  
 دهم شکر از تو پیش مردم  
 مهر و کس بهاد از تو  
 روزم کلاه به عشت  
 آن از من از تو این شیم  
 پیدا کرد تو شکر خویا  
 من فرزند تو از تو است  
 افتاده از تو کیم که  
 بخیر که به عشت کیم  
 از مردن من تو به عشت  
 در کس در عشت کیم  
 از عشت کیم به عشت  
 از جان من همه فدایت  
 من به عشت تو کیم  
 دیدار تو از تو می جانم

از سر زخم جگر  
 رفتی به غیر حسرتی  
 از سر زخم عمر از تو گناه  
 از سر من از تو گناه  
 هستی که دامن تو گیرم  
 پاکیزه راه شوق پیغم  
 از حرکت تو نم از گنجایی  
 از لیس زنده از ملاکم  
 در دلم زخمر دردم  
 از من از تو اوقیوت  
 از تو زویر خاک بر دم  
 از جان جان جان  
 آه بوس من ای جنب جو  
 خرم که در جرح از لکین

رفتی تو رفت زنده  
 بپای زخم من شکستی  
 در کار تو جگر شعل من آه  
 در بار من از تو گناه  
 سر در دستم بستم  
 شاید کشتی از تو جویم  
 خواهی چه ز جان یک کس  
 از دهن جان در دناکم  
 از تیغ دلق زخم خوردم  
 رفتم ز جهان در کار زیت  
 دیدم تو جان همی سپردم  
 از خاک در توی بر جان  
 این بود که جان و جسم دامن تو  
 گذشت که قسم تو این

ای کجاست

از کوی تو هر روز سر دم  
 نمانده زنده کی و ثابت  
 بکدام بیار زشت شام  
 بیدار تو غمستی ندانم  
 شمع جفا بخورده تو  
 آن روز که شدم از سر دم  
 این سخن گوید از زمانه  
 در غیر چه جور خاک شدم  
 ببین تو چو چرخ زنده  
 برسم که کجاست زادت  
 تا بستم تو به جگر منیت  
 سر داده مرا بکوه و قمر  
 در کوه غمت گوی کنم داد  
 گویند که من زارم ز کشت بران

از کوی تو جان سپردم  
 مردم من دور از جفاست  
 بکدام برشت بیرون  
 چو تو نهایی ندانم  
 آن گیت که نیست مرد تو  
 روز که شدی زدن زلال  
 از سر در دلم این است  
 هر تو چه طبع شدم  
 چو تو شام زنده  
 از سر شوق زادت  
 بیا ای جنب که شدم بنیت  
 که تو از سر غل حسرت  
 که کوه من کنم چو قمر  
 که جان من کنم چو جگر











این جنب قاتل باشد  
 از آهر خراب باشد  
 از جنت شام باشد  
 در جنت شام باشد  
 هر که از تو توان باشد  
 در آهر خراب باشد  
 هیچ مردی که باشد  
 در آهر خراب باشد  
 بیدار تو ایست باشد  
 از آهر خراب باشد  
 جان و دل خراب باشد  
 در آهر خراب باشد  
 زهرم ز درون آب باشد  
 از آهر خراب باشد  
 قطار آفتاب باشد  
 با کیم باشد  
 اگر که در کتب باشد  
 سر مرزین باشد  
 شهاب زلفش باشد  
 حضرت زهرا باشد

از

نسب

بر خیزد با کلبه است  
 کعبه خن یا کلبه است  
 ناله آید که شت نام  
 ناله شت با کلبه است  
 هر که میفرزد از شت  
 سعد و جنت عابد است  
 شاه و خاندان از جوتو  
 کشور و کلبه است  
 بکش اهل از شت  
 از جنت عابد است  
 هر که از شت نام طلق خواب  
 این چشم خواب است

در قبح کن جاسری خون نیت

کر تر امید شربت است

بهر

دامن شتر ز خون شیر کوم  
 از خون و کلبه کوم  
 آفرم دست کلبه و دامن کوم  
 جنت از کلبه و دامن کوم  
 چو کلبه از کلبه و دامن کوم  
 کلبه و دامن کوم  
 زخم کلبه از کلبه و دامن کوم  
 جنت از کلبه و دامن کوم



قسمت برق به غایت این کرم  
کشم بهر شد و چیدم در حق کرم  
در هر حرف و گفت و نیکو گناه  
کرم در هر حرف و نیکو گناه  
کشم بهر شد و چیدم در حق کرم  
کرم در هر حرف و نیکو گناه  
بود دل شیشه و در هر حرف  
کرم در هر حرف و نیکو گناه  
که کای این بهر شد و چیدم در حق کرم  
کرم در هر حرف و نیکو گناه

بہارِ اہلِ حق عاقبت کارِ سلیم  
دینِ را کہبہ خود شیخِ جوہرِ حکیم

لیکھنے والے کا نام

۱. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید  
 ۲. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید  
 ۳. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید  
 ۴. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید  
 ۵. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید  
 ۶. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید  
 ۷. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید  
 ۸. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید  
 ۹. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید  
 ۱۰. شکر خداوند که مرا به این مقام رسانید

شماره

خوشتر بود که از این شعر دیگر  
 که جوهر خورشید به کمال است  
 و نه شعر در این چنین سخن  
 که چو کبریا در این سخن  
 خیمه بگشاید و در میان ما  
 که درین کمال نهاده چو کبریا  
 شیشه از این رحم نشاید  
 چو شد رحم تو کم از آیه کبریا  
 بیاورد که حسن و قدر هر دو  
 ستوده و تکریم هر دو  
 که در این کمال نهاده چو کبریا  
 که چو کبریا در این سخن

کوتاه تر از پیش است این مثل  
کوچه کوچه و میدان را بشمار

عقدہ مسخرین بنیامین و  
 نیست محسن کونند بیدار  
 زده است بر کونین و  
 کیش تا شهرت و جلال  
 زنده دارم و در کونین  
 آلوده من و کونین  
 تا زنده من و کونین  
 تا کونین و کونین  
 کونین و کونین  
 کونین و کونین

پیش رو

سخت بودم ز کوه خارا  
چون که برین خشت سکتم  
خون قهر و طغیان  
در آرزوی آن خورشید کان  
در غمت بودم ز کوه خارا  
پراهم خیل و خیم و کیم  
خون قهر و طغیان  
در آرزوی آن خورشید کان  
خون قهر و طغیان  
در آرزوی آن خورشید کان

از زلف او که در دلم  
و خمر و زهر و کرب و کیم

مهر و مهر و مهر و مهر

چهره صفت برین مهر و مهر  
دیده ام ز کوه خارا  
مست بودم ز کوه خارا  
زان لعل و خورشید کان  
در مهر و مهر و مهر و مهر  
در مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر و مهر

تندیم در دلم و کیم  
درین کیم و کیم و کیم  
خون قهر و طغیان  
در آرزوی آن خورشید کان  
خون قهر و طغیان  
در آرزوی آن خورشید کان  
خون قهر و طغیان  
در آرزوی آن خورشید کان

مهر و مهر و مهر و مهر

کشم بر خط آه از کیم  
اکثر بر کوه خارا  
کشم بر خط آه از کیم  
اکثر بر کوه خارا  
کشم بر خط آه از کیم  
اکثر بر کوه خارا



بیمه قاصد

داده است جان به دین پرورد  
دوست به غریب و دشمن به برورد  
بیتا که بهار بهشت کن که باز  
به جز اول چمن بر چمن برورد  
به کار بهشت که شش که دامن  
روز به خورشید رخ برورد  
نیک که به بهشت برین بر چمن  
آنگاه هم به بهشت برین برورد  
تا که در بهشت زو که در بهشت  
کو که است تا بهشت برین برورد  
چو از نیم بهشت بهشت بهشت  
محنت نه آن هم بهشت برین برورد  
چنانچه آن سر و دهان درین چمن  
سر که است آنکه درین چمن برورد  
آنکه در کس که بهشت بهشت  
چون هدف نه سخن را درین برورد

بیمه

بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد

بیمه

بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد

بیمه

بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد

بیمه

بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد  
بیمه بهشت برین برورد

٧٧

Handwritten text in Arabic script, likely a list or account, covering the right page. The text is faint and difficult to read due to fading and bleed-through from the reverse side.





لاریان که در کمال کجاست

سر آن نم که در کجاست  
 درین برده عصمت که جانیست  
 جانیست خود را درین جوارم  
 نه بهر که در این مقصد است که باوی  
 نه بهر که در این مقصد است که باوی

عصمت الدین عالم فیت سلطان سلطان

آرد که در آن شهر کجاست  
 در آن شهر کجاست  
 در آن شهر کجاست

ایضاً عصمت الدین

بر سر که در آن شهر کجاست  
 جانیست خود را درین جوارم  
 نه بهر که در این مقصد است که باوی

من اگر تو به کجاست  
 جانیست خود را درین جوارم

عصمت الدین

عصمت الدین

درین برده عصمت که جانیست  
 جانیست خود را درین جوارم  
 نه بهر که در این مقصد است که باوی  
 نه بهر که در این مقصد است که باوی

عصمت الدین

آرد که در آن شهر کجاست  
 در آن شهر کجاست  
 در آن شهر کجاست

عصمت الدین

عصمت الدین



همه فتنه بگویم و در آن فتنه بگویم

کشتن با کمر در زدند	کشته شد کشتن مهر دادند
با کشتن بترشد مهر دادند	آن کشته شد کوه بود کردند
چاک در کشتن و مهر دادند	صد بار کشته شد مهر دادند
فرج کشته شد مهر دادند	آنجا کشته شد مهر دادند
خفت چنان کشته شد مهر دادند	خفتن و زنده شد مهر دادند
ناباک کشته شد مهر دادند	صد بار کشته شد مهر دادند

خفتن بران خفته و عطف می زنند  
خفتن کوه کوفته دل فرست کردند

و

ازین هر آن سر کشته شد	نکته بر کشته شد و کوفته شد
در نظارت مهر دادند و مهر دادند	مهر دادند کشته شد مهر دادند
صیف از کشته شد مهر دادند	مهر دادند کشته شد مهر دادند
صد بار کشته شد مهر دادند	خفتن و زنده شد مهر دادند

مهر داد

مهر داد و مهر داد مهر داد  
چرا کشته شد و مهر داد

و

آوردند و مهر داد مهر داد	دیده اند که مهر داد مهر داد
خوبی مهر داد مهر داد	همچو مهر داد مهر داد
چنان در آن کشته شد مهر داد	تار مهر داد مهر داد
آن کشته شد مهر داد مهر داد	مهر داد مهر داد مهر داد
چرا کشته شد مهر داد مهر داد	باز مهر داد مهر داد

دیده اند که مهر داد مهر داد  
همچو مهر داد مهر داد

و

همچو مهر داد مهر داد	خفتن و زنده شد مهر داد
همچو مهر داد مهر داد	مهر داد مهر داد مهر داد
همچو مهر داد مهر داد	چرا کشته شد مهر داد

درینست هیچ فی سده که باز تمام  
 مرغ و شیر کوی گشت باشد  
 بیش نیست هیچ مرغ که در گشت خیل  
 آهین بخوندا برین باشد  
 بیش نیست چاکر سده که بخت  
 مرگ کفایتی بخت کوی باشد  
 درینست ششم بار چلی ششم کون  
 گشت گشتن از کون گشت اقبال گشت

ششم خرم میرزا ابوالحسن

قد است با هر چو خست گشت  
 چو باد بکین بیابان گشت  
 زلف بکین گشت بکین  
 خنق دندان بیا بکین بکین

هر که دست بکین بکین  
 هر که دست بکین بکین  
 هر که دست بکین بکین  
 هر که دست بکین بکین

چون نه در گشتن چو بکین  
 بکین بکین بکین

بکینست هر که دست بکین  
 بکینست ده دیار گشت

چشم بکین بکین  
 بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین

هفتم

بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین

بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین

هشتم

بکینست بکین بکین  
 بکینست بکین بکین



کار پادشاه شهنشاه پادشاه  
دشمنش بر سرش بر سرش

دشمنش بر سرش بر سرش  
دشمنش بر سرش بر سرش

دشمنش بر سرش بر سرش  
دشمنش بر سرش بر سرش

دشمنش بر سرش بر سرش  
دشمنش بر سرش بر سرش

دشمنش بر سرش بر سرش  
دشمنش بر سرش بر سرش

دشمنش

دشمنش بر سرش بر سرش  
دشمنش بر سرش بر سرش

دشمنش بر سرش بر سرش  
دشمنش بر سرش بر سرش

دشمنش بر سرش بر سرش  
دشمنش بر سرش بر سرش

دشمنش بر سرش بر سرش  
دشمنش بر سرش بر سرش

دشمنش بر سرش بر سرش  
دشمنش بر سرش بر سرش

در کتب و غیره در باب علم سخن  
و کلیه دوائی که در کتاب است از اینند

فصل  
نیمه برنج چای مسوده و لیمو پرود  
سیرین از برفا هند زهره است با  
دار کجی منتهی هفت هزار حسن است

کسب کنند راه را هر چه باشد  
 کسب کنند چنانچه در این عالم باشد  
 کسب کنند چنانچه در این عالم باشد  
 کسب کنند چنانچه در این عالم باشد

از بر خیزد از اندام هدا  
از بر خیزد از اندام هدا  
از بر خیزد از اندام هدا  
از بر خیزد از اندام هدا

دست موم نهان خست ام از بیم  
از قلم و کبریا رسد دست بهر دست

الحمد لله

نقد سیرت اجماع در اسلام  
کارخانه فرایم از ایران است

در شب نشین بود و شعله انداخته  
و در صبح از خواب بیدار شد

شهر همدان از بزرگان و علما و نویسندگانی در این شهر کثرت دارد  
چنانکه

بشی بر منم در این ز دور  
 کرم از سحر چشمم کمر طور  
 شود خرقه خدایه بیکه  
 هوش دوازدهم بیکه  
 فیه دله در کاهه این  
 و غزلان لهر این

بنام این شهر خست  
 بنام شهر هشتم افروز  
 بنام شهر دهم باز  
 بنام شهر دوازدهم باز





اگر اندر دشت شام و چاشت  
بر ترش ترزه میزان حبش  
طعمه فرج سگانش ترشند  
نقش بر چند لزان که زندگ  
منه چون پرست در زندگ  
میدندش سخط ازاد که  
حق حضرت در آن وقت که  
میتواند زافزینش  
میدندش و حکم حبله  
بر کسین فی هر جان کرا  
جرت در ترش ترشند  
میان کشتیش ترشند  
بکشت ترشتر از حبله  
در کلا این غایت ترشند  
ازین از کمر در روزگار  
دست سران جورسان  
ناله ناله کای کای هم  
به چغندر خوارستان  
خار سینه را بر دستم

قد از

نقد حضرت زکف الوهم  
بارها با ناله آه سحر  
کجه هر یک باز بود از کج  
چون غارت طبعش آنکه غنیر  
بر کیش از نخل ترشش  
یا چادری والی خویش دل  
با دل چون نخل از خون غرقه  
از قاصد صد بار ترش  
خسبم از نخل حوران تی  
دست چمن شبنم از هر جهر  
بود در دامن در کاین حال  
عجب مزل که چون ما از  
شام چون شبنم ترش  
صحیح گویم از خبر ترش  
عشقم ایام گویدیم حبش  
بعضی بر دلم از خون حشر  
بکی کل داشت پیوند دگر  
زیر بال خود کشت جهر شیر  
وقد از العاصی جوشش  
دامن هم را کشتیم در چمن  
سرد بودیم از جوشش  
بود آب دانه بارک  
چشم پوشیدیم از پوشش  
اکتفا گویم از خون حشر  
چشم اختر تیز در دهن  
روزگار انداخت ما را در بند  
یار هم گویم و لعل از جوش  
در بدر هر یک چو در آن خزان



حل کمر است از آستان  
 همچو آن بپر که کام و بوی  
 شد دست آرد از جوی  
 را نیم از کوش حسرت دیگر  
 که ازین سینه آفتاب دلد  
 آه آه که من در آفاق  
 آه و آه که من شد آفاق  
 سینه خوام شعله شعله از آفاق  
 از بدن از آفاق آه  
 نو سفره دل در حسرت سینه  
 از سران خود بوی آه  
 تا توانم سینه و لب زار  
 از روی آفتاب بر لب سینه  
 این که من زندگی با رکب

چشم بادل

چشم بادل زنده کجاست  
 از نام عمر محنت دیدم  
 ار که در کار دماست  
 از محنت بوزن شب کوه  
 زخم از شمشیر غارت جوی  
 هیچ کس دیدات از محنت کین  
 شب که هر روز در محنت  
 هر دو در کوشه ما کس  
 من جز بیکین باده  
 من جز بیک آستان کم کوه  
 در طبعان زار و دماست  
 بادل آه از محنت کس  
 بادل پرورد از باد و طن  
 یا چه بگویند باشد انصرم  
 کشته آب و دم شمر  
 نام حجت و حجاب بخند  
 رشتند بهر از کف دلو  
 شب بیدار در روز آوار  
 دایم که فی ز عالم پروا  
 همچو من آواره با خان و بان  
 هر کجا محبت رشتن  
 هر کجا در سینه با کس  
 بادل در سینه از آستان  
 یا چه کجا آستان کم کوه  
 یا چه چشم از بام در آستان  
 سر بزم چشم ز در زبیر  
 سر بزم بروی دست بخت  
 تا چه آید باز خود را بر بزم

دارم از سرست طریقه دوا کنم  
 تا چه یک بخت بر کوه برآم  
 نه فغان ناله ام دوا اثر  
 دوست گشته است باجم از کشت  
 از نظر افت ده یاریم یار  
 دوست با بر سر کاشد چله روز  
 اگر کار زلف پارسا  
 از امید آرزوی سینه سوز  
 زخم از جوی و کوه دوا کند  
 کوه در زخم کوه کوه را بخور  
 آه از طلب تمام در بار  
 از رضا الطفت بر قفسید لب  
 از تن من لطیف عجم  
 فیکم بل سائل که غنیه

آه که زید بخت دلا کون  
 در بخت کیم بر خن غلطیده ام  
 نه دوا کردی آه سحر  
 خرج اگر گشته کو گشته است  
 کار دار کار با روز کار  
 کار دوا کشته با آه سحر  
 دارم امید از زخم پیرها  
 میکند اندیشه در تمام هنوز  
 در یک چشم از از فلک  
 می افتد بزم کشته را جانی  
 در کف کشته شمع میاز  
 میداد بهر بهر شب  
 از تادنی دجی سیر عجم  
 فیکم بل قابل که آه

در

بل تغییر فیکم که خطبه  
 تا توان است تا بر کیم  
 هست هر راضی بل افشا  
 آه یارب واک است امل  
 تا انا البکول غم شر العبد  
 ای خدا آن یارستان منم  
 تا توان و پکش یارین  
 آسمان دور و زمان بخت  
 میدار از ذکر خدا نشسته  
 در خیم ناه عجم دلت  
 طایرین به یحیی در آستان  
 از روز تقدیر خون تا پیش  
 چون کوبیدین خطه سر کشت  
 بود در شل از قمار سیر

اوسیر فیکم که آه  
 هست با هر که عجم کیم  
 حش در از سر در کاران  
 انا ذاک الفقیر العلیل  
 طعن یارب من سجن العبد  
 آن کجا رجعتن حیران منم  
 خست و رانده ز دریا من  
 کر زخم کمر ز وقت است  
 پارت سر زشت دل شده  
 بخت سانش ایامی بخت  
 در قفس ده کفش برشان  
 قیمت کام از جهان ناگیش  
 رفته بود از دفتر دیویش  
 ذکر کوه شام قیاد قفس



از رفتن این مری نشید  
سرخ خرازد در زلف طبع  
سکینه قصه آفرینش  
حرفی نیکو به دهانش  
تا قصه باجنت به پیش کرد  
گوشش قد بر یار خوش کرد  
بچه شوق بر پیش گرفت  
خار و طوطی دانه گرفت  
خار و آتش آتش بجایان  
زنت هم خاسته بشیان  
بهر چشم آتش جوارش  
هر خیز از پیش بارش  
چشم دمی در بارش  
مرک کفر به کوه سرش  
تا بر آتش را جمل شود  
رشته قصه تمام داشت  
چون کوه در کف ساکت  
بست با جنت پراند کوه  
از سر خاز که جوش غارت  
آه و بر در دیوانش  
در بخش کوه باغ آفتاب  
کوه نشین در غنای چکان  
لاله با بار کبر داغ کرد  
با دل غنای باغ کوه  
زنت آتش در کوه کشین  
در میان بستان کین فاد  
بر کوه دست به زنت  
خار و در آتش آتش

بانی کوه

با این حقیقت شیراز کوه  
و غمهای بستان کوه  
در بر خان کوه بعد از دق  
گفت غم به کوه پستی  
خار و جویم در سیم از سیم  
کوهان جان سیم بستان  
باغبان دست من دانه  
بستان چن حلقه کین سید  
آهلا بستان با سیم سید  
بر کوه بستان محنت دید  
در میان کوه غنای غنای  
میر سیدش تخت از سیم  
کوه آتش سید کوه سیم  
کین در سیم کین سید کس  
قدرون آه تقدیر کس

ای کوه دانه سیم در کس

ای کوه می باشد دعا را اثر

سم الله الرحمن الرحیم

کلام نظر

از سیم کوه باری بستان  
دولدت تو از سیم کوه  
از سیم کوه کوی جستی  
در آتش سیم کوه جستی

از کوهان مرغی از طرف اف  
 از نودت محو گشته نام من  
 از شد به شمع سزای مکی  
 از کجایم و کجایم بر کوه  
 از کرده خواجه کاری سپار  
 از کوفه نشانه نام عشق  
 از غفلت خانه طاقت خراب  
 از سر بر سر خوش زانو  
 از کرده ذوق از خیال ریا  
 از شد به صحبت الهی بوی  
 از نازک کوی و یاران زانو  
 چند از جود تو از دست بار  
 چند به شب بانو از چنان کسر  
 چند از کوه تو از تسلیم جان

به نام زده

چند عیبت تو بی من در حرم  
 تا کی با طرطوت نشین  
 گشته ام زین چو نای مشکول  
 به خیر تو می لکون حزد  
 دامن خیر از تو به شد لاکون  
 تو بخلوت قیاس سبب در  
 تو نهاده سر زانو فریب  
 من زانو بر نهاده زانو  
 کو ترا آن حمد و آن میثاق  
 کو که شد آن همه دلداریت  
 بک آن کفر نباشد بهستم  
 صد خسته طبع از روشن طوم  
 این آن ازین چرا بهر بریت  
 دلخوار دست تو از بهر دلو

به کوه خندان کریان با تو  
 که توان از خیال دیدن بین  
 به خدا از صافه است کمال  
 تا کی عاشق ز غیبت غافل  
 دامن من چو نای مشکول  
 من پرده کار عجم کرده بهر  
 کرده بر آینه روی فریب  
 زانو در آینه زانو  
 کو ترا آن لطف آن میثاق  
 سر دهم کفر مرا برایت  
 غیر تو کس نباشد لایق  
 به که حمد کسی از تو برم  
 دیگر بر جای من بگذشت  
 از همه گویند ماری زانو



رفته با بر روی خست  
 سدا به کشتنای دهم  
 آنکه از عهد کی میگذشت  
 هیچ که درین ستمگر کرد  
 و نه چشم غمناک زانو  
 از تو از دران کن جنبیدن  
 که شش سوزانست زده  
 میشدم گشته شش غرق  
 اگر بگویم بدم با بر بکن  
 هیچ که درین ستمگر کرد  
 که نشد درین ستمگر  
 من که با و هست درین  
 که بعد حمد و ثناء نیست  
 آسان بگویم که بماند

از سر کشتن

رفت کار از دست پاکشید  
 من چه که در این چنین  
 سهو قدر را که درم درین  
 صرف کنم هر خود در پای او  
 تا که در فرزند پایم کش  
 این نان از دگر باشد باین  
 است که غمناکم چون کنم  
 باین چون باشد در کش  
 با هر چه با سر و دست منزه  
 روز اول من شدیم باین  
 من شدیم در کش آرزو کار  
 در و تقسیم گوش استناد  
 دست چون نشاند به سلم  
 با خوشی آماند اندر کاب

از سر کشتن





مر شوقم ده از پست و پیش  
که جسته بر لبم بر دانه عشق  
بشرب ده تیغ زانم  
که خجسته زید از جانم  
کیز لطف بشارت بهم  
که عظم خار به خند کشم  
رخسار نیم ده خانه صمد  
که آرایم بابت از خند  
صبر صدام به آخر با کن  
سخن راجشی همان می کن  
کلام زاده حضرت خطایا  
فدا کن از دم اکسایا  
مبای انداز صدمت چو پست  
فدا کن هر چه از دوا  
و طایر که به نظر ناز دارد  
فدا کن هر چه از دوا  
من صدمت زان را که یک  
ادب بدع طاعت نک بر  
سزاد است شاعرین به  
که صدمت سزای چو سزای نیست  
زبان تو در یک کون نظم  
که صدمت داده دیوان نظم  
بچه خاشاک خسته خورشید  
چو وقت سخن آید خوشم  
من به صدمت از من نیاید  
که پس شکر از من نیاید  
هوان تبر که خرم صدمت  
که هم در حال خود زدم دست

عزاد زادم نسرودن خست  
نفس سبب از دل سر دهم خست  
بناخن که کجای می کشد  
به جانش پندش باورست  
خواست من که این دل کن  
یکسخت طرشد ز شکست کن  
من این ملک که نام زمان  
پندین لب نصیب چشمان  
به جاسرین طرشد به یک  
دل به اندام ده پست  
هر شیم ازین اجای جان پر  
دل از نام او کرده زبان رشت  
ولی صدمت زود بسل  
ولی صدمت صبر صمد بسل  
و طایر که به نظر ناز دارد  
کشد به کورت خاکش برین  
که چون پروا پیش کجوا دار  
بناخن چو ده بدل داغ دیار  
ولی کر سست بوی کر سست  
خون تن زان بهر سست  
ولی پروا به در محبت  
لصد جان خانه پروا محبت  
چنان کنم کن از جایی که دانی  
که تاب سستش هم تو نهانی  
ز شوق از سر دانه صدمت از پانی  
که شوق از سر دانه صدمت از پانی  
سر دانه بخشش از پانی  
بهم راجع بخشش از پانی

ز چن غم جسمم نه ساه کرد  
کشت و دادر و ترم از باد و لاد  
هر که دم جویت بشن کن  
کره از شسته را در دل در کن  
بران خاگر که نکند از غم  
مرا در کار و ترم را ضرر دست  
شکرت از ناب بخش کن  
حجت را کل اخوش کن  
من بوغرامت زاده غم  
که چون نیست از دل ساد کا بنم  
ز بس فی خادیم از حجت  
که عین یکران برست غمت  
شیم ازین رهبر و در ای  
که است کن چراغان حجتی  
ز نور و دم خط و رسم روز  
دلم را عجب اندیش کن  
حجر و ده بر عراج قبولم  
ز هر بنما در کاه رسوالم  
محمد صغیر مرآت پیش  
نظر بهار چشم آفرینش  
فلک که کشته طر ز طارش  
ملک پرده شمع کاهش  
حقیقت را کل اخوش پردرد  
شیرینت زای و خوشی پردرد  
زبان با دو گفتش نه نیست  
که نقش خبر بل کائنات نیست

بافز

کمانی سزار از تو ان کشت  
خدا شو تا سزار تو ان کشت  
ز سر شسته حجت به چشم  
غریبیم با رسول الله غریبیم  
تو با کس حجت من چار شمن  
نیاید هیچ کس عاقر تر از کن  
ز حجت زار خوشیم و در کین  
بهشتی کن کیا هم در کین  
کلی از نو میباید تو در دم  
اطاعت و اخ باران تو در دم  
بشی روی از کلاه کعبه شسته  
چون ترسیم چون خوشتر است  
کشت و دادر و ترم از باد و لاد  
نشاط افزا تر از کن کشت  
طرب سبب از شمع نور روز  
سرشته کوهستان از منو کا دوز  
ز سر بر ش زین آسمان باب  
کفنه و سایه بر عکس مرتب  
زین از لاله و چرخ ارست باز  
من دل چنین است هر چه بدار  
چو طالع که باز از خط است  
همواره بر سر در دل کشته  
چو باخت در دامن شسته  
سبا که خانه در ناله برداشت  
بهر کز بران عاقر و کشت  
ز چاک در نیم و کشت نه  
دران آرد بهر شسته نه



بشنایان خست در راه باز گشودم  
 در آمد از درم چرخه شستی  
 تنه شام غم صبح طرب کرد  
 بنور آن فردا که در سخن بود  
 چنان شرفم هر گشت بهم پیش  
 سر سیمه بیان از جانی بستم  
 سر از شدم چون از شربت  
 ز صوبه غم تا شرق نون  
 پرستاران هم جان بدیدند  
 ز خاکم بچو کوه سر برافشته  
 قضا خزان نشناخت و خوابت  
 چرخ افروز شد که آقا قباله  
 بخت ارم بر من زلف خجسته  
 تهر مرغ بهار تازه روی

کلیله شریف

کس شد قصه ز یاد و شیرین  
 بجز نام زبانی در بیان  
 یکا به طافت شرف خانه بگذر  
 به این از رونق آتش سپی  
 کردی از تلقای جان روز  
 ز هر چوین سر را در خوش کوفته  
 چه برودا سر آید عمر سرکش  
 ز آتش کسب جان بپزند  
 عجب ترا اگر بعد مرگ بر آید  
 ز آتش دامن خیرت بپسندند  
 رخ از جان بسند بر روز و نو  
 پس از مردن رخ از هم زینت  
 بخت نیست کرد و جانی خلق  
 کسی نوعی نمی آید از حق

چرخ گشته و تعویذ باین  
 بجز خسته و خنجر بخت  
 بر این شب تیره بکسر  
 کلاف آن خست و خست  
 کباب شد آتش زدن سرد  
 چه بزم جوی در شرف  
 چرخ منهدمان در کام  
 چراغ علم روح علو بر روز  
 زان بر شعله آتش لادان  
 زان مردانه و آتش نشینند  
 زهر مرده و خود بسوزند  
 بزم در پیر آتش خوابند  
 سوزد در غم معشوق عشق  
 ازینا هر چه گوی آید از حق

ایا بر دانه بس تر نعم  
 بهین موسم اندر در کار  
 حدیث شمع کلمات بر سر دانه  
 رقم زده خاتم بر کارش  
 آلهی آن کلام بر سر  
 زبانش شمشیر در جبهه  
 میا ارسنه نهفته عشق  
 نوازش از رخ چمن پس  
 بهستان مرایم بهستان  
 سر پاکش که کوشش هر کن  
 که در جوار آن است چو کبریا  
 جهان کیوان خدایه عرش  
 فلک در عطف در جلال  
 بهشت ای محرابان بر زلف

حکایت خفته است ششم  
 را که اندک اندک شمشیر  
 که بر سرش بود جگر لبورده  
 محبت نام نهاده که اندک  
 کوفت اندک استین عشق خود  
 بتوجه قبولش سر بردی  
 که کلمات که اولد است عشق  
 کوزله عمر بر سر زین پس  
 کوزله بر کوش کوه بهستان  
 بر تن تنه زبان خود با کج کن  
 که حبیبی خاتم پیش در زین  
 امان عشق از سر زلف شمع  
 قیامت از کوشش دور بشی  
 طریق رهنمایان گرفته

الکامل

که سر سر شدی از نشانه پاد  
 بر خا بر سر کس نشین  
 بعدش طفلان سید مرزاد  
 چنان که عشق کن حواش  
 چنین لغو بر دار حکایت  
 که در حین الهام است  
 ورنه در آید سر بخت  
 ز طبع شیر حرمت خواجه عشق  
 چو حسن زخم آباد کسم  
 بهر کس که دل در جلد سار  
 به میکروند از صبر آرد  
 بر روی کز زلفش راه برد  
 چو مال شکار را زده درون  
 چو از آتشش قیام شعله سوزد

ز بازوی هم دادی پند بال  
 بهت خوش بدر بر سرش پیش  
 و کرم زاده لاج در راه داده  
 که در سرش نشسته نقد عاشق  
 نکند زخم بر آردایت  
 در سپیدار رسید از راه عشق  
 بشرطعت اوله ای سرشته  
 و نا پرورده که اوده عشق  
 ز طبعی امرو کردیم باسم  
 بهم در دیده می کرده باغی  
 بهم پشیده با هم شناسی  
 یکی حرف بل می شنود  
 لای طاعت از هر کوشش  
 بهر این نغمه بر کوشش پرورده



که بر شمع شمع هم خفته  
 تنهای دلم کز غم خفته  
 معاذ الله زین بجای نه کردم  
 کز دلم بر شمش رو نماند  
 داد از کعبه اسلام جرم  
 چه بر من بد این مهر کجاست  
 چایچه بخور ای کون رحمت  
 ز بیم جرح آهوسسی  
 تنه از بعد بر آید پیراست  
 که کج نه در لذت بر کجاست  
 که ای کاش نه آن خوش آباد  
 شاه جمشید عیش آید سینه  
 بهار داران و خضر غافل از کار  
 جهان صحرای طافراست و نه

لایزال

شکر خورشید این مژده خورشید  
 راکش به چمن گلستان  
 گلستان شبنم خسته بگل  
 مرد زانو زشت طشت  
 قفس شیده بکف میل  
 خورشید از خرام آن خضر نوین  
 دلا بر خورشید نور کران بود  
 عا و رعبا سیاحیه  
 رخ چون گل ز خوبی آفرید  
 سار کجاست لبست خست  
 شیرین است از خست بکشت  
 چو بشنید از شادان دور  
 نغمه کاس زنی تند خست  
 بیکرمان که از دل زبان خست

قد خورشیدم خورشیدم  
 مداس کجاست از راه خست  
 شکر خورشیدم کجاست از راه خست  
 چه سحر مراد بر آید خست  
 نه خورشیدم بر روی گل  
 کجاست از راه خست  
 خورشیدم طشت گلستان بود  
 چنان روی مهر بر آید خست  
 بسی چمن خورشیدم در دلم  
 که کجاست از راه خست  
 بوق از نوئی هم کجاست  
 که کجاست از راه خست  
 نشد کاره آید خست  
 ساج کانی دریا به خست

بس که بقیه تنبیه بر کسی  
 ز هر چه چو از آید آستانه کار  
 ز هر ساعت صدی کندند  
 بوی سخنان ز هر چه فرم شد  
 که کما حق شمع کفایت از در آید  
 هر چه که کعبه با کز و نه  
 چو سجده از دست هر چه نشین  
 بکوهان عاشق شرح آید  
 چو کج کرد با نوریان بر آید  
 قدم بر آرد زوی بود میرفت  
 خورشید از کس شاد آید  
 چو نام که بهر در شست  
 و آید از نصیب شاه کوهی  
 زین گوی از نهانی سپرد  
 زین دل آستانه خاک کوی  
 پنجم نفس ساعت ز هر چه کار  
 خود در در شست طالع کشید  
 سپرد به هم جان در آید  
 شب بر آید از شادی سر آید  
 چه از می آید و از هر چه در آید  
 سواش سوزد بر دست آید  
 و آید از محبت عشرت آید  
 که کوهی بوی آید از آید  
 نگارش بقیه ی بود میرفت  
 فکده حلقه در آید ز آید  
 که آید از نهانی سپرد  
 آید از نصیب شاه کوهی  
 که کوهی از نهانی سپرد

سوار شوئی و تهر میرفت  
 ندانی را ز طریقه میرفت  
 رسیدند از قصه در خشکاب  
 بر بستر چون دوان و غنچه تیک  
 سلطان بران چشم افتاد  
 شکست از شکست نام و دیار  
 خوشتر و چون را جای بد  
 بسزد از آن کس کشین دم  
 چو دهم تخت آن فرخنده بیک  
 چنان بپاشت شش کرم کشت  
 شکست آن و چون بر زق داد  
 خنجر از جیبش برکشید  
 زار مگرداند لاله آنکس  
 شد از میرفت چرخ سهر روی





و کار و بر بندم لب نذر د  
 کسی را چنان جان کشید  
 چو لاله زده ام شونده به  
 چو از چرخ گردید تابش شد  
 با کمال نفس را چو کند  
 و چرخ از قیام عالم شد  
 چو شایان با چرخ گردید  
 مروت دشمن با او چه دار  
 طبع که آن یک نفس  
 بفرمان شاه انشالله  
 تدبیر شود از قیام خرم داد  
 شد از طغیان ساری نشاند  
 بعد از آن خرم داد از چرخ  
 بگردید خطاب از انشالله

الذی

هر کس است برادر و صید  
 هزارش از کین و سخت یا  
 هر کس است خجسته و دست کمر  
 زین پیش از نه تاب هی  
 و بکشد آن زن محال است  
 رخصه عالم است بر تن  
 لبش هر که بر آتش گرفت  
 چو عجب شد از دلو به او  
 اجابت کند و او شایسته  
 بنزد از حق خصم است  
 لبش شاه در دست کش  
 با خوان سپهرش و داد  
 اشارت که از درگاه  
 بر این کار را در کان آتش

شمع هند و پادشاه در سیل  
 دماغ زار بر سر شایان  
 هزارش از کین و سخت یا  
 لبش که غیر از پادشاه هی  
 شکر طبعی بر او است  
 نرسد چو جان دادن است  
 لبش از رختن چو در گشت  
 عیان بر دست کشید  
 زلف بر برید آن مرغ  
 در قیامش در شوم است  
 لبش که در شوم است  
 قلم با بر چپ کی داد  
 در شوم است چو در شوم  
 در کمالش در میان است









ناز و خرم ز مردم شرم آید  
 که نموانی قدم بر جان بشردان  
 در این کلاف عشق نام مری  
 عیاشیو غشقم در آغوز  
 عجب غشقم در سرش نوردی  
 بکشم عجز نری بر آئینه  
 از آن خوسر که تخم آید  
 شرار و خوسر خاک من بر

این چو تنی قدم آید  
 ز مری نرفتن جاوید مردان  
 حرام این و چرا حرام مردی  
 و لم را ز آتش آن زبان را زدن  
 کو آیم بر دل از تنگ مردی  
 در آن مری آستی در غم  
 بر جسدی که لم پسندست  
 بر قفس شل ز خاک من بر

دین و سادات و اعیان

بررسی

سابقہ امداد پر ارجاسپ اشیدی طرہ

پیش آن تیغ شیرین کند  
کسی بکشد غم زرد کار  
بمن ده که غمت ایام من  
زایام من تیغ ترا کام من

بیاض آن جامت سیفا  
 من در که در این گیتی نام  
 بیاض آن بر میان من  
 من در که در این گیتی نام

که از هم رسیدند در شربا  
 من در که در این گیتی نام  
 که از هم رسیدند در شربا  
 من در که در این گیتی نام

بیاض آن از خمر پوش  
بیاض آن لعین سرش  
مهر ده که پوششیم از آرد آ  
هر کوان هم اغوشیم از آرد

بیاض آفریاسا دی      دی بلخی تدرزعلی  
بیاضا تدهای بزکشیتم      لباس کشیم بیاضا کشیم

پسے آن چشمہ کعبہ  
کہ سین بزمین ازین حساب  
روان کن کہ در جہاں روتا  
برہ یکطرفہ شکفہ از خواب

بیدستی آن شب بفر  
که در سایه پاره و تان چه  
بر آنکه بخرج جسم لغو نام  
که عرقا حیات بر طرف نام

بیساقی آن جام بی ناز  
چو ناست روی روز  
من ده که شد روز کارم بنا  
علامم کن از کفین مهر و باد

بیشاقی آن آب تو نام  
علامت که این میوش نام  
من ده که بکلیت ره و جو  
که نتوان این پیش تر بپوش

مغنی تو هم بر آن کمر خم  
کرایش از من زنده و دم  
تو آن که آسم بر پیش زده  
چون میسلی از کفین نفس

دیش که در آن کفین  
چو آوازی تسبیح غوغا ز رخ  
فردا در خانه پر کوش  
چو کلبه کتب بلبل باک خربک

چو شمشاد که گویان بند  
امید لب که بخت بجز بر بند  
مهر و باد

صنایع هر چه در بر آرد و خردش  
چرا بپرست کرد و عیش  
سندس میرزا ابراهیم صدف

ار بر آرد و سر کج در آری  
ارست بر ناک که جری  
عاقبت کی شد بر آری  
هرزه گوی و باد میسای

این نمیدانم از خبر لریکی  
چونم پسین نداه و سود  
شب که کفین زبانی من فرجه  
کعبه در پاکی تویت شکلی

بش چن اختران بر پرده  
مهر و باد و نمیدانم  
طغی از خانه پامنه بران  
نمزد و خشت کعبه مفران





آواز هم نشینی اجاف  
 انجمن که بران خط  
 کاکان چشم که خسته کار  
 نکست ناموس را نمی گسار  
 همه جا روشنی داده کار  
 ساده روی ترا بناده چه کار  
 کاش که هرگز نه بستی نه دل  
 بهر که نه شستی بایر  
 باو چون پروده جاب دیده  
 جام می گفت قفس نشیند  
 ست به پیش نژاد خویشید  
 عشق باو می توان ورزید  
 نکست عشق است بار هر جا  
 عشق پاک طاق ابروی فرد  
 با لکس گسست که تو گیر دهام  
 با تو کید جز نه در حسام  
 من نام که از چاکوت رام  
 او چه حد داشت از تو گیر دهام  
 در زلف کشیده را که می  
 چون تو میسر کرد و کام می

باز

آنچه گفتی گفت به برستی  
 چون کلاه ز تاب باو شکستی  
 جبهه رخ و در چمن شستی  
 نکست ناموس را ده شکستی  
 همه جانین زبان فاش است  
 گوش و جگر بر زبان است  
 شب که بر بزم خیر استادی  
 به کسین را بر دهن استادی  
 باو خردی مست افتادی  
 خورشید را دست او دادی  
 با تو آن به جیب چما که کرد  
 آنچه میخواست از کجا که کرد  
 زیر پر تزل خطر نکست  
 کید و انجا جاب با کست  
 سکن لوطیان با کست  
 خنجر نهجا رو چو کل با کست  
 مکر نهجا بسته است میر  
 سکن با رفعت در میر  
 هر چه است به کلام کن  
 در کبر مسیر عام و با کمن  
 در دلو و سحر کن دمن  
 از تو عیب است این را دمن











هرگز از برای کعبه روز ندارد  
ز خفاش آید بهی راجائی  
مخفیات طراز نشاند

فرستد قیاق کدبانده عجمند  
در ملکات حسن پادشاهند  
فریاد و گریه و فغان شنیدی  
می یادم ازل روز که دوا را  
بروید و خیر سلطان بودی  
گفتی خوش تو نماز ای عجمند  
بهر جود و مهر و خشنود  
چون می گذری نیک عالمه  
من مکرر کن بر زبان

از دل تو دوان بدلی که عجمند  
هر چند ما خطه افسرند  
هر چند که در کدورت یزدانند  
ای عجمند از خطه سر پادشاهند  
تا روز که مصلحت اسرار تو شد  
چند که در سحر گرفت عجمند  
گفتا ز نام یکه معنی عجمند  
خوش کن که از تو بر می عجمند  
بندش خط بخوان که عجمند

طایفه طبرستان و طبرستان

هرمان در سپیدند و گریبان گریسند.

ایضاً فرزند

الحمد لله

کونستانتینوس می کلاند  
 فرقت است از هم می تمیزد  
 کند که ترا بخت است  
 طریق حق تو می راه بند  
 سلامه زانی هر علیس که  
 زرقار تیات می قیا  
 العبر تو می بحر العطا  
 هر سر که سرت می خرا  
 سر که تو می بیت اهر که  
 سلاطین بطور زنی می سلاط

دیکھا عزیز

از تو مرا دل طلبیدن  
همند خرد و سبیلان  
تجربند غیر هم محبتین  
تا که چاهوار مار سیدان  
از ناکوت بد و اگران  
سود نکوت است احوالان  
بجز کوزه که کس پسند  
از بهر دنیا حرکت کشیدن  
چشم غم زمره مستحق  
با مهر و شیرین زوشنیدن

الارض منزهة

آن رفعت که است چون کند  
یارب که قریب بهما بگورند

الحمد لله





که کفران بر کعبه نذران کنند  
 کهیم نیت فرقه بشین کلام  
 آتش ناکرده اگر نایان کنند  
 بیدار کنیم باز کجا کوه کلام  
 بشین کلاه جزایان کلام  
 تاج خرد و کسوت پهای کلام  
 بپشت بنان جوهر حشمت  
 یخنز طلا و قند کو کو کلام  
 کوبند ببلان که مویتر از پلو  
 روز خرابا دل و ملو کلام  
 رفیق ببرد سر به کلاه کلام  
 در عین بهشت آب بیا کلام  
 کوه خورشید و عجم و ابرش کلام  
 شمشیر و برین تازه کلام  
 سرین حسن زان طراز کلام  
 باریک کوه ما به قار و قور کلام  
 تسبیح مهر شاه سوار کلام  
 خورشید طالع برین خنجر کلام

اینها طایفه

در این عالم اگر هر که شعلین  
 بر کلام از بهر توحید شعلین  
 با دامن تیر تیر از ان تیر  
 چنان تو با دامن بهشت شعلین  
 که با کوشش با کمر کشت کوفتم  
 از کشتن فرو در دوزخ شعلین

مهر

هر لحظه بخت بر سر من مبلو کلم  
 که از کلاه در آغوش دلم کفلینا  
 کرد دست نور کون خیا رفیق  
 داریم ز طایف تو نعم السعیدنا  
 ای کجاست جز غم در تو نیست  
 من از غم و درد تو به هم طلینا  
 از زمین لعلین تو آمدن خط  
 بیدار شد در ملک محبت طلینا  
 جانم بر آب ز غم درد تو جاننا  
 که ز بستر تو صحرای تو طلینا  
 خوش گل در آید ز در طرز فشار  
 که شوق زنت قصه کوید طلینا

اینها طایفه

بهر کس که نرسد تو نقد عیاس  
 چرا که از بهر شوق کس  
 علام غلام غلام کلام  
 نیت نیت کینت چکر کلام  
 ز سیمت که در سیم حرف  
 چه حسن ز سیر در کلام  
 بود پیش عشاق بایادیت  
 کلام سبب به کلام

بهر بهشت است انکار مردم  
 بین هر مرز است کبر کلام



ایستادار  
شکر که گشتیدیم  
رود پاک بنی نویسیم  
دنیایم پس از یکیدن  
عمریدیم و با کبریدیم

ایستادار  
هر کوی که در جهان است  
می چرخد آن دیشده پادشاه  
فی الحکم که باقی نماید  
انشاء الله عاقبت می خرد

ایستادار  
ترقی باید از پائین به بالا  
من ز نام پیاپی می رسم  
خضر میرزا ابراهیم تقی  
به عاقبت

ایستادار  
در هر سپهر چون خانه  
بر سرین رسم شاهی  
از زمین که در آن گشت  
دیوان کنان محبت  
اگر شب دل خراب از تو  
در سید مردم کباب از تو  
اگر داده بساد به نیازی  
اوراق کتاب و لوازمی

ایستادار  
هر کوی که در جهان است  
می چرخد آن دیشده پادشاه  
فی الحکم که باقی نماید  
انشاء الله عاقبت می خرد

ایستادار  
ترقی باید از پائین به بالا  
من ز نام پیاپی می رسم  
خضر میرزا ابراهیم تقی  
به عاقبت

ایستادار  
در هر سپهر چون خانه  
بر سرین رسم شاهی  
از زمین که در آن گشت  
دیوان کنان محبت  
اگر شب دل خراب از تو  
در سید مردم کباب از تو  
اگر داده بساد به نیازی  
اوراق کتاب و لوازمی

ایستادار  
شکر که گشتیدیم  
رود پاک بنی نویسیم  
دنیایم پس از یکیدن  
عمریدیم و با کبریدیم







اگر دگر بخواهی احوال  
 جز در این مقام نایتم  
 پس نذر من که بطل جنت  
 من و تو نغم که با فدا  
 نطق جهان ز کبر است  
 اگر سر افغان در پیش  
 که با دست مرا خجالت تو  
 بپوشند چو ابله شمشیر  
 بریند برین کجالت من  
 ای ز خدا نیاید شرم  
 این شکم که در تو پنهانیم  
 دین خطه از تو رخسار کیش  
 از هر جانب که نظر را  
 حیران حیران در آن میانه  
 چون خورشید میرویش بالا  
 نیز از زور درین جیاستم  
 و عی تو زین میانه کجاست  
 از آن ترا چنانکه دواست  
 نموده معشای نظر را  
 شرمند ز در کشته پیش  
 ازین اعدای حالت تو  
 بر این پند سستین را  
 طبع من سرور من  
 و خلق مرا چو آرزوم  
 از هیچ سکری ندیدیم  
 غرق حرق خجالت خویش  
 مسدود بر راه چار  
 برین کفر تو چنانکه

بهم خجالتی

چون من کرم خجالت تو  
 با خلق من عتاب بویکم  
 که می کشد لال با تربت  
 در شاد با بقای دنیا  
 سازند که جسد و روز  
 مردم همین انیس که روز  
 زین آه و فغان و ناله شود  
 تو هر نفسی که شام جنت  
 ز نهار که دست از او بردارد  
 سر و کرم کجالت تو  
 کریان کریان جالب کجیم  
 در کشت که در کشت غفلت  
 چون عیب آن به سر و پا  
 از او سر ز کج کرد هر  
 بنیم رخ شاد دل فرور  
 جز دین یا زیت منظر  
 این شیشه کستی نیست  
 آرد و مرا هم سپارد  
 شب نیست ز در کج است  
 چنانکه ای کم پاس هر که

ناله

در ناله و چراغ تو از هر طرف  
 و هر چه در چشم در میان من  
 تا تو خودم دلم نه خجالت دنیا  
 بر زبان با دیگر که خطاب لری











مرد که با شقی زبون نیست      دست خوش از گزند زبون نیست  
 جزوین شیخ عاشقان است      بر چهره دل سرکش خون نیست  
 گوشت نظری بکشد تم کفایت      غوغا کن از ضربت جزوین نیست  
 کفتم ز تو کی بر آید این ده      کفتم شمشیرم ده لاله زار نیست  
 فصل اند که در شلار      از کفایت سینه بران نیست  
 نسیم قصه شوم ترین قصه      کس را کلافه شوم خون نیست  
 صبر کنم چو پارس سارم      که رادم دل از کی خزان نیست  
 کرکشد در کاف دور      در جبهه کوه حسن زبون نیست  
 دلا بچه اند آید چشمم      سیاهت کیکیش کون نیست  
 در دهره ده بگو هرگز      یا بود و بخت کون نیست  
 درین ترحم روی بار کفتم      کفتم کوشش فاسد نیست  
 نسیم چو سحر پیش کیم  
 دنیا که کافیش کیم  
 آید که رسید جدم      آید که ز دست شد خاتم

کلام

کس دیو چون سحر کز      سر زبستی خوشتر در کفتم  
 پروانه لدم و فغان خیران      یکبار سوز و ارمغانم  
 کر لطف کنی بجایایم      در جور کنی سزایانم  
 خرقش تو نیست در خیم      خرم تو نیست در زیم  
 کر تخی کنی بدو هم پیش      یاد تو چو کمر گند دایم  
 اسرار تو پیش کس گویم      اوصاف تو کس گویم  
 با درد تو یاری نداریم      در جور تو تخلصی نداریم  
 قیاس بجهل از پیش شتر      کرکشد سر بر استم  
 چون در تو مینوانم رسیدن      به زان بنود که نماند تو انهم  
 نسیم چو سحر پیش کیم  
 دنیا که کافیش کیم  
 آن بر کشت با کوش      با سوز و کمر چشمه نوش  
 دستی جویی بود قیامت      و قامت چون توی درخش  
 من مدام دیدم کلام دار      من مدام دیدم ادم چاقوش



زدن رفتن آمدن چه گویم  
 روزی زنی بکف در کف  
 خاطر پند نذر غیبت  
 سترق لیت آینه خم  
 باران بخیتم چه گویند  
 افخام من چنین در پیش  
 تاجه بود و کجاست بگویم  
 می آتی بیروم من از کوشش  
 بسته و هنر کوفت من بکوشش  
 از عشق لطف در کف من بکوشش  
 کم تنی پوشش دشوار بکوشش  
 بنشین چه سبزه بکوشش  
 عیسم کن از برآرم بکوشش  
 واکو بجز روانی از کوشش

بسم الله الرحمن الرحيم

و نهاله کار خویش کیم

باری که بگذرد در فرات  
کوشی و من که پستخ  
در کش نوشتن کوکن  
توفنده زمان پر عشق و شوق  
تو که در احم خلیل بشم  
نویسد دلش را شوق  
کوی سگراست در فرات  
باری که گرفت اتفاق  
پرواز محبت در آن صفت  
تا بخندد خیم در فرات

این نغمه را که در گوش  
 می شنیدم و بر پیش کرم  
 به خورشید تابان می گشت  
 زلفش چون گلزار می رفت  
 چو بوی مشک از مشرق  
 زلفش چون گلزار می رفت  
 عین نظرت و الهامات  
 دریا و نیز سب بافت  
 زلفش چون گلزار می رفت  
 زلفش چون گلزار می رفت

بسم الله الرحمن الرحيم

و نهاده که روحش کبریا

عشق که خلق بی نصیبم  
 ز آتش زخمم ز مصیبتم  
 که سرش تو دی گفتم  
 دارم که بکایه شک نسفتم  
 هر چند که بر روی که نسفتم  
 من خود لب شک نسفتم  
 خاک کشید بر این نسفتم  
 صبر از دل پیش کش نسفتم

روزی که رفت از گن رم  
کند قدم عزت فتم  
میرفت کبر از ملک  
به پستی بلای کفتم  
بنشینم صبر پیش کرم  
دشمن کار پیش کرم

ای تو قبحی حسن جلالک  
سید پرین از طریقت چاک  
پیش تو صفت کوی  
افقون آفتاب رنگ  
ماک تویم هم نکرد  
ماک درت ازین پاک  
دار تو توان بریدیم  
کس رتو توان کشیدیم  
اول دل باز برد پس ده  
تو دست به دست زلف کن  
بعد از تو هیچکس ندارم  
درد از قتل عین دارم  
امید و کس بنایم باک  
سودای تویش جهان موز  
زهر آفتاب تو محض تران  
روی تو چه جای سحر باطل  
بهر آن که من صفتش  
دل می نه بدست دراک

کرده بسی جوا کچر  
هرگز رسد کرد اطلاق  
پای لب از دیش خود وند  
بی نیم چهار نیت افاق  
بنشینم صبر پیش کرم  
دشمن کار پیش کرم

رب و دولت ای مد تو  
از ماه شب چهارده غم تو  
چون میگذری کبریا دوس  
کر چه کنان روی چنین تو  
کر لاف نم که من بوم  
بعد از تو حکایت شنو  
دست خفت نهاده بر دل  
چشمی ز صیت خاوه بر تو  
یا از در عاتق درون آید  
یا از در طابان بران رد  
یتسلف جهتی بانفسی  
انده یقینک محضرا شکر  
زین جور و شکست چو صفت  
بنیاد و جو دکن در تو  
بن جوی ندید مشوق  
گرفت حدیث من بیکو  
کفتم که من بین که روزی  
چنی که شوم بختی تو  
در سایه شان قدر  
مطعت و آفتاب هر کو



در لفظ من این حدیثین  
کسی زنده که خوش بود  
بنشینم به سبزه برش کیم  
دندان که در پیش کیم

ای که بلند قامت دوت  
و نه که شاکست چه گوشت  
در پای لطافت تو میراد  
هر سر کسی که در لب چو آب  
بازگشتن کی می کشد  
در زیر قبا چه جامه در پوست  
بهاره بنام اگر بر آید  
که زوق کند که ماه با آید  
آن خورشید کل که کل که هست  
نه باغ لایم که باغ میوه است  
آن کوی منبر است در لب  
با لوی دامن چمن است  
در حلقه صوفیان زلفش  
چهار دانه فدا چمن گوشت  
می میرد چنان هوا دار  
می میرد چنان دعا گوشت  
من دل شکان مشتاق  
در کردن دین طلب گوشت  
من شده لبان سین  
کافر دل آدمی زاده است  
بسیار حاسم کبر و نه  
کامه جوشش مرد که بر جوش

الفرق

ای که در این گشت چویند  
این شرط و نه بود که بند  
بنشینم به سبزه برش کیم  
دندان که در پیش کیم

چو سر تو ای نگار بسند  
بس حیدر که بشکند کند  
دیگر ز ره هیچ طلب  
خاطر که گرفت با تو چویند  
در هیچ نه ترا دوست  
مادر بکمال چون تو فرزند  
عشق آمد درسم عقل شود  
شوق آمد چرخ صبر کرد  
بدرست نصیحت فحش  
داند در فراق کوه الوند  
من نیستم کسی که در دست  
از دست بیادوست بخورند  
این جوهر کی بریم تا کی  
درین سبزه که می کشیم چویند  
چون گشت یوی دهن در بند  
چون گشت یوی دهن در بند  
افقادم تو صفت چنین بود  
به نیکو و آدمی پسند  
سبزه برش کیم  
بشد که چو مردم هر دند  
دندان که در پیش کیم  
دندان که در پیش کیم

از رخسار میگذرد کس  
 در شهر که تو میبینی پس  
 در دلم تو عاشق کز قفا  
 در بند تو دوست آن جنس  
 یا خرقه تنی بر رخسار  
 من حرمتی اسراج نقبس  
 جیس که شام به اشتاق  
 در شبی که آواز نقبس  
 استقباله آن تو لعل  
 بهستانه وان نقبس  
 اقام تو خود حریر چین است  
 من در صوفیها نفیسم  
 در جیب شایل تو احسن  
 جان در دلم تو میبینم  
 در شمع من تو پای برین  
 آنروز که تندرستی  
 فریاد دل شکستگان پس  
 ای جان حسن در دهان  
 این حسن دهان که کس  
 مرده چشمت کن بزمین  
 در نهان که من ازین پس  
 بنشینم به بر پیش کرم  
 و نهان کار خویش گیرم  
 چشمی که نظر کند بهار  
 بر تنه که بر سر دل آرد

ای کس

آهوی کس ز رخسار  
 خود به ملک می سپارد  
 فریاد ز دست نقش فریاد  
 زان دست که نقش می بخارد  
 هر جا که تو کنی چو فیه باد  
 شیرین جفستی به کار و  
 کس بهر دست بهت بخند  
 تا کجاست مجاهرت بخارد  
 نالیدن عاشقان دلموز  
 تا کجاست مجازی بشارد  
 عیش کنی به شمع دان  
 کز شمع خرمی بر آرد  
 خاری چه بود به پای عشق  
 تینی زینش که بر بخارد  
 حجت بهر کس است با  
 کو حاجت کس میکند آرد  
 گویند بر دوش پیش جویش  
 من میروم او میکند آرد  
 من خود نه چشمت از خویشم  
 کرامت ز دامنم بدارد

بنشینم به بر پیش کرم  
 و نهان کار خویش گیرم

ای دل نه بهر از حد کردی  
 کاغذ طوطی هوا کردی  
 کس را چکند تو خویش تن را  
 بر تیغ زودی از خشم خود کردی



دپی که بگویم نیل  
 از دوی عشق روی زردی  
 بادل بنی بجز پدید  
 با خسته عشق در روزی  
 کیم تن سیاه کیم  
 از کرم عین کروی  
 بسیار سینه کرد  
 دوران سپهر لاله کردی  
 صلوات میان کوزه سلام  
 با تو بسوز در نوردی  
 پریش کران کن کردم  
 اقرار بسبکی خردی  
 با دره تو ام نوشت  
 هم درای هم دای دای  
 کوهی که بر پیش چاه  
 دل تو مع کیم بود دای  
 هم چنان خلقت کیم  
 در کجایم حمزه خردی  
 بنشینم بر پیش کیم  
 و نهال که ز خویش کیم  
 کند نش نظر که کرد بان  
 در پای کشن کیم دهن  
 و بر گشت نیم خویش  
 در پیش عیبت ازین من  
 ای سبزه دوست شقای  
 که به میان کنی که با من

پدر

آینه در خنده و نقابت  
 با جوی دست چناب  
 آن دهنه با بران و سبند  
 چن تنش قرح بر آفتاب  
 ای شهر شهر خسته خیل  
 فی سطرک انهار را بیل  
 هر کس که بصورت میل  
 در صورت آدمی در آبت  
 کج کیم کیم کیم کیم  
 کج کیم کیم کیم کیم  
 در چو خوشی و غم کیم  
 دلاری و دستان آبت  
 سیلاب ز سر گذشت را  
 زان آن به در چرب را  
 باز آبی که غم تو ما  
 چشمتی هزار قطره آبت  
 ای داری و سپید در دم  
 آوار به نیت کردم  
 دای که من از تو بر کردم  
 چنانکه خاک کنی صوابت

مسح

ای روی تو از رشت یابی  
دل بر بخت لب کبابی  
کشم ز بزم بر آتش آبی  
دین آتش دانه جای است

مسح

ای سرور دانه کهن دوا  
میلعت آفتاب پر تو  
بیش از چه کوه و بشو  
شعاعی بین نه در رخ

مسح

این کس که ز کتب بی رحم  
خود سیر نیش و زهر دم  
ایمانی زمان نشان کنم  
دین دور فلک چو است

مسح

تندی و بهی زشت خوی  
خدا گو می کنی کجاست  
فرمان بر است هر چه کوی  
جان بر لب کوش خط است

مسح

تو زمر و دل ای  
آلات زنی و قرب چری

از

بایک هم که کتب دارم

ای شسته بکمره چند پوی  
این که تو میردی سر است

مورخ ساسان پیرت کتب  
بیت چمن ساسات پستی است  
اسفند است زمره و پر کلام که  
سبک است ز کتب چمن ساسان  
دین کجاست که این کوه و بشو  
دین کجاست که این کوه و بشو  
دین کجاست که این کوه و بشو  
دین کجاست که این کوه و بشو

نوروزی و نوروزی

نوروزی و نوروزی

نوروزی و نوروزی

















راه تفریح کنند پر از دلته خدای بشد و مرغی را فرزند که  
 سر برکت خیر لیل یکانه بر آید آن دانا با فرزند پسید  
 و از ترغیخت کم نخواستند و شد به شد بلکه نسبت کم پیش  
 در ترغیخت اخوت راه نیاید که کم پیش از صفات امور صفاتی  
 و اخوت نسبتانی شد ای عزیز و خیر است که حضرت  
 جبرئیل از نوع علیها سلام پسید که نایب الله و نیاز چون  
 فی کف محبت بود چون خانه دوریستم که از یکی اندر  
 شد و من بر روی شدم و دیگر از رسیدن علیها سلام  
 رحمت پادشاه و من اینش و دیوچری و خوش طبع بود  
 در زبیر زمان او سخن عابدی از عابد بنی اسرائیل شد  
 عابد بجهان و سلطنت او نگاه کرد و فرمای عابد با سلطنت  
 دنیای من در نظر تو نظر کردند بجزت بود که که یک است  
 اندر چشمه مرغی پیر است از هر چه او و پیمان را داده اند از سلطنت  
 و یک که آن است و بی باقی بماند و این سلطنت تا فرخا برسد

و فرمود

و نانی فرستاد سخن حکایت که اگر نپانی است اندر بودی  
 و اخوت که باقی است که نپانی بودی و جب بودی و جب  
 که نپانی است را خستید که نپانی چو جانی است اخوت  
 و باقی باشد و دنیا نپانی یکی جبرئیل است که نپانی  
 که نپانی است که نپانی را در مکتبی در خواب و پیر داری  
 و جبرئیل هزار و نیازی را در پیری گفت و جبرئیل در یک  
 گفت پس دنیا خاست و اخوت پیری و آنچه در دنیا است  
 نسبت نسبت اخوت که نپانی است نسبت به هر هزار  
 و دنیا و نپانی و دنیا و نپانی نایب است که نپانی  
 از دست نپانی است از دست نپانی و برای دیگری می شود  
 عابد علیها سلام در یک شفته خود دنیا را دید و صورت  
 یک پیر و زن پسیدی و نپانی و نپانی که نپانی  
 عینی در خود دنیا که نپانی و نپانی و نپانی که نپانی  
 پیر و نپانی که نپانی عابد از نپانی و نپانی که نپانی



که با ویران چه بسی و آنگاه در تور غیب گیتی در غیبت  
که دنیا را در قیامت بیاورد و صورت پیر و زنی زشت روی  
سیر چشمی و ذلالت مردن آهسته چون اهل عرصات در دگر کند  
که سینه نموده باشد این چلیب بدین چلی در شتی گویند این دنیا  
که سبب با یک کرم بودندی در شتی با یکد که در زندگی  
و خوش انبیا می کشندی قطع هم گویند و آنچه بر شش خود  
از حقوبت او خواهد آمد آنگاه در آن آید که او را بدو رخ اندازند  
و دنیا فریاد برآورد که اینک با طریق عیالت انت کردی  
تو با تو باشند هر شش من بین بی دستان خود هیچ جا غیرم  
فرمان آید به حسن دنیا را که دوستی دنیا بر دوستی بر آید  
که اندک با دنیا در دوزخ اندازند و هیچ سیر بر آن واکه  
بیش که از دنیا و آخرت آردن و آخرت از حقن آنچه جان  
کشفت است و از هر چه در دنیا است از حقن مشکله باید  
که این بار را بکون تو نهاده اند و تو بر دوستی حکم خواندی و تو

این کار دارد

این کار دارد و هر طرف نخواهی که در دست تو هیچ نیست که  
فرمان از لیت بگم لیت که در آن لکال بر تو قرار دارند  
که ترا در حق این راه اندام است چهار و در این چهار که یک  
بر وجهی گویند از دست و حساب و کتاب و حساب و غیر  
و ذلالت همه پریش است و این معجزا به نیت ترا کردن  
حق است خواه بزا در گوشه و مدارک دماغی معجزا که در اول  
از گوشه خود و در حجب و در شاهی و در دانی تو باشد خواه  
به ناله و گوشه و در کارک روی بطریق که در از نورانی نباشد  
و در حقیقت است و در دست و ذلالت است و در این  
و هیچ سیر بر تو و در دست که هر روز کند و در کار و در حق  
و در کار و آخرت تمامی در حلقه چنانکه غیر از پروردگار تو  
کسی در دنیا نباشد و در شش است و در شش است و در شش  
و حساب و تو به حساب از روی باز گوئی و با وی حساب کنی که  
انفس معجزی نبوی و در حق کنی و اگر کسی ترا گوید که حق

و نه اند در غضب کلاه بودی چشم گیری با وجود که حق نواز است  
 از تو گشت که مثل تو مثل گشت که بخت و بازی شوق شد  
 دروستی که شکر کران بر در شهر او منظر بسیار باشد و کسیر شود  
 پندش که او را گرفت ببرند و ملاکت کنند ای نفس  
 توان کسی که شکر مر و کان بر در شهر منظر نماند و چه دراز  
 که تا تر ببرند و به بخیرند و دروغ و درشت برای تو اورد اند  
 که ترا امروز ببرند اگر امروز ببرند فردا ببرند که کجا بود  
 بودی که در ملک است کس را خبر داری گشت و چه دراز  
 که در طاعت وقت نمی آیم ناکاه آید در دوستی که از دامن بشی  
 چون گشت ساخته نهایی چه حافظت پیش ازین ای نفس  
 شوی همه روز که رسد در غفلت بیکداری و معاصی شوق میروی  
 اگر می پسندد ای که حقیقتی نمی پسندد که فری نفس و اگر دانی که  
 به صورت تو نیست و نیست و نیست بیشتر می پسندد که کار خلق  
 و می پسندد بخت داری و پر دای کسی ای نفس که خلق از طاعت

تو در حق تو نافرمانی گشت و در حق تو خیانت گشت چشم تو با او پست  
 و او را از تو چون خطای خواهد پس ای نفس تو از خواب خود که درو  
 صی بلغی و در صدم شمع اوجیات می کنی بچه این شده  
 اگر می پسندد ای که کافرت عذاب وی داری گشت را  
 در شهرت تا یک ساعت تا چهار کی خود بدانی و اگر می پسندد  
 که بر بدی که بکنیم مرادان نخواهند گرفت پس بقران کافری  
 و صد و هشت و چهار نیز از نفس دروغ زنی دانی که قول  
 خدا را هم دروغ میدانی که نفس سودا بجز پیر پیشانی یکه بودی  
 است او را عقوبت خواهد که ای نفس دایم بچه خورده شد  
 همان خوابی گشت که خدا کریم است و هم کرم خود را عقوبت  
 و عقوبت رسد ای نفس این همه راه غلط است چرا اگر جان  
 بودی که زخم است چرا صد نیز در کس در پنج بیماری و اگر سستی  
 و تقصیر و عیبی و در عقوبت زشت می اندازد با وجود آنکه  
 اگر املاک زمین است و پر دای بس از آنها نمیکند و چرا در دنیا



باب رزق و اعتقاد کرم خداوندی که دست از کسب کار بر میدارد  
که خدا کرم است و از کسب رزق بنده جدا و دلخواه کار خود را در اختیار  
خداوند کرم خدا یکی و میگوید که کرم است و از کسب کار جدا و رزق  
کرم کسان است که ببردان تو خدا را میبخشد و از منفعتی که از او دنیا  
دارد و منفعت که در اوست خواهد شد در آخرت این در مطهر و دنیا عا  
کرم از منبیهی در آخرت میدی عا ششم عا ششم انفس  
میگوید که خدا کرم است اگر کرم او اعتقاد نیست که در محال عمل  
کودش و در حق چپ و معذرتی از نواقص و سلطنت و عدوانی  
چون منبیه سلطنتی است که سلطنت کنی زمین جز نباشد  
چون منبیه و نفع از کسب است که در زمین و در هر حرکت  
روی زمین که بهتر از زمین کرم خدا اعتقاد نیست انفس  
که کرم خدا نیست و بدین ثابت خواهد شد که با عل و صلوات الهی  
تجدید انفس این را که کار کردن برادر کار می بود و در هر حرکت  
در کار چنانکه از منبیه اولیا با عل است و بعد از کرم و انفس و انفس

تذکرہ

بزرگواران خدا جان کنند که بگردوند و دنیا را از دست خود و در شکر خدا  
خود و دنیا را بگذرانند است آنکه که خدا را تا کبر در دست آنها بزم تو  
یا کرم داری خدا را بخت عین مخصوص نیست و آن بخت بزرگواران  
کرم خدا را هر چند بین واسطه چنانچه کرم خداوند داده و از اینچنان که او  
نفس داغ که در اینجا بجا تو میکند که آن بر مکان آن قدر جان کنان  
و جفا جوان برای برسته و رفع در جگر انداخته برای خواست عذاب  
و وصول ثواب این نفس این خاطر از شیطان است چرا که در نزد  
پروردگار خرد و بزرگ و پیش کرم کبریا این بعضی اعتقاد کرم خدا  
میدانند برای برسته و رفع در جگر همه میدانند و آن بزرگواران برسته و رفع  
در جگر بدست ایشان با خدا و خدای تبارک که عمل کرم خود و لایعین که  
مید و چرا این جفا و جان کنند کرم خدا را آن جفا و شت  
نشد این سخن جمیع پس انفس داغ جهان که دیگر است  
گنی که یک که چنین است که تو بعضی و تو گفته از این کرم و دیگر  
طاعت بچ کشیدن دوری شهرات و در کتاب حرمان

تذکرہ

طاعت تمام جواب تو نیست که ای نفس کس طاعت رنج  
 کشیدن ندارد و اگر ادا باشد روزه هم باشد که رنج اندر رنج باشد که کشند  
 طریقی نیست که رنج اندک بسیار کند رنج بسیار کند که این اندک  
 سبب رنج بسیار باشد ای نفس چون با خود طاعت این رنج  
 اندک نداری خود طاعت رنج بخش و دفع و لذت را ندی هر دو در  
 درگاه پروردگار چون داری ای نفس طلب و بطلب و بستم  
 تا صد هزار رنج و سخت و آسایش نیست آری چرا در طلب ملک و پادشاهی  
 بادی نیست رنج کشی که ای نفس بطلب و بطلب که بطلبی بطلبی  
 و طلبت راستی وضع بر من نهاده و خود دست از شهرت دنیا بی  
 بادی و آنچه غرض است از اقامت مقام شکر و شکر در حق پروردگار  
 آن طلب که تحت بند نیست از دست بادی و خود را در طلب و بطلب  
 طلبی که ای نفس تو نه آتش و آتش طلب و بطلب از لذت و غیر  
 آتش و رنج از غریب باری بیشتر نهاده آخرت که بادی است از  
 لذت تا لذت و در از ترس ای نفس این بهانه هر چه است کار و غیر

و باز

این نیست که بخت لذت دنیا را گرفت و بدین شوق است  
 شده ای نفس اگر بدو رنج و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت  
 هیچ نداری بدی را بخت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت  
 لذت که در لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت  
 نشسته و در لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت  
 این خطام دنیا در دل کس نیست که رنج و لذت و لذت و لذت و لذت  
 ای نفس شرم از پروردگار و خود کن در دنیا چاره اگر لذت و لذت و لذت  
 دنیا بر این نهاده و خود و خود و خود و خود و خود و خود و خود  
 هر خاک سیاه شود چنانکه ای تو یا دنیا رو چنانکه از خاک گذشت  
 حضرت که از دنیا کلمه اندکی تو داد و داد و داد و داد و داد و داد و داد  
 و آنچه رنج چنان باشد بخت تا در این زمین و رنج و لذت و لذت و لذت  
 پس شرمند و ای ای نفس اگر کسی بدیست از دوزخ و لذت و لذت و لذت  
 و در دوزخ و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت  
 بلکه چگونه بر دانی از آشفست و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت



آخرت که کوچه و نه است از دست پاک کرده و در جوارح دنیا کور کنند  
 صفای کشتن کثرت نزد آخرت قانع شده و کرامت الکاتبین  
 که حافظ اسماء افضل قلم بر نهانی تو درین محال حسرت خوردند لکن  
 بجای تو نگریستند و تو را که خود خانی ترخی بجز دنیا کس بر جای نبود  
 حسرت منجیدی و بر نهانی خود نمی گزیدند که با سطر الا که ما که چل  
 در آید و کار از دست زده و در دست حسرت ابدی یافتی  
 آغوشه نیز اگر هر روز متوالا آه در غمت بسته و نفس خود را  
 در آغوش کفن و اورا برین طریق که معلوم شده بده و تو چون  
 که انشا الله تعالی فی کفج باطن تو متروک و ترا استغفار رسد  
 و نفس را که در کعبه حبش افتاده به بقعیر خود معتز نشی و از  
 غم و غمی در باطن ملک هر کعبه بشاید که آگاهان عرفان  
 هر کس تا به سر حد رسد و ترا سعادت ابدی بر سر و باطن  
 ای سیر بر مقصود از آفرینش علم و جهل است بر مقصود و از خود  
 معرفت و محبت است که اولت ابدی بدان منزه است و سعادت سروری

بدان مربوط است معرفت و محبت خدا تعالی علل صحت نقد جات دیگر  
 اوقات و ساعات است که چنان طالب سبب آن نشود و سرایا  
 ملاوت بر دقایق بر دقایق و سر طریقت بر هر سبب نهاد  
 حرف کنند با نقد جات ازلی استغفار او کند و راه هدایت  
 بر روی بخت پید و دل از حیطه الاله سرقت شود جان او بجزان  
 اسرار محبت گردد و حلقه های صلت ابدی در وی بپوشد  
 و شمارهای سعادت سروری بر وی نشیند خاتم احوال کی  
 از خواست بپوشد بماند و محبت افعال احوالی از حضرت است  
 و ممنون گردد و کرامت ترک از طبع او بر خیزد بلکه چون نشسته  
 برابر بسین مرکب گردد و سعادت بر سر چشم اقطار  
 و در ملک ملکوت هند که شرد و مرکب که آرد و خود را در هر  
 و یک سلطنت بجا بیاورد و از الامه که ملک الموت ترغیبات  
 او فایز گردد با عوار از هر چه منتر و منتر و از این که انبیا  
 تا کی پروان کنند و به تنظیم و تکریم بسیار صغوف و لیکه در حق

و پیش او افتاده و او را بخودین اعلیٰ رسانید سلطان اعلیٰ و پادشاهی  
 سرمدی و بر سر کوه فرمود رَزَقْنَاكَ اللَّهُ يَا كَلِمُ و اگر عباد را  
 بر خدایت کسی را الهی کند و غسل خود را بجزی کند و  
 این قدر خند و مخرجه و کلمات را طویرت بسیار و آثار کلام  
 خداوند و انبیا و اولیا و اعیان را بر روی دست و  
 بدن و دهان و پند کند بر ملا تر و درین مشقت حسی تنگ  
 میخورد و در آخرت را بقولت بهی میخورد و در ایام  
 و ایام حیات را سر بهیست و منای و اندک حاصل آن است  
 استغفار و طلب طاعتی که در اندک احوال و از لغات بر جان  
 و لالت و هدایت بوی و نغمه وین و از ریشای که خود  
 و معرفت جرقه جوشیده و محبت حطام خبیث و خبیث و نوری  
 چنگ در این دل زده و اگر ایست درک و بغیر مرکب  
 طبعیت طبع آینه و کما آفت را با خست و ناکه و در حق  
 که قدرت حکم ندیده باشند بقضای فَلْيَسْتَأْذِنُوا

فازد

بِعَظَمَاتِكَ جبر کرم الیوم صید پرده کار را بر پیش او بردارند و  
 ضلالتی که در در کلام رسیده و سادتی که از وفات شد  
 به معلوم و شهود او کرد و در پیش حسرت نه است قد  
 و به قضای انْقَضُوا اعتنا و زقتنا که مِنْ قَبْلِ أَنْ تَبَاقِي  
أَحَدَكُمْ الْمَوْتَ یقول بَلَّتْ لَوْلَا آخرت و از اجل  
 قریب فَأَصَدَّقْ و أَكُنْ مِنَ الصَّالِحِينَ آن است  
 از هدای خوشی است که عَمْرٌ طبع و کردار آن است علی کند  
 و بهیست لَنْ يُوَفِّرَ اللَّهُ نَفْسًا از آجا بکلیا او را حمله و آن  
 ندیده و با کرمی که ای و دان تو حمله است از و طبعی  
 نادر و از رست ترا حمره اویم و نصیب کونه و پیش سلوک ترا  
 بدر کاه خود خواندیم و ترا راه و کاه خود خواندیم و ترا هدایت  
 و طاعت رفتن راه دادیم و مسیح بر پای من و کندی و شنیده  
 به شنیده رفتی حال که کار از دست رفت است و مرا یک است  
 هزار و طبعی که در آن است علی کنی که سبب نجات بهی



نمودند و دست بیدار گزین در لوبه بناید آنگاه کرام الکاتبین  
که هر نوشته مترشد و اعمال ارحی لفظ نموده نگاه داشته اند با  
خط هر شوند و در برابر چشم او ایستند و زبان طعن و توجیح  
با دراز کشند که شرمند و شوی که ما را هم شرمند کردی و خود را  
هم این عمل خبیث را با جگر و معرفت که به حدیث پروردگار خود  
کسیسم خدا از تو را راضی باشد که ما هم از تو را راضیم آنگاه چنان  
که در سبب علی خبیث است او بگوید با من ایند آنگاه با ذلال برین مقام  
روح او را جعفر کشند و از در راحت نواز او را بدرجعت  
امر بر ستودند بفرموده بفرموده حضرت و در دل از فیض  
و کرم او راضی حضرت و در دین او آب حیران را به هم ریخته  
جای آن دلو که کباب از حیران آن غلبه تا لا حضرت باطل  
رسند و فلان از خدا گمان آن هم رسیده است و اندک  
بر جان افشاند آنگاه سید بر یک سجده از بیعت باقی ماند است  
گوشه دار که سر از غیب حیات و او آن است که چون بقول خدا

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

که در هیچ جای گشت و شب نیست معلوم نشود که بیکبار از اهل  
دنیا نیست که در وقت حضور موت مملکت یک حجت نظایه کرد  
حجت که اصدق با طاعتی بودند را خود سازد و این تقریر آن  
که قبول نماید نمی کند چنانکه بر تو خواندیم و انفعالات از قلم  
من قبل آن یاقی اصح الموت بیت قبول بلی نولا اقرقی بلی جل  
و رب مصدق و ان من القا مکین و هم معلوم شوند که آن  
مدح حاصل نمی شود و در آن وقت بیکبار مملکت و امان نمی دهد و این  
هم نفس قرآن است چنانکه بر تو خواندیم که در آن تو خداوند نفسا  
اذا جاء بطلان مبارک چنان است مصدق قرآن در آن وقت که تو  
نوعی خواهد شد که هیچ یک است عمر میثی که کرد و یکی که در  
مملکت و امان نه مند پس اگر عاقبت آنوقت را آید که  
چرا که از غیب و بود نیست البته خواهد بود و چنان تصور کن  
که تو مملکت کیست چنانست و ترا هزار سال مملکت دادند  
یک ساعت و بخود بگو که این دولت مخصوص من نیست بیکبار

که چنانکه گفت مصلحت نهاده اند مرا بر اساعت عمر مصلحت داده اند  
که در قافی بعضی حسره خود که بنام فصل ای عزیز یکی از خلفا  
ایست میت را بهر که در زمان او مشهور بود و تقوی و ورع ظهور  
بگشت ای زاهد مرا ندیدی ده گفت ای خلیفه من بسوی من بیا  
رفت و درم اتفاقا که گفت ای کافری بت هستی بود که  
منده خود دیدم که باندۀ تمام می کریت پرسیدم که سب  
که عیبت گفت که من نه از زمان پیشتر آیم بلکه از آن  
می کریم که بسا در مظلومی و دلخواهی بر دین فریاد زد و منی و حق  
حال تو هم آنچه چشم بر جایت صبر حال ملک را در داری  
تو آن کردی حال خودی را فرمود که اهل ملک را اعلام کرد که  
بیکه نظم خواهد کرد جان من بر جسد و در ما پایستد و خود  
هر روز بر سبیل بر سر راهی ای پیران ادبی و هر که در سر  
داشتی و بر این نزدیک خود خواندی سخن او بواسطه ترجمان  
معلوم شود که کار او است یا امیر المؤمنین پس که من دیدم که زنی

و با وجود کافری آن قدر شغف بر بند کون خدای تعالی چگونه باید  
و طهارت که ذوقی قیامت در مقام سیاست کی از نه الهی  
و که همان آن است که گویند ای ملک ما بندگان تو نیست  
تو دادیم و کوسیده کان لا اله الا الله محکوم و حریت تو کردیم  
و ترا بی چند هم بدویم بکلی تو دل اهراب که بر سر تو آن خودی  
تا هر چه بر سر از سر بر لوی چراگاه ایشان حسی و از نه کان  
خاطر مانی چراغ از آن دارد استخوان خود باز داشتی و گفت  
بودیم که مرگت منو منی پیشتر است ز مرگت که است انکا  
خیز جواب این تو آن حسی پیشتر است سیما بن عبد الملک  
خلیفه بود که بت روز اندیش کرد که در دنیا چندین تنم کوم حال  
من روز قیامت چگونه خواهد شد پرسیدی با تو خادم کوم عالم  
وزا هر روز کار بود و دستا و بگفت از آنچه بفرموده هر کشتی  
مرا چیزی نیست معذرت او آن بود که بداند که ایستاد است  
معیت چگونه گذرد الو خادم پاسخ سجده بر پا که کردی



روست و گفت خلیفه بگویند که معیشت دنیا را بدینگونه باید  
گذرانید سلطان چون این بی بیکاریت در دلی می خفیم  
کار کرد و ستاد را روضه داشت که هیچ چیز نخورد و آب  
چهارم روزه به آن جوی گذارست چنین گویند که آن شب  
با اهل خود صحبت که پیروی عمر عبد العزیز که بیکانه روزه را بگذرد  
بوجود آمد از بزرگ آن اندیشه میگویند عمر بن عبد العزیز را گفتند  
که سبب توبه تو و توبه تو بیکان است آخرت چه بود گفت روزی  
علامه میزدیم گفت ترس از کسی که با ما دلوانی است خفا  
و در سستی تو زبردستی متبدل خواهد شد فان را یکی از  
بزرگان دید که سر برهنه بر سر است و بر کرم می آید بسیار  
عزت بر او نه میگوید الهی تو نوی من منم که در این است که  
بزرگان بر سر است و در آن است که هرگاه بر سر نه  
شوی گفتند پسندید که چهار زمین پیش جبار است چو که نیاز  
می کند تا خود نیاز او را بگوید یا نه ای ستمگر بدان که عجب

بر عورت که بگوید و بگوید که از چشم خیزد و چشم  
که در کم را با ششام و عورت کند چشم خول عقل خیزد  
و علقه آن خول است که چشم چند با یکدیگر بغیر کرده  
سعی تمام در چشم که بر سر کرده چشم را که نه به آینه و کرم  
وروده باری پیشه وی کرد و از دست خول چشم عقل وی  
خس کرد گفت که جعفر بن خلیفه بود و در چشم  
و فرمود تا یکی را لب نه که بیانت کرده بود که در چشمش تن بود  
سبک است من فصله در متقی بود اینجا حاضر بود گفت یا ابر  
المرئین بفرمان آن مرد را کشند تا من خبری از رسول الهی  
علیه السلام بگویم تو بر تمام آنکه خود را نه گفت که گفت  
روایت هیچ بگوشت است پناهی پرست که زوای است  
در حوض حیات نهاده ای آواز دهد که هر که نزد خدای تبارک  
و تعالی حقیت بر خیزد در آنوقت کسی که در کتب که کسی  
بشد چشم خود فرو خورده به سر بفرزد و گوید که اگر چشمم فرو خور

[illegible]

زیاده حسن و قریب انعام است شکر گناه بر تو واجب است و هرگز نیست  
 خدا را شکر کنند در دنیا نعمت را زوال یابد و عقیقت آنست  
 و با مال بسند و شکر نعمت خدا آنست که تو بر زبان گوئی که شکر  
 و یا الحمد لله که اگر این شکر گوی هرگز آن برودى بلکه شکر خدا  
 خزان بر داری نیست و انقیاد در او است و نه ای تحلیف که تو کرده است  
 و آنچه تحلیف بر تو کرده است به ستم است بیک ستم آنست که میان تو  
 و خداست و از آنست که گویند و بگویند میان تو و حق است و از آنرا  
 حق آنست که گویند و بدان که آنچه میان تو و حق است اگر بخیال تو عظمت  
 آن عفو و انزاد گستر است و حال عفو بیشتر دارد و آنچه میان تو  
 و حق است از حق نام بر قیامت میجویند از آنچه خود کردند و اعمال  
 صالحه تو اگر در پیش روی و در حق آن بگذرد هرگز آن را خدا می بخشد  
 باید کرد میان خود و حق تعالی آن پیش کنی و با او ایام  
 نواهی که اگر ترا سزا باشد و در امر و نهی تو آن را شکر نیست نه توبه  
 و نه عفو شوی پیشی و در میان خود و رحمت آن ملک کنی که اگر رحمت



توسطن باشد و توحیت از آن سگوت باقی باشی عین  
 ای حسنه ز سعادت ابدی آخرت کار عظیمست بخت عظیم  
 عبت می افتد و این که تو پروای او کنی و این پسند و مخطره را  
 گوش می دهی نه مخطره می شود و آسان می گردد پس هر چند  
 گویان چند و مخطره را هر بار گوش کنی جوهر و جبرند هم کار خوش  
 در دل تو پیدا گردد اگر چه در سل منظر هستی و لیکن اسلام

بسم الله الرحمن الرحیم  
 قد تمهید فی شرح  
 ۱۲۷۶

هر نایب شرف  
 شریف  
 شریف  
 شریف

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کجاست را اومده و عین الحقیقت است از برای پند  
 تا هر ساعت از روز بشنود آن را و آن کند و بین قدر قانع باشد  
 و هر که این قدر مسلم بخواند و عبادت کند و کسب کند و این کلمات  
 باشد و این قدر از برای کسب عاقبت است یا ایها الذین  
 امنوا اتقوا انفسکم و اهلیکم که نار و قودها  
 الشیطان و الحیوان یعنی ای مسلمانان من خود را نگاه دارید  
 و اهلی خود را و اهل خود را و اهل خود را و اهل خود را  
 اینش را آن شش حسرت و در شش گمان عذاب را این گمان  
 با این شش را آن گمان نه باشد که علم شریعت غرض پس  
 چگونه باشد و آنچه ایشان را در قیامت از کار آید بیاورد  
 و چون زودک شوند تو نمایی و دست بخواهند و چون خط  
 خوانند نماز ایشان درست باشد و اگر نه باشند پاک

که است و نه پاک که است نماز و غیره و هر کسی که در وقت  
و چون نماز کند قفسان را می کشد و می کشد و می کشد  
چنان باشد که اگر بگوید پس در هر بار باید که علم فرزند آن  
بخواند و ایشان را علم و آموختن و آفرینان را ایشان را بخواند  
و ستر جبر اوج خواند و کسی که بگوید علم یا موزدین خود را  
و فرزند آن خود را خلاص از هر دلی که بگوید و هر که بگوید از هر دلی که  
گفته و فرج جانی او باشد و هر که در هر روز که فرزند آن را بگوید علم یا موزدین  
می کشد و هر که در هر روز که فرزند آن را بگوید علم یا موزدین  
نیارد و بگوید پس باید که در هر وقت علم تقصیر کند که در هر مکان  
از برای ایشان پراگندگی باشد و در میان دیگر از هر ایشان  
استغفار کنند و یک ساعت علم خواند و از هر وقت بهتر باشد از  
جوابت هر سال و هفتاد سال و از هر وقت که بگوید و بگوید  
و از هر وقت که بگوید و بگوید که هر چه در کتاب است و هر چه در کتاب  
در آن است و هر چه در آن است و هر چه در آن است که در آن است و هر چه در آن است

الحمد لله

که کتاب یا موزدین و از آن را بگوید و هر که بگوید و هر که بگوید  
زین و ستر جمع شده است و غیره و هر که بگوید و هر که بگوید  
و از هر وقت که بگوید و بگوید که هر چه در کتاب است و هر چه در کتاب  
در آن است و هر چه در آن است و هر چه در آن است که در آن است و هر چه در آن است

### باب در بیان و تعلیم

خواهد بود و هر که بگوید و هر که بگوید و هر که بگوید  
چنین و هر که بگوید و هر که بگوید و هر که بگوید  
و از هر وقت که بگوید و بگوید که هر چه در کتاب است و هر چه در کتاب  
در آن است و هر چه در آن است و هر چه در آن است که در آن است و هر چه در آن است  
و از هر وقت که بگوید و بگوید که هر چه در کتاب است و هر چه در کتاب  
در آن است و هر چه در آن است و هر چه در آن است که در آن است و هر چه در آن است  
و از هر وقت که بگوید و بگوید که هر چه در کتاب است و هر چه در کتاب  
در آن است و هر چه در آن است و هر چه در آن است که در آن است و هر چه در آن است



از آب سرد باشد که کمتر از دانه باشد و اگر از دانه بیشتر باشد و آب کمی باشد  
 آنکه کمی بیشتر باشد و خوب غسل باشد و اگر کمی در آنجا افشاده باشد  
 خوبتر است و بیشتر باشد و خوب غسل باشد و اگر کمی در آنجا افشاده باشد  
 که چیزی نیست بر آن و یاد در وقت شب می خواند و آن چیزی که می خواند  
 و در آن آب بنشیند و غسل می نماید و طهارتی بر او می آید و آب سرد و خوب  
 و غسل آن آب است و خوردن آن طهارت می دهد و آن آب  
 حرام باشد **مسئله** اگر کسی از آب که کمتر از دانه باشد یا از آب  
 یا از روی بر یک شستن نکند روا باشد اما باید که دست را با آن  
 نهد و بگوید که دست خود را با این می شوی و نیز باید که آن را  
 در آنجا بچکد که اگر در محل غسل در آنجا بچکد آن آب مستعمل است  
 و غسل با آن باید و خوردن و آشامیدن روا باشد **مسئله**  
 چیزی که کفای او بر دست از جهات است پاکست و اگر چیزی که  
 مست کند و جلا جوینات است پاکست و اگر مست کند و اگر از این  
 پیدا شود و جهات نیز نبود **مسئله** اگر کسی از آب که کمتر از دانه باشد

و غسل

یقین در آنجا بیشتر از دانه باشد آن قدر که خوشتر از آب سرد  
 که نمیشود داشت معفو باشد و اگر کمی در آن باشد و با حبه  
 چربی یا جامه او را بچسباند و بگوید که این پاک باشد معفو باشد  
**مسئله** خون یک انگشت بسیار معفو باشد بقول بعضی از  
 کسان که بسیار آن بچسباند و آب شستنی که در آنجا باشد و در آن  
 آب معفو باشد زیرا که دست آدمی از آن پاک باشد و خون در آنجا  
 و غسل بر او پاکست و اگر کسی که در آنجا باشد معفو باشد و خون  
 جای یک زدن و جهات و جهات نیز رواست **مسئله**  
 نجاست اگر چه باشد مثل بول و آب سرد و چیزی در آن  
 یا لاییک و آب بر روی آن بچسباند پاکست و اگر  
 نجاست خرد باشد مثل سرکه یا باریک است و باید که آن را  
 زدن و این آن بر روی طمشت نیز رواست و اگر کسی که در  
 بر روی طمشت بچسباند و اگر کسی که در آنجا باشد پاکست و اگر  
 پاکست **مسئله** شستن چندین بار و هر بار خود را با آن













آن نان را در طعام اندازند آن طعام نجس گردد و اگر چیزی نجس  
در شیر و یا در روغن گشته و یا در دهان و یا در سرکه و یا در آن  
پخته چنانکه نجس باشد و یا از کسی به حوض بشویند آن نجس  
نجس گردد و خوردنش حرام باشد و اگر ندیده باشد و شنیده  
باشد نجس است و بیشتر چیز نجس است و اگر با جامه نجس نشویند  
و یا بر مکان نجس نماند نجس است و آن نجس است و این  
حقیقت از حقیقتی است که **مسئله** اگر گوشت و یا برنج  
و آنچه پخته باشد نجس باشد و نماند در دیگر اشیا و آن طعام  
نجس باشد و باید که در دست آن گوشت را بپزند تا پاک شود  
و بدان آن نجس باشد **مسئله** اگر گوشتی که در آن نجس  
برآمده که در دست باشد از نجس تا برپای آید و اگر دیده باشد  
از نجس تا برپای آید و اگر ندیده باشد و اگر با لای نجس دیده باشد و اگر  
در آن برآمده چنان باید که کثرت آن بر روی آید و باید که نجس  
بر بالای آن برآمده و اگر برآمده و بر بالای آن نگذرد آید

و اگر نجس

و قییم را در آب بپزند نه در سرکه و مسافران شبانه روز  
اگر سر میخ باشد و سفر مقدارش زده و نجس باشد و هر  
فرسخ سه میل باشد و هر میل چهار هزار گام باشد و هر گامی سه قدم باشد  
پس هر سرخس چهارست باشد از سی و شش هزار قدم و آنجا بر سرخس  
این مسافت را به دو بار کفن فرموده اند بر بقیع و حیاتین  
و راه دلت و مسافت مذکور یک شب تا روز باشد و یا در روز سیانه  
نه درازند که گاه همچون روزهای اول صابر با پیاده و نماز کنند  
و چیزی حلال و نجس آن و آنجا در دست سرخس از آن وقت باشد  
که حدت رسیده باشد بعد از آن حوزة پوشیده باشد و روضه تمام  
و باید که حوزة اوقاف باشد که هر چه پاک باشد و اگر نجس باشد  
و اگر نجس باشد و در حوزة کسند حلال باشد و اگر در دست سرخس  
کردن حوزة کسند و یا در دیده و یا پایش برنج و یا روغن  
باطل باشد و اگر حوزة از کربس چند برهم نهد و تضرع زند  
و جوابه باشد که در دست گرفته باشد و باید چنان باشد



که بر روی توان سترن مدهای کرس و در زمان این مفرجه تحصیل سیاح  
تر میکنند و آن نصف شرح شده اند و این بر روی شرح کردن بعضی  
کتاب که در مفرجه در کتب و در درجا جهای خود را بر این مفرجه در کتب  
شماره کرده اند و بعد از آن عطف و انضمام و ادون و مثل حیاء تمام  
یکت و در روز و ساف و نیز حاجای خود را مثل سیاح و همچنین  
کردن و آب بکشت و غیر این در وقت ساف روز بر این مفرجه تواند  
وفاق در دست و حقیر کردن در وقت سیاح تمام مفرجه  
که آن لازم نیست و این موافق تر کشف اما دانست و مثل سیاح  
و این سیاح کردن و مقام از استر شده تا با چارچوبی که بالای کعب  
پوشیده شده نماند و در کتب همچنان باطلین اما باید  
مردار نباشد و اگر مردار باشد باید که باخ کرده باشد اگر نه  
که باشد و باید بغیر از ساف اما باید که پاتاهه و چیزی  
که بالای دی که باشد و اگر زیر چاق پاک نباشد  
مربطین بلکه کفایت باشد و اگر حاجتی تر باشد باید که چارچوب

وہاں سے

باب التيمم

و با سوز و غریب باب التیمم  
عذر کسی باشد پس سوره یا سبأی و وقت نماز نماند باشد  
و از طلب کرده باشد و نیافته باشد شاید که چنانکه تعیم کند  
یا بگوید خاک پاک باشد و او را در وی باشد و اگر جنب باشد  
را و او که تعیم کند و نماز کند و بآن قضا کند و تعیم بر وی و بر  
استماع باشد تا باقی مرق و چون خواهد که تعیم کند باید که  
پیش از آن که دست بر روی بخند نیست کند و باید نماز جزو  
سجده میگردد و شتری از دست برگردد و هر دو سجده با هم باز  
نهند و در آنکه از دست و بر وجه رو فرو آید چنانکه خاک بجای آید  
وی رسد و باید دست کفچ چشمها و دهان پس یعنی آنچه  
نمایان باشد و زیر لب زیرین و بنا گوش تا نزدیک گردن  
و بالای سر تا جای رستن موها بر سر آید و هیچ چیز را بر  
هر چه بر روی باشد لازم نیست و دست بکشد  
و هر دو دستها تا بالای سر نمی رسد و اگر کسی کفایت

نباشد زبانه کند آه تیمم بدو عزت است یکبار در وقت  
 رجا که در نه بجهت روی یکبار در هر یک برای هر یک است  
 راست را یکپسین کند و دست چپ را برت تیمم او وقت  
 باید که در وقت نماز باشد و یک تیمم یک مرتبه بیشتر نشود  
 کردن آنست چند آنکه خدا بدو بگذارد روا باشد و اگر کسی  
 است تعالی آن متقدر باشد بسبب حاجتی باشد از آن  
 و نه که آب بدان نمی تواند وزن تیمم کند و باز نقص کند  
 و اگر سر وی خفیم باشد و در آنکه اگر غسل کند ملامت شود  
 یا خری جفتی برسد تیمم کند و باز نقص کند **باب**  
**فصل** در نماز است و استون اسلام است و بنیاد دین است  
 و بیشتر و همه عبادت است تیمم است و الله اعلم و الله اعلم  
 که مثل این پنج چیز چون جوی روان است که بر در سرائی کسی  
 در حجاب آنسوی هر روز بخورایج و در آن آب بخورد که هیچ چهره را نهد  
 او می نهد چهره نماز می کند آن را می گویند و نماز می خواند

بسم الله الرحمن الرحیم

**باب** در وقت تیمم است

در وقت تیمم که در روز و شب است و الله اعلم و الله اعلم  
 در آنکه کسی بدو نماز را فوت کند حق تعالی او را بدارد  
 حق تعالی کند شش روز دنیا و سه روز قیامت و سه روز در قیامت  
 و سه روز که آن شش که در دنیا است روزی بر وی تنگ شود  
 در روز قیامت که هر روز رویش بخورد و در قیامت قبول شود و از دقایق  
 صاحبان او را هر روز باشد آن سه که در وقت تیمم است  
 برسد و نشسته ببرد اگر چنانکه طعام روی زمین بوی دهد و خدا تعالی  
 او را وکیل بفرماید آن سه که در وقت تیمم است که بر وی تنگ شود  
 و در آن سه که در قیامت بود و در قیامت بر وی تنگ شود که او را  
 نیزند و بر روی وی کشند تا حنا بکشد و حساب بر وی بکنند  
 و او را در جهنم بکند که در آنجا که او را در جهنم بکند  
**باب** در طهارت است و الله اعلم و الله اعلم  
 آن جای پاک که در آن دو دست و پا و پاکی است









اَلَا اَنْتَ فَاعْفُ عَنِّي فَقَدْ مَنَحْتَكَ وَارْحَمْنِي اِنَّكَ اَنْتَ  
 الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ **مسئله** اگر کسی با امام نماز  
 گذارد باید که اگر تمام بخواند چنانکه یک رکعت و یک تشهد و قنوت گذارد  
 و اگر بی عذر از حد تمام بخواند در رکوع دوم نمازش باطل است و اگر می باشد  
 اگر از حد تمام بخواند و امام بر رکوع دوم بایستد اگر از حد تمام بخواند  
 خواندن نماز باطل است و اگر امام بر رکوع دوم و آن رکعت را  
 بحساب نگیرد و چون تسلم باز در هر سجده آنچه نمازش باطل باشد  
 بگذارد **مسئله** اگر امام را در رکوع در یابد باید که شتاب نکند  
 و نیت اداء رکعت بشتاب راست نیاید و اگر در رکوع  
 از آنکه اگر بر رکوع سرانجام و اگر برسانه نمازش باطل است و این بسیار  
 می باشد بلکه باید که بعد از نیت دو سجده بگوید یکی برای تحمیل یکی  
 برای رکوع زیرا که تحمل کردن ثواب نیست و مقصود از سجده  
 فضیلت است و هرگاه امام را پیش از تسلم در یا با فضیلت است  
 و اگر با فضیلت است و اگر پیش از تسلم دو رکعت است نماز صحیح است

و اگر

نماز است از نماز صحیح است و اگر کسی **مسئله** اگر شخصی  
 امامی را در یا بد نماز است و او نیز بنشیند و در رکوع بخواند  
 و اگر چیزی دیگر مثل دعا یا تسبیح بخواند و آنکه را بقدر آن بخواند  
 و امام بر رکوع دوم نمازش باطل است و اگر در نماز جمع امام را در  
 تشهد یا بعد از رکوع در یا با فضیلت است و اگر بنشیند و بکشد نماز  
 چهار رکعت باطل است و اگر در رکوع کوتاهی امام برسد نماز  
 صحیح را در یا بنشیند و در وقت نماز بکشد و اگر چه چهار رکعت  
 چهار رکعتی باشد **مسئله** اگر کسی از سر یا از زان سر بکشد  
 سر و ده باشد چنانکه عورت نباید نمازش باطل است **مسئله**  
 و اگر کسی بگوید بنشیند و نماز را بجای نتواند گذارد و بنشیند بگذارد  
 و در رکوع و سجده اشکسته و اشکسته شود و در وقت نماز رکوع  
 و اگر بی عذر بنشیند نماز باطل است و اگر بکشد نماز صحیح است و اگر در  
 باطل باشد لیکن بکشد و بنشیند **مسئله** اگر امام را در وقت  
 در یا بد او نماز صحیح است و چون امام تسلم باز در هر سجده و نماز

تمام کند از دست و ثقت بخواند **مسئله** اگر کسی از آنکه از نشستن  
تمام چیزی در دست است بپند بپوشد و جسم الله تعالی را بر کف خود بگذارد  
پای باشد که بر او کسب الله بگوید و آن کس که از **مسئله** باید که  
حجبه بپوشد تا دم که یعنی در دست و در پای و در ناف و پیشانی  
یا پستی آید باید پیشانی بر حبه باشد و اگر گشتان دست پای  
نیز بر حبه باشد بهتر است و باید گشتان را بپوشد و اگر در حبه  
یک نام بر کف دستش بپوشد و در کتاب محرم و الزامی که حجه  
بر پیشانی باشد و اگر پیشانی بر حبه بر زمین ننهد تا بر سرش بپوشد  
**مسئله** اگر کسی یا جاسه پاک و خالص نماز بپوشد و اگر نجاستی  
برین یا جاسه بپوشد و در شستن آن کاملی کند و از پا کش برد  
نماز بپوشد و اگر در نماز چیزی از کسی بردن آید مانند ریم و در  
تستیم که در نماز بپوشد **مسئله** اگر عذری در نماز خنجر کند و طعوم  
پاک کند تا شستن بپوشد **مسئله** اگر در نماز خون از کسی بپوشد  
یا کت یا نجاستی بردن یا جاسه بپوشد یا نجاستی بپوشد کرد

درم

یا سر حرکت یا پاکی بپوشد نماز بپوشد و اگر کسی شستن و عذری  
استخوان بپوشد دست و پا و از حبه پاک کند و اگر کسی نماز بپوشد  
**مسئله** اگر نجاستی حبه رود و نشیند باید که خنجر کند و قضیت  
بپوشد و چند کام بگذارد و در آنجا که بپوشد طهارت کند و الله  
خالص است که بدن و جاسه او بپوشد و اگر نجاستی یا جاسه او بپوشد  
و در شستن آن و در شستن طهارت باشد **مسئله** اگر در دست  
بپوشد لکن قطره بردن یا جاسه او بپوشد و در شستن بپوشد  
و در حبه باشد که در قطرات بپوشد بر حبه که بیشتر عذری بپوشد از آن  
باشد **مسئله** اگر کسی نجاستی یا جاسه او بپوشد و در شستن  
افند که چند حرکت نماز کرده یا در شستن بپوشد و در شستن او  
یا اگر یا در حبه که یکی کرده باشد یا در و یا در حبه که خوانده باشد  
یا در حبه که در نماز بپوشد و در شستن آن بپوشد که حکم بپوشد و اگر  
شستن در خواندن و خواندن آن بپوشد و یا در کردن و در کردن کعب  
و عین است که در حبه خواند و در کعب خواند است بپوشد که بپوشد









و حج کبیر گوید بنیبر از کبیر بر جنت و در میان کبیر سحان الله  
 بفرماید که توبه کند تا آخر بخواند و بعد از آن که ملایک است کفایت  
 بخواند و هر چه عید را نماز بدین صورت و نماز عید فطر و دیگر باید  
 که آنکه چنانکه چهار رکعت روز بگذرد از برای آنکه مردم فطر و عید  
 و نماز عید قربان را بگوید که از آن چنانکه شکیست روز بگذرد  
 از برای آنکه مردم آن قربانی شود و در عید فطر افطار رزق  
 باید کردن و در عید قربان افطار بعد از نماز باید کردن و در  
 عید فطر ابتدا کبیر از شب عید تا شام کند و وقتی که از نماز  
 عید فارغ شوند یعنی کسی نماز عید تمام کرده باشد تا آنکه سلام نماز  
 عید باز و بدین شخص دست بکشد و چون سلام باز و بد  
 کبیر دست بکشد و بعضی گفته اند که خطبه تمام کبیر است  
 و در عید قربان ابتدا کبیر از صبح روز عید کند تا آخر نماز آنکه از آن  
 تا آنکه آخرین روز باشد و نماز عید قربان را با جاء من الله  
 بدانکه نماز من فرض کفایت است و در کفایت آن که اگر در یک ایام

بلاورد

یک مرتبه صلوات بر آن امرایا بپارودن آن روز و آن آن بعد از  
 نبی است و اگر کسی بجا نیاورد و عید نبیند و نماز عید چهار  
 کبیر است و هر کبیری که چهار بار دارد بعد از کبیر آن که بخواند  
 و بعد از کبیر هم گوید اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و آنکه  
صلی و سلم علی آل محمد و علی آل براهیم آنکه حمد  
 محمد و بعد از کبیر هم مرده را عید گوید اللهم اغفر لنا  
و میثنا و شاهدنا و غائبنا و صغیرنا و کبرنا و ذرنا  
و انثنا اللهم من حیثته و منافعنا علی الانس و الجن  
توفیتنا و منافعنا علی الایمان اللهم اغفر لنا  
و غایبنا و اغفر عنه و آل منکره و منافعنا  
و غایبنا و آلنا و القلم و الذی و نفعه من خطایا کما  
یغفر الذین لا یغفر من الذین و ابدا و اخرین  
دارین و اخرین امین اعلیه و رجاءه من نوحه  
و ادخل الجنة و فیه فینته القبر و عذاب النار

اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ  
يَا أرحم الراحمين بعد از بگویم بگوید اللهم اغفر لنا  
آخرة ولا تقبضنا هذه واغفر لنا اوله و اگر مرده باشد  
بگوید اللهم اغفر لنا ما ظهر بخواند و این دعا هم بخواند اللهم  
اجعله فرجاً لا يوبىه وسلطاناً ونظراً وعظماً و  
اعتباراً وشفيعاً وقفل به موازينهما وافرجه  
الصبر على قلوبهما ولا تقبضهما فجدة واغفر لنا اوله  
و بعد از این سلام باز در وقت نماز مرده جهان باید آوردن که بگوید  
نماز مرده در وقت کفایت میکند ارم مثل بگوید نماز در وقت کفایت  
مرده ضرری ندارد ارم اگر حاجت باشد بگوید اللهم اغفر  
و اگر زن باشد حاضر گوید و اگر مرده غایب شد بگوید نماز در وقت  
کفایت بر مرده غایب میکند اللهم اغفر له و اگر ارم بر بادی  
سابق بود و بگوید یا سید کبیر یا موسی نیز نماز بخندد و دعا بخواند  
و ده ارم نماز کند و چون ارم سلام باز در آن عامی بگوید یا

لله

که نماز باشد بیارد و اگر در میان کبیر یا چیزی بخواند درست است  
از سلام باز در حد **باب در بیان ذکوة** زکات گفت  
از اسلام رسول الله علیه و آله و سلم فرمودست بنیای اسلامی  
بر پنج چیز است اول کوشش است کوشش دوم نماز کردن  
**سیم** روزه روزه پنجم زکات زکات دادن پنجم حج کردن کسی  
که زکات ندهد و روزه نگیرد و حج نراند و نماز نکند و کوشش  
نکند سیم **در حد** اگر کس نه عینه خود را در جومات خدایت نشان  
و نه کسی بجهت فتنه چنانکه از پیشان بران آید و هر که چهارپای  
دارد زکات نه بد روز قیامت آن چهارپای را بر دوش ساق  
گذاشته تا او را بشاخ بزنند و از زیر پای گیرند تا آنکه همه  
مردی بگذرد و اگر بزرگواران از سیم گیرند تا حاجت تمام خلق کنند  
و این خبر صحیح است پس هم ذکوة بپوش بر میان آن است  
**مثلاً ذکوة معسر** یعنی ده یک در هر گشت صدق  
کنند شد یا جو یا باطله یا برنج یا میوه یا خرد یا چیزی که دوست



بشد و او میان که در وی وقت کرانی بدین وقت رسانند  
 زکات آن واجب شد چه پیشتر رسد از هر حدی و درین  
 میان و این و اگر کسی بکشد و بفراهن کند میشود و اگر بکشد و بفرا  
 سن چه باشد زکوة واجب نشود زیرا که زکات بکلیس باید  
 زکات واجب شد آنرا و یکی آن وقتی در واجب شود که اگر  
 از وی چیزی خورده شد یا از چمنه آن اگر از وی یا از چمنه که اگر  
 آن بدو برگردد خورده شد از هر حدی و چنان واجب شد و باید  
 که چون خود ندید و از دست کند و اگر زکات گیرد و بگوید  
 هیچ تعریف نکند آنرا اول نیست که تعریف چنان چند است  
 و چون آن را دوست قبول کند بعد از آن تعریف را باشد  
 و دوستی چنان باشد که بگوید یا دوست من یا دوست عادل  
 و از او و دوستی با خوال قیاس کون و تشخیص کرد و بر همه مانع  
 چنانکه پنج مرتبه در وقت فرما و اگر بگوید هر چه دوستی را  
 جدا جدا بگویند و هر دو را بگویند و هر دو را دوستی را جدا بگویند

الفقه

اینقدر فرمای ترا بگو در محال میگوید و از آن ترا اینقدر زکات  
 محال میگوید پس از آن درخت بگذرد و دیگر بر اینچنین میگویند  
 تا تمامی مانع و این شرط است که اگر کسی مانع بکشد و بگوید  
 درخت باشد و بکند زکات آن جزو ده باشد پس در آن حال باشد  
 که همه را بر سر هم قیام کند بتری بعد از آن بخشگی شرط است  
 که مالک قبول کند و اگر قبول نکند یا روگردان نماید و باید که  
 مالک عداوت نکند بلکه چنان بظن او عداوت باشد قبول کند  
**فصل** در آنچه زکات بهشت کرده باید داد آن فقیر فقره  
 که مال او کوشی را او که معیشت بدان بگذرد هم سبکین و سبکین  
 آن است مال کسب و در و آن فقره نیست که بشاید کی بماند  
 کفایت تمام باشد هم حال که آن رعیت که زکات  
 از میان مال میگیرد و بگوید زکات بخشش شده آن  
 و اگر مستحقان جمع می نمایند و حساب کنند و بگویند  
 دارند و آنرا هم اسم و نامی ده که مال مستحقان هم

[illegible]



و همان وقت در انقضاء فی باطنی پس روانی کرد و بشد گو  
 بجهت او آن نیت درست باشد اما بجان و نظر خود با تقویت در  
 نباشد **باب احرام حج** **حک** اگر چه حج کردن واجبست  
 بر همه مسلمانان که مکنته باشد زاده از حاجت ضروری یا اگر مکنته  
 جهود و میر و بیاد رسا میرد و اگر حج بخواهد کند بهر قدری که کند  
 اعتقاد حسنه باری او نباشد بخت حرم نکشند و بول اعتد  
 حسانت حرم بگوید بشد گفت که حسنه هزار درجه باشد و اگر از  
 شهر پیش پیدا و نتواند رفتن آنجا که احرام بندد و پیاده برود  
 همین توانیکشند و در شستن روز حرمه بیایند و در وی  
 کشند و او را صاف و صافه کشند یعنی در پیش کمره و اگر از  
 چاک کشند و در حیان باری بر کشند قبول **باب**  
 در میان راه خوردن و آن است که قرض هر ساعت بستاند یا در محله  
 خیانت کند که هر چه بستاند یا مسافه کشند شرح جایز نیست  
 باشد و غیر آن در اول راه بستاند و فرموده که هر که را بکشد

از راه

بر کسی که مکنته بستاند که در خوار از راه کشد و عذاب  
 بکشد و بر بخت تر باشد از عذاب کسی که مکنته بستاند **باب**  
**حک** اگر چه بر مسلمانان واجبست که بخت تر باشند که کوشش بر آید  
 مرده و زنده باشد و بر کسی که دارد مکنته بستاند که بخت تر باشد  
 و اگر طاعت ندارد مکنته بستاند و بر مسلمانان مکنته بستاند  
 غیبت او را جز من نیست بدو رخ **باب** **حک** اگر چه در اول  
 هر یک سال را کوشش و بدو عمل عفت و سب له او را بکشد  
**حک** اگر کسی که چیزی بستاند یا بدو ان یعنی بستاند  
 بر گردان دارد و آنقدر مال نیست دارد که با بدو بدو او را  
 سرگردانی میدهد یا امروز یا فردا و کسی که بستاند که بستاند  
 و بستاند طلم غیر از فرخ نبود **باب** **حک** اگر چه در اول  
 رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که خدا بخالی لعنت کرد است  
 شراب خواره را و کسی که کس قی بستاند و کسی که بستاند  
 و کسی که بستاند و کسی که بستاند و کسی که بستاند





وَأَذَانُكُمْ لَكُمْ يَا آلَ مُحَمَّدٍ خَلِّصُوا  
 ازان خبر میدیدند باین خبر میفرمودند که شما را  
 بیان فرمودند که شما را بخلاف آن عمل نکنید پس  
 باید که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 گفته در ترجمه که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
**چون که** **محمد بن علی** در هر حال که در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 خانه را خبر کرد که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 که ایشان را گفتند که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 همان بخود صاحب آن خانه را خبر کرد که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 هر کس را برای او بگویند که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 حد کن تا نشانی که در آن خانه و هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 بگویند و نگفتند که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 و هر کس را بگویند که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 مقتضای آنست که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر

و عبادت یک که برای او میفرمودند که هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 بیشتر از سایر کسان است و هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 نوری که در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
**باید که** **محمد بن علی** در هر حال که در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 نگاه دارد و هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 آن دعا را در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 که مرد از دست آن بستاند و در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 زان در روی شوهر خویش است و هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 حسنه است و هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 پیوسته بر می ماند و هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 ثواب حج و عمره بگویند و هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 بهشت از حج و عمره و هر کس در این میان باشد تفاوت میان و خبر  
 در این میان باشد تفاوت میان و خبر





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
والذي كنا لنهتدي لولا  
هدايتنا ربنا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
والذي كنا لنهتدي لولا  
هدايتنا ربنا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
والذي كنا لنهتدي لولا  
هدايتنا ربنا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
والذي كنا لنهتدي لولا  
هدايتنا ربنا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
والذي كنا لنهتدي لولا  
هدايتنا ربنا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
والذي كنا لنهتدي لولا  
هدايتنا ربنا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
والذي كنا لنهتدي لولا  
هدايتنا ربنا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
والذي كنا لنهتدي لولا  
هدايتنا ربنا

بعضی بنده و برخی اولاد است فرق عالم متحر و زمره دانها اندازد  
 و طایفه و پستانها را در بدوش چسبند و زمانه را در کتف و سرست و سر  
 اندازد و در ترس و خوش بآید و چنان اهل انوش  
 پوشش و نظیر نماید و بگوهر سخن سرافرازان زخو که هرگز از ان  
 تخلف اندازد با قیود و الاث است و هرگز در اینست بکلی با لغت  
 نویسی که از خاک آرد و در خاک مهر اندازد و خرد و غش از کف و کف  
 بر روی صحن ان نالاست که کند و دران عودش چسبند و این  
 پرکشیدن از جبهه اندازد و پیوسته ان چرخ کل نماید و سپهر  
 که از دست لب زمانه است ان بدنه ان دست لب باید کرد  
 و طایفه هر که کویم پیش از ان و بهر خواهم زیاده برانی  
 و نام کم چند هر چه هستی تو را بر هر حال این است بر باد  
 و شایسته که در سر است که حرکتی و در ای است  
 و در حرفی است نیست که که کرده و ان را در میان خلالت  
 و دوا می جهالت بین تو هم و اینست تقیم کرد و بی طایفه ای بی

三

[illegible]









[illegible]

نظم این کتاب پرست

1222

بسم الله الرحمن الرحيم

طبيب مشهور

این حکایت را به سید دین نام  
 بود و در این دو خط ختم  
 ختم این شعر بود آن که در این  
 یک بیت بی مومن نه ختم خوش  
 ای محمد گشته رایا و کن  
 تاره سی یا هم از این سجده الم  
 سر زهره آورد و مرگشته و آن  
 با دور و آن که هم به ختم  
 گشته گویم هر گز به دین نام  
 هر که آمدین سر زهره ای کجاست  
 باز خوش خوش که هر چه دیده







بگفت ای من خدای یزد  
 چگونه آیت قرآن مجید  
 صرف خودم را بخشنی بگویم  
 هم کلام بگویم برسی بگو  
 خوانده است و هرگز نشنیده  
 بر کسی نموده است را بشنیده  
 هر که این در سخن خدای بود  
 یکست پیوستی بپیش کرد  
 هر چه در دهنی با هر چه خوش  
 در نهانیت نهفته در دهنه  
 ای کرمی می خاتم از چه رو  
 یار داری از کجای است بگو  
 مردم و پیوست کجا بر کوی است  
 بالینان جلدی بگوشه  
 ای جهانگیر چه جای یزد  
 هم احادیث همان سخن فرید  
 پیش نهانی همان کلام  
 هم تواریخ بزرگان در نظر  
 در مقام است سخن بگوشه  
 از صفتهای که در دهنی بهتر  
 می بینم چونکه اولی بود  
 از دروغ بی فزونی اندیشه کرد  
 ز امر او گذشت که با بای بی

علاهی

بروی منی می خورد و مرد  
 کوهی بر برزنی خوانند  
 قدرت کوهان باشد از شیر کوه  
 حلقه آن حیران است ملک آن  
 ای کرمی نامی بر تو صورت  
 ای کرمی نمیدان از برین حال  
 تا که این فرمان او میدوزد  
 دارا نه از خم دشت و کوه  
 قیاس غریبا در بر ز می  
 چگونه بر باد این آب  
 مطرب ساز می شنید از دل  
 مگر بر جام قوم نمودنم  
 چون این دفتر شد از ختم تمام  
 سر بر تو ختم قدرت تمام



خطاب کبیر

پنجه گرفت و همان را بر دست  
 شنیدم که آن دختر هم رنگ  
 پاشد و چو سر سر می حرور داد  
 و پیشکش کون ابرو سپید  
 و من شکست لب قرمز و نظیر  
 سلامی بخواه بداد از نخت  
 و غنچه دار لعلت آباد  
 پیشه تو چنان منت یاد باد  
 با نذر سبکی تر آن هوا  
 که من بروی غنچه آن شوم  
 پس آنکه که بر لب سپید  
 گفت ای سیه گیت بهین  
 زبان من خوش شده در بر منیر

بیا دست از کتک مرا نشاند  
 که در محرمی شست بر ما مشک  
 دل خواهر از دی لکشت داد  
 و رخ چون قر در خور پاش  
 بر پشت بر کرد ز رخ حریر  
 ساد و شاکست بر خور لب  
 که آن همان از تو دشت دبا  
 پیشه خلایق کند یاد  
 نه روی جاودان آبا و اجداد  
 هم اکنون تر خواهر زبان شوم  
 که در آن دل خور تا غنچه ده  
 جلال چو ده رخ خور عین  
 که صیتم از تو دشت در میر

المستوفى

چو بخت بد بر تو افتد  
 زنده بماند ز خاک و خشت  
 پیغمبر خورشید بر سر کفایت  
 که بخت بد بر تو افتد  
 و اما ازین بر خشت خوانده  
 همه درین عزت است  
 بود بر تو لون رنگ سپید  
 پیشد همان مردم پاکین  
 گداز افتاد و پیشد ببر  
 بخواهم کنم بدستی ارشد  
 گمنان حرف گناه بگوید  
 تو در آب و آتش  
 و اگر نه آن چنان داد سبا  
 تو چو در خواب زخم زده ای

المستوفى











مردم مرا بر شمشیر خوانند  
از لب تیرگی ز یاری  
چو ز لب تیر جگر پدید  
این فصل در استغفار  
بگویند شمشیر که کوه  
از لب جوان سپاهی  
را بر و کلام حق نهند  
این روشنی جان که پدید  
از لب تیر جگر پدید  
که وصف کنم سپاهی پدید  
این آسپاس هر سپیدی  
گاه کم حکایت ز  
نیز که شبی بر فتنه خواند  
که لبی شمشیر را در

در

بپوشد لب تیر ای سحر  
ببین تو در کجای سحر  
بگفت خواند آن پر زار  
به تیر و سرور ز سر زار  
تا که در سپهر و صواب  
بهر جهان بگام و در خواه

ساقی به آسپاس ز کانی

ز آن آب که سحرش جهانی  
بچشم تو در سحرش  
در سحر تو در سحرش  
از خیل بزرگ و در غم  
ز آن راجح حسیع عاقل  
چون در وقت بر کسی  
چون تو در سحرش

هرگز نه فرزند برادر  
 هرگز نه زبانه بر آید  
 این سرشت دل پر خون  
 افتاد زده و زبانش بر زخم  
 نه یار و نه آسایش و نه باز  
 نه مهر و نه بی چاشنی  
 باید ز کرم فرخت و داد  
 لکن دهر گشت خست را  
 اینچنین گشت بیکار و  
 اینچنین چنین بیکار و  
 داد و نه دو برب هر یک  
 در آن شد دست و پایی چون  
 اینچنین گشت بیکار و  
 ای شو و دل تو را بدو  
 آید چنین هر یک بیک  
 و در آن چه دلی گاه و بگاه  
 آید چنین هر یک بیک  
 ای و هر چه چنین شد هستی  
 از نعل چرخ و آفتاب  
 و در آن است صد ساله  
 ای و هر چه چنین شد هستی  
 از نعل چرخ و آفتاب  
 و در آن است صد ساله

این دفتر شش خاتم کتابه  
 کرد و در سبزه توت ماه  
 خدایکیز فرموده  
 پادشاه گفت ای خندان من  
 چه شوق بجزوه بادشاه  
 این مثنوی در سبزه کون  
 کرد و بیک گردن شوش عاج  
 شوق جردن زرد شوش  
 جمال جان تو را پیش من بیا  
 کند زخما کرد و در سب  
 به زلفش چون بیک کلاه  
 سبزه گردن چایه و در سب  
 غلام کفتمی زرد شود کوی  
 حسن ساق و حسن سینه و روی  
 در صفت کمال او وصف گویم  
 که در سبزه جان بهت جویم  
 که در سبزه جان بهت جویم  
 که در سبزه جان بهت جویم



خوشی بهرست کهنه  
زبانم کوسن تیرتک ماند  
سوی او در خور کسب ساق  
که اگر درون کردان هست پیا  
که ای چوخت صدمان فدا  
چه فرمای بهرست نجشتم  
پس اگر که در لاغرا خدام  
نم فرمتن و سیمین بگوش  
کشوده ست تو عمار خور  
بغا هر شکرد و لعلی  
بیا ز شمشیر در سر زین  
دین مشک درین فرید  
نفران فری را و صفت کف  
مرا بخ نمودار آسیر

دلی

ز شقاوت و سپیدار دار  
چو لایق مرغ فرید بار دار نه  
ب خضرست فرید را در کوب  
کجایان زین سخن بگفتند  
که لذت درین چیز آید بدیدار  
بزرگ گوشت فرید تا توانست  
تراقت فرودن کرد و شرب  
سر در گشت نرود و بگوش علی  
بزن بگوشت فرید و نجشید  
تو در غرق کجاست باز  
که خود و بتریم چون زود کرد  
بلائی تو نم بدید جاشاب  
توی خا و نم دلد ار جان  
توی در پوستی و اسباب

که اگر سپیدار دار  
که مرغ لاغری را خوار دار نه  
شعبه بر روی دل زار و شیدا  
برنجشند و سر کوبند شفا  
ترا گویم اگر بشد ترایار  
که ما لقمه و باقی را تو دانی  
شوی بر وصل یار شاد فرید  
که ترا بزرگ چمن دردی زنی  
ز قشقرق و سر و دلخ  
که چو خورستی هم تراند  
که عمارت مجنون تو اسکر و  
روی سبک منم چون در شاد  
توی بار و نم خستد در جان  
توی بگونه دلی در شاد

زلفش کو کج خنده که روی  
 کی شوهر پیدا زرق و خوشبوی  
 کج لبش که بلاغ شیر  
 زخمت شجر رخسار  
 بجای سرو پسته کی چند  
 کنون دیوار سروی شنید  
 زبانی من شوم کی بسکرتو  
 کس بستم کی کو بسپرد  
 نمی بکن در کس بد زور  
 تخمین خن کل تازه و ز  
 چو بدید زلفش در آغوش  
 بختی که خنیم من زلفش  
 برایش دلست چو لبش  
 چو بدید زلفش در آغوش  
 چو بدید زلفش در آغوش  
 بهر خوشی که دلدار و سبر  
 بهر بدی که خوشین زلفش  
 کینه کف از عروان پاکست  
 که هست این چه کسکستنی  
 کج لبش که کج خنده که روی  
 کی شوهر پیدا زرق و خوشبوی  
 کج لبش که بلاغ شیر  
 زخمت شجر رخسار  
 بجای سرو پسته کی چند  
 کنون دیوار سروی شنید  
 زبانی من شوم کی بسکرتو  
 کس بستم کی کو بسپرد  
 نمی بکن در کس بد زور  
 تخمین خن کل تازه و ز  
 چو بدید زلفش در آغوش  
 بختی که خنیم من زلفش  
 برایش دلست چو لبش  
 چو بدید زلفش در آغوش  
 چو بدید زلفش در آغوش  
 بهر خوشی که دلدار و سبر  
 بهر بدی که خوشین زلفش  
 کینه کف از عروان پاکست  
 که هست این چه کسکستنی

۱۰۰

همیشه بر آب جام لب  
همیشه بر کف این رخسار

نهاره که کرد و نهد و خورد  
بانی با عیش و شربید

با سرت باین بخارستم  
بحاجی نوشیدن لبتم

چونش درین کعبه دلداده  
راند ز دل غمش کرده

سید ذریعہ شاہ

مؤلف همه حال خود کو بد  
 پاستم خرم بخورد و خواب  
 که بر اصل خود درم سر سفر  
 شعله جان من جلا بن آرد  
 درم خرم ز آب زهر آرد  
 پس که بر شوم بر خیزد نور  
 شوم زان زهر دشمن آرد  
 بکامم خورشید آب جهان کرد  
 زرق تابو آب نامم

کلمه مرغ و صفتش را بد  
 بمن دو کاسی زان آب  
 شعله جان من آرد آب  
 در لاف کلام من بر آرد  
 شعله زان آب آرد  
 که کهنه شمس کلمه زان آرد  
 بجز زهر مراد و اسلحه عیب  
 و هم جلا بن زرق صفت را بد  
 بکامی ز شعله زان آرد









که بزم غم نمیکند خرم  
 در کزوم چه خوب بگزیم  
 تا که بر خستی بکوان پیش  
 بر دل و دشت زنی بکشیم  
 آن کی دست بکوت که خیز  
 آنچنان نیست خود را بفریم  
 شکر قند بر لطف شربت  
 در لطف است چه حرامی شربت  
 نه چو بوی دل چو ماه شربت  
 نه چو بوی دل چو ماه شربت  
 چو که از صفت کفایتش  
 داد بر خوبی خود افتاد  
 خواجگفت سرش بر دادم  
 بوی داری خوشتر بخرام  
 گفته خوشتر ایان کردی  
 خاطر مدام بخت آوردی  
 در زمان در او بکای آورد  
 سر خود از بر پای آورد  
 گفت ای فرسودگی  
 کشته زده هر آن دور افتاد  
 آنچه چرخ شکون بر پای  
 شاید دهمد و خوشتر بر پای  
 دشمنان و کور و دیران شد  
 همچون بگری بهارکت باد  
 هم زلف بگوید احوالی  
 زین کفن زالی بقون ملای

بدر

ساقی با خرم شربت بیز  
 یکدست خرم شربت بیز  
 بریز بر صقم از سر و لطف  
 تا شرم روز شربت ترا دلف  
 ساقی زان شربت بر کن  
 بریز بر سر خود چه با من  
 تا نوم بر فرزند بخت آورد  
 برقم زده کار دین آید  
 پشت پای برین سپیدم  
 سحر زاهدان ز سر شکم  
 راهب و سیرک مدارش  
 بعد از آن پلن چه در کارش  
 و خط و خط نصیحت رها  
 کارگر شود از بر جانت  
 و هم ز خود جاده زندان را  
 ایان میان چه بخت تو بزم  
 از آن میان چه بخت تو بزم  
 چون قلند گم جهان را طی  
 ساقی با خرم شربت بیز  
 سرخشی آوردن چوب  
 آب بریز ز دیده بر سر گشت  
 ای تنی نوای جان پرور  
 ساقی با خرم شربت بیز  
 از سر نزن ترانه باز  
 ساقی با خرم شربت بیز  
 در سر نزن دف و تالیه

از نغمه زین باب دعوی  
 سینه اش میزد به او  
 مطربان ز نوک بساز  
 سینه اش میزد به او  
 مطربان کبر و طبری  
 تاملان خود چو من مری  
 مطربان زن بکن بازی  
 هرزه بی رنگ و آوری  
 مطربان بر کشان کجا کردار  
 رحمت هر چند در میان  
 مطربان نوا سنجی  
 کوی تابان به زان سنجی  
 بله از لطف مطرب ساق  
 غم بادی با هم و با غم  
 ای کوی بنان خویش بند  
 چند کوی زدم چون چوبند  
 هر چه روز دل ترا دادند  
 شد تمام این چهارمین دور  
 سوی چشم کنون گفتم گذر  
 همه است و خبر نیست اند

خطب کبرگ زده ام بکند کون

گفت چنین جوهری این چنین  
 بود پادشاه که زمره کسین  
 نوبت هر چه خوش انجای خوا  
 بهر سحر قد خوش کرد در آ  
 آید و خواجه سلامی نمود  
 عقد و کار بر زبان برکشید

بیا

کی تو روشن دل بر شوی  
 کشته خجالت ز غم شوی  
 این آینه زنده برون است  
 این آینه زنده برون است  
 نه در هیچ چرخ و سپهر بند  
 بهر چه می آید و در راه عالم  
 نوس در دوران و جهان با هم  
 باز بخت انفس هم بهو با  
 سر کمر و جسد منهدم شد  
 شکر که نام کلام است لب  
 حرف نشاید که ندین قول کن  
 آید صفرا و هم جوده اند  
 مرکب این حرف بسی زنده  
 لول بر آینه بر رنگ کرد  
 خاطر را شاه بفرست کرد  
 زنده است بهر چه در آتش  
 شکر در عالم و در روز و تاب  
 ماه رخ و چشم تار است  
 سبب رخ سیه و باغ بهشت  
 زردی زنده که ندی بکش  
 شاد و بهر زور در آن کج  
 بهر چه می آید و در راه عالم  
 جوی جهانند و کی جان هم  
 زردی کمر خطبه را آورید  
 این رخ سپهرین برین کمر  
 لبک تو ای سینه زنده  
 آن رخ میوه خودت را بخت









الا تهم و بر چرخ ما و  
 چرخ می هم خوش نوا  
 پس اگر که در کفر و شر  
 مرا حذر خدا است بر سر  
 زمر که خشم خدا و کفر  
 نعم باغ ارم هر چه خواهی  
 بی سبب تا زمانه دارم  
 زنجیر خفتن در دانه دارم  
 ز فربست دم لا غرورم  
 در کفر و کینه بزم شاد  
 خورنده ام از صیف کرده  
 بزبانی مران بربان  
 الا در زندان طعنه ارم  
 که هر کس با تو آید و گزید

چون

چنان شمع آتش آرد و کس  
 بی کار در دانه جات  
 نقش چون دو کمر است کوی  
 اگر یک بر دانه ز روت  
 مرا با تو خوشی بهتر بود  
 پس که در دانه خواست خوش  
 همان و جان کن با دانه است  
 نری شد آن دانه در دانه  
 مبارک با تو سپهر دانه  
 بخت خشت و شمشیر دانه  
 دشت با تو دانه شاد دانه  
 او به تمنای این صبح دانه  
 نگر که شد به این شمشیر دانه  
 چو خورده این دانه دانه











توی سحر و جادو ایجاب و سحر  
 ز دارم هم در اکران تو حاجت  
 آلت پادشاه آخر مرا  
 تو آگاه می جبهه مبارک تو مرا  
 محو شد هر زبان تو بگویم  
 تو دانی که در غم من هر چه هست  
 آفرین نام تو را که کبریا را ده باره بخواند و در هر باره بگوید  
 بشنود از دست تو کف را  
 بر دل من با ناله مرا  
 چون خمر کرد از خمر آب  
 خمر خفیه بر کتیران شتر  
 نقش بر لوح و بر شمشیر  
 از چشم من خوش خواند شانه  
 عشق بر کوه تشریف  
 از غنای تو و در سطر  
 آفرین چو از دود سطر  
 این چنین عشق تیر کرد  
 گفت نام تو را بخواند  
 رفت باید آن کز آن آفرین  
 بر کی و بیار باید ده هزار  
 تا شود زدن دل و جانم هر دم  
 ز دارم هم در اکران تو حاجت  
 تو آگاه می جبهه مبارک تو مرا  
 محو شد هر زبان تو بگویم  
 تو دانی که در غم من هر چه هست  
 آفرین نام تو را که کبریا را ده باره بخواند و در هر باره بگوید  
 بشنود از دست تو کف را  
 بر دل من با ناله مرا  
 چون خمر کرد از خمر آب  
 خمر خفیه بر کتیران شتر  
 نقش بر لوح و بر شمشیر  
 از چشم من خوش خواند شانه  
 عشق بر کوه تشریف  
 از غنای تو و در سطر  
 آفرین چو از دود سطر  
 این چنین عشق تیر کرد  
 گفت نام تو را بخواند  
 رفت باید آن کز آن آفرین  
 بر کی و بیار باید ده هزار  
 تا شود زدن دل و جانم هر دم

و در

گفت بهر سر سر زار آید  
 خواجه بهم شد زار شد آید  
 هست مقبول بر جلال دوست  
 و ایام بود جادو کو یک  
 رزق و شایسته آن دیر  
 و در پادشاه آن شک ریز  
 لیکن چهره خفیه و جبهه  
 هم به مع آن کز آن است  
 رفت باید آن کز آن است  
 حرفه باید بهر کف است  
 در زمان بهر بر سر خواجه  
 باز رسد به اندیشه  
 از در خواجها جانت را  
 خواجه ماند از زدن او کف  
 این بهم و هم نام بود  
 بر چه در سر کعبه تا چون بود  
 چون که زدن شمشیر خواجه  
 خواجه است قبل او را که گفت  
 در تو زدن شمشیر خواجه  
 وی بود بهر آن که  
 از زدن او این کعبه در شمشیر  
 خدای کریم تو را بگو  
 خدای کریم تو را بگو  
 چون شنید این گفتگو مردم  
 شد تا خوان در زمان بر آن  
 گفت نام تو را که کبریا را ده باره بخواند و در هر باره بگوید  
 بشنود از دست تو کف را  
 بر دل من با ناله مرا  
 چون خمر کرد از خمر آب  
 خمر خفیه بر کتیران شتر  
 نقش بر لوح و بر شمشیر  
 از چشم من خوش خواند شانه  
 عشق بر کوه تشریف  
 از غنای تو و در سطر  
 آفرین چو از دود سطر  
 این چنین عشق تیر کرد  
 گفت نام تو را بخواند  
 رفت باید آن کز آن آفرین  
 بر کی و بیار باید ده هزار  
 تا شود زدن دل و جانم هر دم













رقص آرم پای کویم شمع خورشید  
 یا الهام شمع کن بر حال زار  
 خوشی من چپ روی  
 راه تو فیتق و دانه است را  
 سال نایب این زینت کج  
 شمع کرام بر درو مصطفی  
 شمع کرم بر لب لعل  
 بجز درو و صفا و جفا  
 بر درو چار بار صفا

صد هزار است بار بار این لام  
 در درو و صفا و جفا  
 مکرر حبلی و نور برکت  
 شب و روز و صفا و جفا  
 این غزلان صفا و جفا  
 ۱۲۷۲





بسم الله الرحمن الرحيم

قلوبت عجب بگویند

آه عشق شکست باز به جان آید  
روح فریاد است در تیرا لب جان آید  
کز کز دل سر برینست خنجر من  
تا به زوال جان نامه افغان آید  
خون دل بختن چشم مرا آید  
هر کجا با منم بگویند جان آید  
خون من بر لاله کز شکست کز کز  
کف عشق بجای درستان آید  
بعد از دل کز کز کز کز کز  
تا قیامت زهر لدم کل و کحل آید  
کز زهر کز کز کز کز کز  
بجوش هر جا با منم بگویند جان آید  
عشق از دهر به به به به به  
از دلم کز کز کز کز کز  
زبان بخت کز کز کز کز  
چشم من کز کز کز کز کز  
به دلی کز کز کز کز کز

عشق کو کبر است مرا خوار کن و در چشم  
 شمشاد و لاله جز چمن ناله بهشت  
 نه کنجا که بر کشته کف خوار و زار  
 به حفظ دل از تیر بهر پیکر سوز زار  
 سستید نهادم عهد جان چون کن  
 کرد با هر کی خط به خط از انرا  
 هیچ پیش نرزد که از انفی جان آید  
 ابو کربن نکار نیست بهستان آید  
 نمکبار این مکر از انرا که در میان آید  
 این ناله از سر بهوش نشان آید  
 که در هر جستی از انرا خنجر چون آید  
 پیشک اوله مهره مهره در میان آید

اینکه از نیم گاهی شراب و مخمر و جگریم  
و امر از آن روز که برین ترک کمال لایبید

می بری این چرخ را در گردن  
 و چه کلاه بر سر  
 تا که گشتن این خزان را در دم  
 بجز اینست که در دل  
 و گشتن نه در لایق از گشتن  
 با دو چشم که در چرخ  
 بعضی که بر سرش کشم  
 بجز این نیست که در دل  
 بجز این نیست که در دل  
 بجز این نیست که در دل  
 بجز این نیست که در دل

التميز

روزی که بخت من در دست تو  
 در خورشید بخت بگریز  
 از دست برادران چه فرار  
 بخت تو که از ناله عشق باشد  
 از کوه من آتش ازان من  
 که در جبهه من است بخت تو

[illegible]



که بر عشق در سر کنی بگفت بدست  
و خط و خط و زاده و خط و خط

**مطلع بیت**

بشستم از خورشید را فلک را که  
ناله زار در بحر خلد جان فشان  
میدانم زنده و خط و خط که سر را  
در آنکه در بحر خلد جان فشان  
عشق که در بحر خلد جان فشان  
ناله زار در بحر خلد جان فشان  
که در بحر خلد جان فشان

که در بحر خلد جان فشان

که در بحر خلد جان فشان

و خط و خط

و خط و خط و خط و خط  
دل بستم بخارم بهیت  
طرحه زلف سحر آری  
تیر و تیران کنار آری  
چون صحرای آری  
گفت زنده و خط و خط

از صحت خوشم آمد و خوش  
از صحت خوشم آمد و خوش

**مطلع بیت**

بند و دل و دل و دل  
عشق که در بحر خلد جان فشان  
تیر و تیران کنار آری  
چون صحرای آری  
گفت زنده و خط و خط

فغانم از زمین کوه رسد  
نیایدم چه روز رسد  
فغانم از زمین کوه رسد  
نیایدم چه روز رسد  
فغانم از زمین کوه رسد  
نیایدم چه روز رسد  
فغانم از زمین کوه رسد  
نیایدم چه روز رسد

کرمی خسته از آن کافری  
به چرخ زینت انتخاب

درد و غم از کشتن زینت  
این مهر از کشتن زینت  
درد و غم از کشتن زینت  
این مهر از کشتن زینت  
درد و غم از کشتن زینت  
این مهر از کشتن زینت

از آن

از کرمی خسته از آن کافری  
به چرخ زینت انتخاب

باز در کوه جان بستم  
باز در کوه جان بستم  
باز در کوه جان بستم  
باز در کوه جان بستم  
باز در کوه جان بستم  
باز در کوه جان بستم

و زینت

زینت از کشتن زینت  
زینت از کشتن زینت  
زینت از کشتن زینت  
زینت از کشتن زینت  
زینت از کشتن زینت  
زینت از کشتن زینت



چهره‌ها را چنان بفرمان بنی  
دند از آنکه سر است بر آن بنی  
زان دامن نکند شکر آب  
خدا بر آب حیوان میسختی

بر کزین بفرستد رنج و غم  
زان رخ سپید بکین بنی

در این

نصرت و نیکو از خودم بفرستم  
بیاورم از دامن خودم بفرستم  
و نه از سر و پایم بفرستم  
به آن کار خودم بفرستم  
شراب و شیرین بفرستم  
پایان خودم بفرستم  
شراب و آب در خودم بفرستم  
بستان از دامن خودم بفرستم

کمن بفرستد از دامن خودم بفرستم

بیاورم از دامن خودم بفرستم

پرسش و جواب بفرستم  
خادم از هر چه بفرستم  
بکرم و بفرستم  
بر خودم بفرستم  
بفرستم از دامن خودم بفرستم  
چشمم بفرستم از دامن خودم بفرستم

نماد

منعم از خداوندی بفرستم  
کرم بفرستم از دامن خودم بفرستم  
حسبم بفرستم از دامن خودم بفرستم  
چه بفرستم از دامن خودم بفرستم

در این

دستم بفرستم از دامن خودم بفرستم  
آن تا به دامن خودم بفرستم  
صد چو بفرستم از دامن خودم بفرستم  
کونید از دست خودم بفرستم  
سر بفرستم از دامن خودم بفرستم  
هم بفرستم از دامن خودم بفرستم

نماد بفرستم از دامن خودم بفرستم

ازین بفرستم از دامن خودم بفرستم

در این

خطه بفرستم از دامن خودم بفرستم  
چو بفرستم از دامن خودم بفرستم

چون بر من خورشید  
غارت هر قصه جان افکار  
چون از چشم من کشت  
زان نظر از چشم جان پرگار  
تو که در دین دیدار  
هر که گوید همش نازک  
بچه که فریبش را نبرد  
آنچه بر من آنست طرز کار  
خشم که در دلم نازک  
هر که گوید آنست بر کار  
اگر چه چنگش در دوش  
خشم آن چنگش در کار

افتاد بر بار جان عشق دلا  
زانم که نبود مرا دلا  
نه هم از آن کج و جبر  
نه هم از آن نه تجر  
دختر چمن بانی باله  
حاصل بهر باز کرد و غم  
دار از بر و جام از کف  
از کف پیرنه همان قصه  
کریم من یا بر پیرنه  
از کف پیرنه همان قصه  
بش که کرمی از آن کار  
ناله و نوحی کشته آن لطف جلیبا

مثنوی

نه از من که در خورشید  
هر که گوید بر سر کار  
خلط کفتم که جگر  
بپاشد سر من بر کار  
دل و جگر منی اندر کج  
نکاهی آن فریاد کس  
عقل و جسم من از جگر  
بپاشد سر من بر کار  
بیاسان پریشانم  
بگویم که تو هم کار  
یلبس کلامش جادو  
که بر جان من تو کار

سر بر بار جان یار  
تو ساق یارم یار

مثنوی

باز آن طره که بر من  
نخندد بر سر کار  
دل و جگر منی اندر  
بپاشد سر من بر کار  
بغایت منی اندر  
بگویم که تو هم کار  
کریم من یا بر پیرنه  
از کف پیرنه همان قصه









باز طاق بر دامن شمشیر  
 خنده در کوه غارت کجاست  
 آن جوان تیر زن خنجر  
 که بیدار بود صدف پیر  
 مهرش بر یک شیرین سواد بر  
 کوشش برین پیرین حسن  
 که نیش است این زه جبار  
 چوین برادر اسرار در کوه ناخو

بود رود و جفت از در نظر و غدار  
 چون کزینست نیت ن داغداران

پاییز زلف را که کن  
 در کجاست چشم غارت  
 بر این شمشیر برین زره کن  
 زهر کشتم بکدم زره کن

شکست خنجر بر دامن شمشیر  
 خنجر بر دامن شمشیر

خنجر بر دامن شمشیر  
 خنجر بر دامن شمشیر

خنجر بر دامن شمشیر  
 خنجر بر دامن شمشیر

خنجر بر دامن شمشیر  
 خنجر بر دامن شمشیر

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

نادران از دست قتل و دوا گویند

مجلس ۱۰۰

عالم دارقند در کتاب  
آفرینش

مجلس اول

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

عبد الله بن عبد الرحمن  
بن عبد الله بن عبد الرحمن

کتاب در معرفت خداوند  
و در این کتاب آمده که

محمد بن عبد الله بن محمد بن احمد

کتابخانه محمد علی قزوینی

ادارہ اعلیٰ صحت و ادارہ دار و مالدار  
پیش کشی کر رہی ہیں اور ادارہ دار

اگرچہ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب میری رائے کے مطابق ہے۔

[illegible]

وہی ہے جس نے ان کو

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله





این کتاب را  
میرزا محمد علی  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس

که در این کتاب  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس

این کتاب را  
نویس

این کتاب را  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس

که در این کتاب  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس

این کتاب را  
نویس

این کتاب را  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس

که در این کتاب  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس

این کتاب را  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس

این کتاب را  
نویس

این کتاب را  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس

که در این کتاب  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس

این کتاب را  
نویس

از خط میرزا محمد علی  
نویس



[illegible]

الحمد لله الذي جعل  
العلم نوراً والدين  
هدى والعباد  
مخلصين

این دیوانه که در این دیوانه

[illegible]

تاریخ در کنگره کبیریه  
 المیزان المخطی المکتبه  
 ۵ ۵ ۵ ۵  
 کپیته اورا غیب خواننده بگویند  
 مع و شام و شب و وصل محرابه  
 غوغا غوغا غوغا

مجلس اول در بیان احوال و سیرت حضرت علی علیه السلام

ایں کتاب کے مصنف کا نام

کتابخانه عمومی  
شهرستان خاش  
کتابخانه عمومی  
شهرستان خاش

مجلس دارالعلوم دیوبند

لیست از کتب و اسناد  
 موجود در کتابخانه  
 وزارت معارف و اوقاف  
 و صنایع مستظرفه  
 در تاریخ ۱۳۰۲











Handwritten text in Persian script, likely a list or table of contents, spanning multiple lines across the left page.

این کتاب در شرح و تفسیر...

در بیان...

در بیان...





بنی و صفی کا نقشہ لغویہ

9.7

6  
C. F. R. 12

۱۰۰

استقبال



مدرسه

لقد  
تفوال

۵۱۵

مجلس ۱۰۰

१०८

१०७

نعمان

119  
119

نمبر ۱۰





نشد که بشکند و حال اندوین  
عقد و در بستر بخت و آن مردودین

بهر شرف و در در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر ارم و در ارم  
بهر شرف و در شرف

بهر شرف و در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر ارم و در ارم  
بهر شرف و در شرف

بهر شرف و در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر ارم و در ارم  
بهر شرف و در شرف

بهر شرف و در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر شرف و در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر ارم و در ارم  
بهر شرف و در شرف

بهر شرف و در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر ارم و در ارم  
بهر شرف و در شرف

بهر شرف و در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر ارم و در ارم  
بهر شرف و در شرف

بهر شرف و در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر ارم و در ارم  
بهر شرف و در شرف

بهر شرف و در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر ارم و در ارم  
بهر شرف و در شرف

بهر شرف و در شرف  
بهر ارم و در ارم

بهر ارم و در ارم  
بهر شرف و در شرف

















ای لطف تو خدای بگری  
 که کوه کوه را علی غرضه کند  
 اگر کوه را خسته و عطاش  
 دای و عطاش که در راه است  
 دای قوری که خدای را سزای  
 از روی حرکت آن ده که آن به  
 در به به آب بری در آن ده  
 در به به تو که هر چه خواهی آن ده  
 کبر الهمی خود را بیا در دم و برین خود سپردم و شیطون  
 لعین بشا در دم الهمی که پیش خود را پسین سپردم  
 که هر که لطف تو پناه من است الهمی پیش خود را پسین سپردم

(۱)  
 (۲)

در سرای داشت که این است  
 بر لب چاه که عالم است این

رباعی

ای لطف تو خدای بگری  
 که کوه کوه را علی غرضه کند  
 اگر کوه را خسته و عطاش  
 دای و عطاش که در راه است  
 دای قوری که خدای را سزای  
 از روی حرکت آن ده که آن به  
 در به به آب بری در آن ده  
 در به به تو که هر چه خواهی آن ده  
 کبر الهمی خود را بیا در دم و برین خود سپردم و شیطون  
 لعین بشا در دم الهمی که پیش خود را پسین سپردم  
 که هر که لطف تو پناه من است الهمی پیش خود را پسین سپردم

(۱)  
 (۲)

مرا از کجای چشم با چشم گوی است الهی ترسانم از بدی خود  
 بیمار زمره کجای خود الهی در سر خمار تو دارم و در میان شاد تو  
 دارم الهی اگر جویم رضای تو جویم و اگر گویم شای تو گویم الهی  
 بنیاد تو خستد و خراب کن و باغ آیت را با لب کن الهی  
 بر سر خاک خالت نذر کن مرا میدی خود کشتار کن الهی از چه  
 بخت محبت می گذرم و جانم را برین خود میدم و پرده غایت  
 دیدم الهی هر که را در محبت خود نهدای خوش و خود دارا  
 پیشی بر باد وادی الهی بنویسد که در دنیا بر این چشم که از تو اکران  
 میگری بت و عیال تو الهی هر نفس بچند بار در محبت من از کج  
 دارم غلغله الهی که در محبت من دارم و در هر جهان جز تو نمی دارم  
 الهی با تو جای شادی نیست و جز از تویی ازادی نیست الهی  
 کسی که تو شناخت هر چه غیر از تو بود پسنداخت الهی دلی  
 که در کار تو جان بایم و جان داده که در کار آن بخت سازیم  
 و قاعته ده که درخت صراط باور کردد الهی و ستم گیر که در پیش تو

دارم و بپذیر که دست مرز ندارم الهی که چه تو ای که در دنیا  
 و پیشی که چه کرده ای که در پیشم الهی غنی ده که از دنیا بر این چشم و  
 توفیق که درین سوره تویم الهی نگاه ده که در پیش تویم  
 و راه آبرو تو کرد آن تویم الهی تو ساز که میگویند میستند و تو  
 نواز که در کار آن توست الهی دلی ده که در محبت از آن کنند  
 و توفیق طاعتی ده که در بخت برین کنند الهی علی او کرده  
 شش بر آن بود و علی ده که در آب ریخته الهی دین ده  
 که در بخت تو میبندد و دلی ده که در محبت تو میبندد  
 الهی نفس ده که حلقه ندکی تو در کار کند و پیاده که در هر  
 محلت تو نشو کند الهی بت تو از روی بت و دریا  
 تو نه باندوی سبت الهی بطلع آره که با ما هم رجوع آره  
 که برین پیشیم الهی طاعتی دهی داریم شوریده و پانی داریم خواب  
 کرده سینه داریم بر پیش و دیده داریم بر آب الهی آنچه  
 بکشتی آب ده و آنچه عبادت کشت فرا آید الهی



اگر گشت تو غم نماند و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 گشتن شادمانی و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 می گویم دوست تو نه غم نماند و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 دشمن تو ایستاد و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 اندک بکین تو و دشمن تو و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 اندک بر دل است خست تو و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 طفت نماند ما نیم هر صفت نماند و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 الهی اگر گشتی گوی سبزه من از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 الهی اگر گشتی طفت از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 از دست است چو نه و لم دم برضی تو نه جان در تن  
 من نه برضی تو نه کر بر خاک من یکای هی لایه هر برکت  
 از لبوی دهی تو نه الهی چو در خست تو نه برضی تو نه  
 بهر و چون بخود گفتم که ای ام بکده از خاک گشت الهی چو نه  
 استغفار باید کرد تا پاکان را به کار بیاورد الهی کفی من

بای پیر

در این دگر گشتی و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 به آموزی کرد گفتم و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 و چون از طری چه بودیم الهی چو نه بر نیاید گشته تو  
 الهی چون نه بر نیاید گشته تو و از خست تو نه بر نیاید گشته تو  
 چه بنمای الهی چه خوانند که در تو گزند عبد اندر خواه که دروی  
 گزنی الهی علی که خداوند خشتی کنون را کن و چون در آخر  
 حصه خواهی کرد در اول شمر را کن الهی امیرین مطلق  
 چه که است گزنی که نه باشد چه مقدار است الهی اگر گشتی  
 غایت تو من زنده خاست که پیدا آید و چون پیشتر است  
 گزنی که نه نماید الهی امیرین را یکان و روزی دادی گزنی  
 بیامرز را یکان تو خدایا که در زکات با  
 من خدایا چه بستم زنی تو گزنی تا که دلم نوزدنیای تو گزنی  
 ما را تو بهشت اگر طاعت خشتی آن سجده لطف عطا تو گزنی  
 الهی هر که خواهی مرا از زنی بهستان در اندازی الهی اگر چه

بهشت چون چشم خورشید با دیدار تو در دوزخ است  
 اگر چه سگت از تو بگریزد دم جانش چون بویست نه  
 به تمام خورشید است خورشید و یکین دوزخ کویت ندارد  
 الهی اگر نفس تو پروازم بجز در صورت که ما ندم الهی حال را  
 باقی نشسته در ابدان مردود بشسته الهی اگر بدوزخ  
 دخی داریم و اگر بهشت بری با حال فریدار نیستیم  
 که کسی عده خاک بودی ما بهش از تو کسی پاک بودی ما  
 دی آدم و زین نیاید کاری از دوزخ کرم نشد باز  
 خدا بر دم خنجر از اسرار کرانه بودم - ازین سبیری  
 الهی اگر کسی که می آید اگر سیم از تنه کار خدایت دارد  
 در بهانه الهی تو در عاقبت اما کار خدایت با حق  
 آنجا که خدایت خدای باشد عشق از کار پارس باشد  
 آنجا که تو که سبب یابی باشد بخاندن کیم یابی باشد  
 الهی تو اگر آن بزدلیم نماند و در دوزخ خجالت نماند

الحی

الهی که در آن است نه در آن است مست شقی شقی ایشان  
 دارند چنانچه است توام از جرم خودم آزادم - مرغ توام  
 از دانه و آب آزادم مستی و من از تنه خجالتی تو  
 در دوزخ این چهره مقام آزادم الهی آنرا که خدای آب  
 در چرخ آورد است و آنرا که بخوابی چه در است الهی طوطی  
 در دامن آدم تو بختی و کرد خدایت بر فرق آدم تو بختی از روی  
 ادب به کردیم آنرا در حقیقت نوشتند الخفی الهی روز کاری  
 ترا می بستم و خود را می پیستم اکنون خود را می جویم ترا می یابم  
 اگر چه سگت از تو بگریزد دم جانش چون بویست نه  
 روزانه اگر کسی سیم بدم نهاده که خدایت چه بختی  
 الهی اگر سبب خود را که سیم در چرخ که خود را که خواست  
 خدایت است من چه خواهم الهی اگر ما است نه ایم روز  
 نمیدانستی که به بختیم الهی چون سگت به است و سگت را  
 دیدار است عبد الله با امید می چه کار است الهی بخشش چنان



افزونست را و مران سنده آفرینست را و سوزان این دل  
خوشتر و در آن این پرده و خورشید را الهی هر پای که نشسته  
بود بر بزم عسکری و بر دل که نشسته بر بزم عسکری  
دعی الهی چون نوشتم و نوشتم و چون نوشتم و نوشتم  
الهی بحسب آن نام که توانی در عزت آن صفات که  
چنانی بغیر از کسی که بتواند الهی این چاشنی که داری تمام کن  
و این برن که تا به سیدی دلم کن هر یاب ز تو آنچه  
من که میخواهم از من در برابر پادشاه تو ایام هر کس  
در تو جستی می خواهد من آن را از تو ترا می خواهم الهی که  
به جودان است قلم نشسته بر چه در میان الهی که عهد الله را بخوای  
خوشتر و خوشتر و خوشتر و خوشتر و خوشتر و خوشتر و خوشتر و خوشتر  
و بیشتر و بیشتر و بیشتر و بیشتر و بیشتر و بیشتر و بیشتر و بیشتر  
و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد  
تا به این است که مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد

الهی

الهی که مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد  
پس چه علم است که مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد  
عشق صابر است و چون به تلاوت است به کار است الهی که مرا بخند آورد و مرا بخند آورد  
تا به این است که مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد  
و این به بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد  
بهر طبع که بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد  
الهی که مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد  
نیش به بر هم است طلاق داده از بر سیم و دهم است خدا  
محنت بهر ادب را ندیده به سید به ادب است چه به کوز  
تغیث بهشت بهانه به شوقین به غیث است که در محنت  
به بهشت عدن نظر به غیث است که در محنت و در  
بهشت را در ایت مردود از بوسه به غیث است که در محنت  
انقیاد است بهر کشته شقیات هر کاه است آن  
و میل به بان غزل و کلیل و ابله عزت را این به شقیات

بهر طبع که بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد و مرا بخند آورد

که قلست ای دنیا قیاس ای سیز نظری کن بکوش  
 تبشیری چنین متعارف در چشمه نازنینان صد پروردگار  
 سبی گردند و کوشیدند و دیاب حرم و اهل جوشیدند  
 و نه ای نسیم را حرا شد و در حرم پروردگرم کردند کمرهای صبح  
 بر یکای شد و طرف کلاه جواهر بر سرش کشید و کونادها از در  
 بهیم در کوش گردند و بر تمار زدن نشسته و چلرا نمودند و نقد را  
 رنودند و عاقبت مردند و حسرت برآوردند انبارها دما شد  
 و دنیا بدل شد نشسته ناله حله را دیدند که در رگ کشتیدند  
 و در است بل پشینه ای حوز از موت میندیش و اهل دار  
 از پیش و اگر نه دای تو دفع بود و دای تو هم اگر کش  
 در ملک دای ترا جویند و زبان حال گویند گای جان  
 قیاس و انی بران می خیل و پیا نه لید که در می یابید کرد  
 خاک خون خفته ایم به چهره در نقاب تراب خفته ایم و بگر  
 داد و خفته ایم نقشه از یاد کشته خفته ایم تا نیز خفته نشا

بدره

بدره طالع مرقی بودیم در شب با جنان خالی خیم پشته دنیا بکیم  
 قیاس شربت شربت شیدیم و نه ای نسیم خفته کی و نه ای نسیم خفته دار  
 شدیم خود ایدیم عسر بر بادنا و او با هم و نه ای نسیم خفته دار  
 ناز حسن خیال بریم چرخ و ناز از انشای نسیم خفته هم  
 قیاسیم این نه است اگر در پیش نبوی قیاس است کونان و نه ای نسیم  
 نه و نه ای نسیم خفته نشا و نه ای نسیم خفته نشا  
 صدای همسایه شیمی گوی خطا مکر از دنیا حرا است و کوش  
 نصیب کردان است و قیاس که را امکان بود جوهری در دکان بود  
 کوهیم هنری و نسیم خفته هنری در پیش فی انسا و با هم و نه ای نسیم  
 و او با هم اگر نه از به چنین در مکر که کونان که در مکر که کونان  
 در شکست حسرت می جو و نه ای نسیم خفته در حال و نه ای نسیم  
 و نه ای نسیم خفته نیست روی آید به راه و نه ای نسیم خفته که  
 ناز نام و نه ای نسیم خفته و نه ای نسیم خفته است و نه ای نسیم  
 ارشاد خن پشیده خان و نه ای نسیم خفته و نه ای نسیم خفته است





که چنانچه این را گشت و با چشم در پشت **خاک** مکن که راه  
 قفسه ی شبی بر دل تازد **فغان** ناله گش و ناله گش و ناله گش  
 جز این نیست که گریه کنی **روز** نرسد تا آن که ناله گش و ناله گش  
 خدای کن تو از آن ناله گش **الربکی** زنده روز تا در دست نرسد  
 وقت نشستی که گوید او **هرگز** نرسد تا در دست نرسد  
 هزار و شصت و شصت **برای** کحل کحل کحل کحل کحل کحل کحل کحل  
 هزار و شصت و شصت **زاده** گرم صبری و صوم بگذرد  
 ناله بر سر مظلوم پس ای عالم **که** در شصت و شصت نرسد  
 در آن سینه خج و خج **بدانکه** روز جزا نرسد تا در دست نرسد  
 اگر کحل کند ناله **خدا** و بنده را در دست نرسد  
 نه صدای ایمان ناله **که** گریه نرسد تا در دست نرسد  
 ای جز در شصت و شصت **ای** جز در شصت و شصت نرسد  
 کردی در آن ناله **ای** جز در شصت و شصت نرسد  
 صبح تجرد دردی نمی بهمت در دستان **و** بر کنه ی این نرسد

ناله

توزده شصت و شصت **توزده** شصت و شصت نرسد  
 عدوت و شصت و شصت **خدا** و بنده را در دست نرسد  
 خدای که در شصت و شصت **روز** نرسد تا در دست نرسد  
 روزان و شصت و شصت **هرگز** نرسد تا در دست نرسد  
 هرگز نرسد تا در دست **برای** کحل کحل کحل کحل کحل کحل کحل کحل  
 که در شصت و شصت **زاده** گرم صبری و صوم بگذرد  
 آن که در شصت و شصت **که** در شصت و شصت نرسد  
 جلیل آن معصوم و مومن **بدانکه** روز جزا نرسد تا در دست نرسد  
 آن که در شصت و شصت **خدا** و بنده را در دست نرسد  
 که در شصت و شصت **که** در شصت و شصت نرسد  
 تا جایی زیارت و شصت **که** در شصت و شصت نرسد  
 ای جز در شصت و شصت **ای** جز در شصت و شصت نرسد  
 یکی را بهمت و شصت **و** بر کنه ی این نرسد  
 آنش شصت و شصت **ناله** نرسد تا در دست نرسد



و طالب عشق مزدکش و طالب مولی سرور و نیاز طلب  
چون در حق مولی اری اندر دو جهان ناصر و مظهری به آنکه چون  
از خورشید بر روی به بهت رسیدی ای حسن زو اگر طایبی  
راه پاک کن و زنت را به راه پاک کن و کلمات را  
بین راه نیست و زبان این آگاه نیست است پیش  
خوش و شکسته پیش نه پیش که سبوی درست را بهت برند  
شکسته را به پیش اگر داری طرب کن اگر نه اری طلب کن  
نیست که چون در دو در دو شکسته ملک تر و بهیتر تر از کرد شکسته  
هرگز مراد کم کند مراد شکسته کم کن الف مراد نامرود  
لکن پیش خارش باش با پیشین حب از میان یار نیک  
باز کار نیک دارد به اندام به یار و خوشی سلامت است  
و خوشی کو تمام است چون یار اسل به کمال است  
صحت با جل یگان است صحبت با اسل تاب جان است  
مدت سال و ششم اگر محصل بود از پیش نه نه فو بهیصل بود

ایم

بمردم با اسل با دم صحبت کز ترک بر صحبت با اسل  
ای عزیز در ان سالی اگر دست عارف بخوان بهشت باز کند  
مخاطرات معرفت از شکسته نشو اگر در پیش از اقله خیر الله  
علیه بر آینه در اجابت به لب نشو با هر خواهی که  
سخن ز جان اگر شنوی اسرار در دو شکسته شری  
کم کرده ز خوش تا تو از شکسته خود بخود همه انبی انا الله شری  
از در پیش بهشت بهر بهانه است مقصود خداوند خدایت  
کار نه روز و نه ندارد که در هر شکسته شکسته شکسته در  
رعایت اله گوش و عین به پیش و دین به پیش  
معشوش به آنکه کس در خلعت شمار خود سازد و در خای  
و حضرت که خود سازد با حق بخلق بهیصل نه  
جستق بصف با بزرگان بهیصل به خود دان  
بشغقت با در پیش سخاوت با دوستان  
بنصیحت با دشمنان حکم با جالان کجاست

بکسان تو وضع از حضرت خواهد پرسیدند که پیغمبر  
 در حق دنیا و نحو چو کیم در حق پیغمبری که محبت  
 با محبت نگاه دارند و محبت بگذارند ای سزنا  
 سرودن عمر ششم شمار و کجاست نفس در عبادت جوی  
 همه جا وقت حرکت یاد کن صراط از علم ساز از انبیا  
 علم و شکست دارد نادان را از بدان بدان و زنده دارد  
 نفس خود را مراد و بر آید جلال حق و دانا و کن  
 سرودن بزرگواران در همه کار یاری از حق طلب کن از انبیا  
 دوست روی خدایان از نادان معجزه حساب نای نادیده  
 بنشیند کوی و بکار میر عیب خود پس با این عیب جوی  
 بهش عیب کسان کوی اندک حق تفرق از کون  
 چشم به نحو عیب کس ننگن سزاوارست خداوند  
 خدا را تو دین میانه انبیا کن ای سزنا از بهی باز گیر  
 از دل است باز کرده و در جاسب حق تجلی نای تا پیر سزنا

کوی تا نگوشت ترو آنچه خفته مغزش در گذر تا  
 در گذر نهند آنچه خفته باز گیر باز کرده که به شمار دل  
 خوار باز بچند و یوساز در زمان بهتر از پس از این  
 هر کس را خور آن خوار پس چو در خوار از فرمان نفس صحران  
 دشمن اگر چه حقیر باشد خوار و خورده مان با ناست خسته  
 سببش اندک خوار بهتر از بیاری دیگران دان علم و پیوسته  
 محو دوستی خدا و دگر از انبیا شناس خود را از حال خود  
 خوار از دل است دنیا و آخرت در محبت دنیا شناس  
 لطافت خود مغرور در شو خلق خود را بر بان بسیار  
 نای شناس آن خلق کجاست زبانی نه از هر چو کون  
 از حق حق که بهر بخت غلای تو با از بخت ز نمرود نای و کون  
 نشیند که بهر بخت کشته بر روی از یکی روشن  
 ای سزنا از نادان و این از اسرار با جمال منشین  
 سخاوت میباید و فقر بفرمانه فقر بفرمانه محبت ایشان کن





تو شایسته نیستی و بر کسبی گویند کسیتی ای درین که در آشی  
 در دین است اگر نیازی بی نیاز است دنیا اگر دست مبدلی  
 مده آید اگر من مبدلی بخور آید ای سیزده چیز است که  
 بر دل بر وقت جسم اول است بدست وقت  
 تغییرات عمر و تقصیر وی است از زمانه و فردا  
 اعتماد است به حال غنیمت آن که در نیاید کسی بر نیاید  
 که از کسی یاب نیاید به آنکه سیزده تن نیست بیگانه نیست  
 بر کسی نیست که اهل درخت است از هر جلوه عجمیت  
 غایت خیر است نشان آن و چیز است غایت  
 و قرب اگر ای پستی سپار و ای توانی بی یار سیزده  
 وقت از بهار و خزان و وقت بار و بوی در درخت  
 و تجوید در وقت ایار ای سیزده تن است که اهل یعنی راجع  
 دست قبول بر است و بعضی را بگذشت حبشی از سیه  
 داشت و خوشی از ده درخت طوطی است که بخت

باز

بشی در آمد و قدم او در است و گفت مقدم شوم وقت  
 دای یکا ز جهان حقیقت خدا نالی برین حرکت یاب  
 شمع ز نواد ای قطره از منی در ترازی قدرت چندنی کلان  
 بد نری که از لکان خود بر کوزه طعنان است و گفت که را  
 امروز یعنی که شمع کف بر که بوی طبله ترا بخت کند  
 و هر که به مع این جو تر افشاید بکند چه توان که درین کار  
 و چه توان گفت ازین اسرار که از ضم کن ترا گشته  
 و دیگری در خانه آهوانی خطه میخوان سبحان الذی سری  
 که بر کرد و گرفته لطف او گوید می و مهر او گوید می  
 باران از شک در غایت صحبت از آن به بر نیست  
 یکی میوه و میوه و دیگری نیست و می که در علم با خیر  
 که ای در خشم و که ای خشم یک آهسته سال علم از خرم  
 و چو آشی نغمه نیست و که از هر جسم حرفی نشود و در آن  
 حرف بخت کمی که حق نیست از پیرو راه مباد



اهل کلب را و نمودن بسیار آهسته بود در کتب چنان  
 در آن بود در سن بیست و هشت خورشید چه سود ای زکاد  
 قمری علی بن ابی طالب و در سن بیست و هشت خورشید چه سود ای زکاد  
 ازل بر سرش سرش که دیوان ازل حسیطه چه چند  
 میفرمود بر آن چون ترا چون کوی چوکان ازل بر سرش  
 در میان تیره ها در ای آن آیه حکم از دست دستان  
 ازل آنچه داری خواست از شمس بر جطلان میزیم  
 شست چه جسم را بر روی سندان ازل تا آب سیر  
 بنامد بر کسی چای بود بر آن چای که جامع ماند در خوان ازل  
 غیر شمس بر آب انصاف چه عسل عقل را چه که چه در میان ازل  
 آتش زوز که در یک درخت درخت از خدا دان تا که در آن  
 هر که آتش که بلی کار در عسل که در شمس ازل  
 اگر از آن کنی اندیشه که بلی سینه حای خوشی در شمس  
 دل کنی پرده که شمس ازل چنین بود

از ازل

اگر کتب از خداست منزه را عذاب جرات بسیار بدین  
 بر در آن کتب را و بسیار چالاک کتب را شرح را بودند  
 در این خوش معجزه بود درین شمس از کجا بن هر کس  
 زنده را کوی نقشند که خانه است بر سر که چه بهانه است  
 حسیطه و متالی میفرمود بر سر که در وجود آوردم  
 از برای سجده آوردیم از برای که اسرارم خوانند  
 و میراندم تا بی نیازم دانند طاعت ثقلین در میان کرم  
 من از کاشکی سر زدن کشید تا خدا کند کشکی این  
 به آن که است نه بسیار نگاهت بر که پیش که در آن بر سر  
 راه است اگر پس با ما چه گن است از خانه در  
 میان آن نیست و در آن که سرشت نشان و در درگاه  
 نیست از اسیر چه زبان دارد که آذر بد راوست با آن  
 چه بود که بر اسیر است این که در شمس است پان خط  
 مشو که در آن است بر کتب که در کتب است

و خود را عز و سرور مع کلاه اخضر است شبی بنیغز و قیامی نای نایت  
بست بکرد و پیش اگر از تو به غفلت گذشت امروز کی و دوش را دیگر  
که سفر دور نیز گذشت از لذات چراغی برافروز که عقب بس  
تاریست ایمن شو که پلاک شوی ایمن آنکه شوی که بدمان  
بنا که یثوی نعمت خوردن میگذرد لذت انحصان نیست  
و محش کیدین بر پیغمبر هلاک جادوای نیست پندار شو که نه کام  
طاعت بکده میروند ازل شنیدار شو که آخرت دینش در حق تعالی  
و دنیا آفرید و خلق آراست و کشف پنجا طاعت و آخرت را  
آفرید کشف این نشان عطا است و خود را القهوری است  
کشف هر چه آن است اگر بای داری و در سبیل او دارد  
اگر سری داری و در کس او آن عاقل مشو که مرکب مردان مردار  
و در سبیل کلاف باوید بهیا برید و داند و نیند هم مشکلی ریزان  
باو خوش اگر یک نگاهم نینزل رسید اندیشه سازد و چیز  
باید تا بند که دوستی خود بچا بخت محبت با او است و سزاوارست

مرآت به معرفت نیست بطاعت کشف باسلط  
بایست پادشاه عشق به ملت و دیه با ملت شناخت جهان  
خانکوشی عبارت حکم است با ملت نفس نجاست  
لقمه با طاعت از ابراهیم و از تو خواست شکر از دوز ریز  
است معاف دل پر بهایت با کاهرات کرد کجاست  
و دیگر که نیست که از یک کار در آخرین خط کرده است از غایت  
رست و هر که نیست که نیست بدو پیش دارد از غفلت است  
و هر که نیست که در شست و دلی مل گردا هست از خبر رست  
و هر که با طاعت که حاصل او را نکست از خبر رست و هر که با طاعت  
او را نزد کشت شناخت از تکلیف رست و هر که با طاعت  
از دنیا رست و هر که با طاعت عشق شناخت از بهانه غفلت  
رست ای غصه ز درین راه مرا پیش و با دل پر در دنیا  
که را خام کن در کوئی هوا و هر کس مقام کن در کسنت من  
ای غصه ز کوئی حلق کس من که کسسته کردی بیس از کس



که خورشید و ماه و ستاره  
 اگر بآب زنی سبزی  
 و اگر بر جوهری کسی بشی  
 دل بست آرد کسی بشی ای  
 بهشت سر و اندام در دسمه دای و درخ تاب تو ندارم  
 از خود خبر ده به آنکه ساز زیاده کردن کار پیر من است  
 در زده افون و شستن صفت آن است هیچ نمودن تماشا می  
 جهان است و آن را در مرد است ~~آن شنیدی~~  
 که چیده گزاد که در آن گشت قلعها بکشو تا خداوان شد  
 قرص آن چمن به خدایت مدتش نخواست و اگر خالق  
 ششانی مخلوق چرا چستی عیبی که در توست دیگر از آنکه  
 مکن دوا داشت داده دعوی کرامت مکن یعنی که در آن  
 شکر بیت نقصان چه جهانی است بهر شدی که در آن بهر  
 بیت زبان جاودانی است بهر این که در آن خستد نیست  
 که خونی نیست بهر طاعتی که در آن سم نیست طاعتی که در آن  
 نهد که با ملک هر است تو چون او را بنده باشی عالم را غلام

از غنی بود کسی

اگر نفس دنیا رستی بطف خدا بپوشی لغو خوی هر چه  
 صحبتی کنی بپوشی فرزند خواهی خدای زهی مرد سوختی  
 اگر به ایضاف خدا نماند که به ایضاف کسیت  
 ارجان تو به بهر آنکه کرد بنشین به کار خویش زیاده  
 زیرا که نمهند در رسته عشق صحن مظهر مستحق در جو  
 دیار راه گریه معیوب باید یا ناله محزون یا دل پرده باید  
 یا دامن پر خون نام تو آنکه است در لب و دلی و دعوی  
 هزار گستاخ میکی زهره باکی نه آه از تقادت راه دور  
 آه از یکجا بیکه یکی نفس سحر و دیگری آینه کور تا کردار  
 مصاف و آنچه در میان از سپاده صدف تو پنداری که هر چند  
 نه کاسب چه چاند می پندازد که دارند باشند تا پرده  
 بردارند به ای طبعی و عینی حشمت کنی از غیرت او نظر حشمت  
 چو کنی خسته نمی زنی چو نه اگر خواهی که دل حضرت  
 او نشانی حقار شود و دل در آستان مستاد

آنم که تو زخم خدایا شکستی  
مکت و عالم را تو شو کز روی بخت  
خود را خدای یک نعلی تو شکستی  
ارضایا چه زده روی تو شکستی  
خود را غیبی بر روی جهان شکستی  
آنکه که خدایا بشما حسنه  
بیشتر کسی بر خدایا حسنه  
ای سبزه ازاد از دیکان روی طبع  
بودان طبع بر هر که نهادی اسیر او شتی  
و منت هر که نهادی  
اسیر او شتی یکمن از دستان به که لیزن و دنان و دمان و ادان  
عزت و استن عار و داده ادان یکمن است  
طالع شهاب  
هر که بر خدایا حسنه  
و حق تعالی سخی است حق پسند  
و حسب علم عزت و طبعش از آن علم بر هر که بخت و دل در  
کردن غل از خدای از ان بخواه که دارد و می خواهد که بخواهی و از ان بخواه  
که دارد و می رسد که بخواهی ای سبزه در لطف کم ازاد  
و از ان همه غفلت و ناز است خود ترا و غفلت از ان ننمودند  
و نه که از این در که کش می دهند ای سبزه سری که در ان  
سجود نیست سخته به از ان و کسی که در ان جودی نیست کچه به از ان

و علی

و سبزه ششم قدرت نظر کن  
تا در تو هم برین تقصیر مکن  
ازاد که هر که دست زده برین پادشاه  
چون یکس که برین پادشاه  
تقصیر برین پادشاه  
در جزده و خواب چون همه را بد  
چو در جود و چون که شتی این دوگاه  
باقی بر کجاست زانچه که بخت  
ای در شتی خلق را در دسر دالت و دواتی آن تخیالات و تخیالات  
جهت و خلق را از حسنه با سب که از غایب از حسنه  
در است خود را معنی نزد کیم است و راه و سب سبزه که نزدیکی  
طالع بر گانی و ان است است و قرب طبعی در داوران است  
ای در شتی اگر مردی عیب بپوشد اگر در شتی عیب بپوشد  
کس که مکن و چون خود و دیده و کس که بپوشد خود  
آیت و زنی که بپوشد است و بپوشد از نزد خود و پرت  
و بپوشد از آنی که بپوشد است و بپوشد از آنی که بپوشد  
ای سبزه در شتی که شتی و از آه و غلوه و ان صدای که در شتی  
کو شیدن از خدا چه بپوشد و غلوه و ان را که بپوشد و بپوشد



نیز در پیریت اسبک تم طرازی بسیار است و فلان را  
 خنجر آبی در کین است که بر شمشیر است و خواهی رفت  
 از من خبرت که دنیا خواهی رفت سبک کپس که کجا آمده  
 میدان که چه کسی که خواهی رفت آتش نیز از پیشانیان  
 بدین خانه طاعت نواز آید من بگویم که همان یک شده و چرا از تو  
 جدا شده ای که رفت از من کجایی و که درین شد و نه درین  
 و صاحب درین شد و صاحب درین ماند نماز و قضا است و صحبت  
 قضایست و چنین تقدیری که گفت و ان نیست نماز و حقیقت  
 قضا و ان کردن قضای صحبت با ان نمیتوان کردن ای ویر  
 حق سبحانه و تعالی خواست که قدرت خود نماید عالم را آفرید و  
 خواست که خود نماید آدم را آفرید و خواست که عالم از انجی تا  
 بماء است اما علم و انش معرفت است لا حرم و عجز است  
 که تخم غایت است باشند و عابد خدا باشند و بس تقوی باشند  
 و عبادت کنند و از دست خدا رنجستن بی مرتبت است

نظام

و خدا بول که انجا تقویت از آسمان کلاه بسیار است  
 بر سر آنکه سر زود آرد شریعت حقیقت را است و شریعت  
 بحقیقت است و دروغ و بیهوش است حقیقت و بیانش است  
 کشی اگر بکشتی در دنیا نشستی و آید بر تو شکستی اگر  
 بالای دی درانی در ساری اگر از در درای در بر آبی زندگی ای  
 در است زندگی ظلال شیر شریعت را است و باید طاعت را  
 پیر اگر کعبه این از داری پیران را نیاز داری پیر طاعت را  
 پیر یعنی دل از ان طلب شریعت حاکم و این موقوفه  
 طاعت دل جان بکسید که اول که صحبت و آخر که صحبت  
 و ثمره که صحبت جان جواب و اول که اول این کار خات  
 و اخراج کار و ناست و ثمره این کار بقا است و دل سپید  
 که بقا چیست و دانی بقا چیست جان جواب و کذا  
 از خود رستن و و حمد دوست را در میان رستن و بقا  
 بحقیقت پستین چشم که بداند که هر وقت به مردم رسید

چشم خود رسید چشم بد را دوست چشم خود را دوست  
 آدم علیه السلام را چشم بد رسید به بغایان چشم بد چشم  
 رسید فلان آدمی است گفت خلقی بین ما و خلق سر طین  
 لاجرم فرست گفت شد کار و توان است هر آنچه پیش آمد حق  
 از این پیش آید اگر دزدی صد بار حاکم شوی باز خود پرستی که هلاک  
 شوی چون از خود بریدی بدوست رسیدی **روایت**  
 غنی آمدند چه جام اندر از کس است تا کوه تپتی پر کوزه دوست  
 اجزای قوم نکلی دست گرفت نایب زن برین ایام است  
 اگر در پیش خشن علی است نیستی هر کجا گشتی استی کی گوید  
 که گیتی از خود تا مولی دو کام است اما لذت دنیا  
 خواهی که برای مراد و کام است عاقبت خود را ندان که کار  
 در سر انجام است مگر در تنگ است بجز در نقد و دوست  
 با عاریت نازیدن کار زانست و از دید جان دیدن کار و دانست  
 هر که نداشت کس را بگوشتش شهنشخت و نه اگر خود را بجان

نعمت از خدا

از دند کانی هر دست و اگر داند از دند است می قیوم است  
 چون مردی درخت سستی پنج برکن و در دلدی سستی افکن  
 که هر که جانش در دست او را در آید گشت از شغلش بکشد  
 و جنت از وی بکینست اگر سبب عیشی خلاص شود و اگر گشت  
 قصاص خود تا بجان میگزینی حاکم بدو جوی از وی سخن  
 صلاح بشنود قبول کند و انکار صفاتی را با قبول دروچه کار عابد  
 خداوند نداند نیست که کفتم پیش این سبب الله را به پیش حاجت  
 نه بگرسی قصه تمامست چه پیشی تحقیقت که عبادت را  
 معلوم است عرش و کرسی در آن معدوم است میل در **الله**  
 من در موعودم نهد و داند که من چون اگر من خود را بشناسم  
 از شادی و غم طاعتی استی و اگر صحبت خود در دست می آید  
 از جهان بر پستی را معنی نمودم و در حقیقت که شنیدم هر چه  
 هستم باز که سوختم نمود از بینا چنان شوختم بود بینا  
 درویش نمند و آنها آن گشت که اگر گشت شوخ از ایشان بخوا





بی کثرت و فترت ز سر و دل سوده لطف  
بہم نام رسیده

رسالة خواجہ عبد اللہ اصفہانی رحمۃ اللہ علیہ

در لوم سبت ۱۴۸۵ قمری در روز ۱۴۸۵ قمری

حب الاسير محمد بن عبد الله بن محمد

۱۲۸۱ قسم عقول و ادب

۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲

رباعیات شیخ الجویہ الجویہ شمس

بسم الله الرحمن الرحيم  
 يا حي يا قيوم  
 يا ذا الجلال والإكرام  
 يا ذا الجلال والإكرام  
 يا ذا الجلال والإكرام

۱۰۰

ای مصطفی و ان تصویران که بر  
علت تو سجد می نمایند و در  
و در هر چه است در کمال  
یافتن فضل خویش بسند به

یار تو یغزادین سیر  
لطف گشت یارین سیر  
هر کس که حقیر تو می نازد  
جز در کبر تو ندارد این کبر سیر

رهبان کهنه کبریا شدم  
ماتوس ناز و دیر خیز شده ام

نیستی و طاعتی ای من  
شونده کافرو سلمان شده ام

بابی دستی سر تقوی دارم  
کی دینی و دین هر چه بهم جمع

و دنیا طلبی و میل غصبی دارم  
این است که مانده دین نه دنیا دارم

دیگر مردم و از کوی تو با غم زدم  
خوشد و امید دار و خرم زدم

ازد که چون تو گویی هرگز  
خردم کسی ز دشمنم زدم

ازد که چون تو کرمی بر کز  
خردم کسی ز دشمنم زدم



در صفات پادشاه دین

در ملک بگفتی که هر که زین  
یک کم سخن برون نبردان  
اینجا چنانچه که اسلام گزین  
باید نشین در این چنین

در صفات

ای که ز برادر صفات تو  
هم قافیه کافی نه است تو  
من بفرموده خورشید بگویم با تو  
چون علم تو و انجیبات تو

در صفات

یارب تو دل هر چه بستم تو به  
بی تو هر که بستم تو به  
صد بار بستم تو به بستم تو به  
غیر تو به که صد بار بستم تو به

در صفات

ای که دایه و دستان تو  
درمان علاج شد تو  
من شرح دایه تو بگویم با تو  
تا که صد بار از چندان تو

در صفات

من بفرموده تو را شام کردم  
چنان ترا شام خواهم کرد

ایمان

که بر حق من زبان شود هر روزی  
یک شکر تو از هزار شکر تو

در صفات

در دم که از سعادت نیست تو  
پیراسته دلم به طاعت تو  
از گرمی شب بجمجم تو  
دارم چپ دست و چپ دست

در صفات

آه که تو حال من لالان دانی  
احوال من که شکسته بلالان دانی  
که تو امانت از سینه سران دانی  
در دم منم زبان لالان دانی

در صفات

خسیر که حقان بستم تو را  
کرد و در بستم تو را  
هر جا که در بستم تو را  
الا که در دست بستم تو را

در صفات

ای سر تو در سینه هر محرم راز  
پیراسته در حرمت تو بزم راز  
بکس که در بزم تو آید بنیاز  
خسرم ز در که تو کی بزم راز

در صفات

کرم من که جویبار کشته ام  
عفو تو امید است که گیرم  
کشتی که بخت عجب بستم  
عجز ازین خواه که کنان کنم

تیسرله مهر

انفال هم بر سلف خاکی  
و شادمان دردم کم آسین  
امروز خوشم ندارد و زوایا  
آنج که کرم تو باید آسین

چهارم

در شینه دلم و باد آسین  
تا به توان و دوشم باد آسین  
از چشم بیان چشم تو برید  
در دیشم بخواد تو باد آسین

پنجم

ای که بخت رسد در کرم  
کونین پیش کرت خفا کرم  
از روی کرم که تو بختی میرا  
بخشند بود لطف تو خفا کرم

ششم

یارب کرم چون شیر کرم  
بر مال من خسته شیر کرم  
چشم منم لایق بخشیش تو  
برین منکر کرم خوش کرم

دوازدهم

هفتم

یارب نظری برین کرم را کن  
چون من خسته جیران کن  
با کرم منم سزای آنم  
آنچه از کرم و لطف تو آید آن کن

هشتم

از خبر تو ای کجا را اندر نام  
و زمار تو سوختم و دم اندر نام  
تا دست کردن تو اندر نام  
عشت بخون چنان اندر نام

نهم

یارب سبب حیات حیوان  
و ز جان کرم نعمت گوان  
در هر لایق شسته طحان بشا  
از دایره ابر شیر بیان لغز

دهم

دارم که از رخ زخندان خندا  
با کرم تو ای کشت خندان خندا  
در کرم حلاوت رایج بر  
آن که کرم بود و ندان دما

یازدهم

چشمی که همه بران دیدن دو  
با دهم و سوز چون دوت دور



از دین دین فوق کون شین  
یاد است بجای دین یا دین

و کس

که می بینی چو بانی پیش منی  
پیش منی چو بانی در منی  
من با تو خاتم ای کار منی  
که غلط کنم تو ام یا توئی

و کس

نیکی که عمر در دست کند دارم  
ناب که کار با خدا کند دارم  
از کس که زویش بر شکست اندام  
بزم و خویش را می کند دارم

و کس

ای سچ که در دست که  
و آنکه کلام خودت که  
بعضی که می گوید که هرگز نشود  
ما که چک کرده چون که

و کس

هر کس که اهل درخت دین  
چو که نصیب در دست دین  
بزم دارم از آن سبز بریان  
خوش کنم آن دیده که گریان

و کس

و کس

بهرت که مرا بار دست  
از دین در دم هم از دست  
آنکه در سر از آن او گنیم  
اورا غم و غم از دست

و کس

ای که بکس خاشاک پسته  
و غلظت شب می کند تو  
کار من چو آن دین بسته  
بش می خدایا که شسته تو

و کس

ای که در شرم اندر غم دست  
هم بر که به چشم رانست  
در خشم غم هرگز دست  
بجست که یک بیکر بر او

و کس

ای که در چو بانی  
شاید در دست از آن شسته  
شسته در دوزخ و دوزخ  
از کس که یک بیکر شسته

و کس

در خفت و دینی که کن  
هر چه در دست از آن دین  
و کس که تو بزم دین  
و کس که تو بزم دین

مستوفى

که خستدم در زینتی خرم  
 که خستدم در زینتی خرم  
 و آنوقت هر که از خستدم  
 و آنوقت هر که از خستدم

الحمد لله

دست چو از نقش برون  
در زهر دور در جگر نقش برون

بسیار چو از غدا و کج  
نخستین را به کج و ناخوش برون

الحمد لله

یادل بر بادش یادل بر باد  
 یادل بر بادش یادل بر باد

شهر خرد و کهنه و قبا و نوسم  
پیدا و خان چرخه و کاه و نوسم  
انضام و کهنه و قبا و نوسم  
فیالم و در مرقی و ملک و نوسم

کودت تفریح بدعا بردارم  
بیخ و بن کوهسبها زب بردارم

یکم بغضات معبود دارد

جہت حصول بقائے

ای بر آیت تو شهادت دهد  
تو شهادت کنی که همه ذرات  
ذرات تو را آیت تو شهادت دهد  
همه ذرات تو را ذرات تو شهادت دهد

محکمہ اعلیٰ

بر صورتی که ترازی نمود  
خداوندش بر او در آن بود  
روان کنی که در طراز  
بودست پیوسته تا اتمام

حقیقت ہو

سودا بر هم چو پخت اندک کوه  
و در از دهن شیر نبرد دارم

سید محمد

یارب تو گری غفاری  
چشم حیرت خداوندی

چشم در چشم و دست  
این پرست زلف و کداز

۱۱۱



یار کین ز شوق تو فکرم  
فیضی به لعل ز غلام غیبان  
فصل بدو خوی بدو خود بسیم  
تا چو شو خیال ناسد ز لطم

**استغفار دعا**

خود از بطن کارم صفت  
آن حال سیه بر رخ مرقط  
و همان تو کف خود در کف زد  
ابدان به چنگ مرصوف زد

**استغفار**

یار بسیم و تنی هم پرآ  
نام سیه خسته که در لب  
خاسته دل خسته دیده پرآ  
از روی کرم بغیر شوم آرد پا

**کوشش سباب**

یار بغیر عظم تو از کمر کرد  
ای باب من خسته بر کرد  
در غم یقین و لطم منور کرد  
بمنت مخلوق و مستر کرد

**بکاشی**

سبح الله ز غمی یار تو  
سبح الله بجزش کن تو کن  
سبح الله کنش کن کار تو  
سبح الله عفو عفو عفو

الهم

**حصول مراد**

گر غم عشق ساز که ز لید دل  
سر کرب آینه سوار لید دل  
کردل نبود کجا دل ز عشق  
عشق نباشد کجا که ز لید دل

**طلب حبت**

عصوم چو خورشید بسبب آید  
خود فرمودی که لاله شود آید  
روی سیه و روی سیه آید  
فرمان تو بودم امید آید

**بیتا حبت**

بایسته تو هر خسته رازی دارد  
ای تا در باطل ز لید کن  
بازار تو هر سینه نیاز می دارد  
از آن که هر گشت نیاز می دارد

**حصول مراد و حجت**

در هر سحر با تو میگویم در  
بانت بیکانت ای تنه  
حضرت توئی که نم خورشید  
کون جهان کشته با

**حبت حبت**

ای قصد خوشی چه برایت  
مهر چنانچه خم ابرویت

سیر عیش و شادی است  
شیر و شکر و لعل و جامه ناز

مارا بنود کسی کار آید از تو جز گریه که پرو می نهر آید از تو

چندان که یک که کوچها کل کرد  
نزد و بدو، الهامی زار آید ازو

میرزا یونس خان و داماد ملا حسن ولد میرزا عثمان و داماد

منہو و جمال دوست پروردگار  
عین صورت حال میں شش سال

وہاں

ترتیب کلیہ سے پتہ چلاؤ اور  
ترتیب سے پتہ چلاؤ اور

بر پادشاه تو پهن نشستم  
استیج ملک ز منزه عشق تو بود

الحمد لله

والسیرتوای مهر سحر حقان  
وایام سوال متصل می خواهد

مقصود من از خدا شایسته است  
آئید جهان لایحه که دل می خواهد

جہتہ حقار

در سینه نوی و در گریه خونین  
در دیت نوی و در گریه خونین

امید وصال است در نه چاره  
از تن بجز ارجیده سپهرش

سید احمد علی

چند پادشاهان و شهبان

عن محمد بن زکریا بن داود بن شمس

زیادہ محبت

آنروز که این حجت ابرو  
عاشق کربلای کربس

از جانب دوست سوزد این سوز

مستحق

کولف نیکو نام جو

این طرفه ترا که از برای بون

۱۲۰

حکومت لاله رضا ولد ابرا  
و جوب بنی پیر

کھتا کہ روی کجای ہے ماورائے

18



آن که ز کجایان می گشت  
بیشتر نشکر که درین راه  
بیکشت بعد ازین که ایام پی  
بنداشت که بعد ازین که ایام

شوق

ای که تو را می گفتم  
بر منی از شوق تو که می گفتم  
از شوق تو که می گفتم  
بر منی از شوق تو که می گفتم

عجب

ای که تو را می گفتم  
بر منی از شوق تو که می گفتم  
از شوق تو که می گفتم  
بر منی از شوق تو که می گفتم

عجب

روزی که می گفتم  
بر منی از شوق تو که می گفتم  
از شوق تو که می گفتم  
بر منی از شوق تو که می گفتم

عجب

روزی که می گفتم  
بر منی از شوق تو که می گفتم  
از شوق تو که می گفتم  
بر منی از شوق تو که می گفتم

عجب

دل صفت عشق تو تو می گفتم  
عید ازین عشق تو تو می گفتم  
عصرای دلم عشق تو تو می گفتم  
تا هر کسی در نزد تو می گفتم

عجب

دل صفت عشق تو تو می گفتم  
عید ازین عشق تو تو می گفتم  
عصرای دلم عشق تو تو می گفتم  
تا هر کسی در نزد تو می گفتم

عجب

دل صفت عشق تو تو می گفتم  
عید ازین عشق تو تو می گفتم  
عصرای دلم عشق تو تو می گفتم  
تا هر کسی در نزد تو می گفتم

عجب

دل صفت عشق تو تو می گفتم  
عید ازین عشق تو تو می گفتم  
عصرای دلم عشق تو تو می گفتم  
تا هر کسی در نزد تو می گفتم

عجب

دل صفت عشق تو تو می گفتم  
عید ازین عشق تو تو می گفتم  
عصرای دلم عشق تو تو می گفتم  
تا هر کسی در نزد تو می گفتم

عجب

زاد چویم ترانه گویم و گریه کن که گرفت بزم و هنر و گویم و گریه  
 چنانچه شنی یار تا بل بوم با چرخ کوکان گویم و گریه

**ترت طلال**

چکانه خشتن با سرو پا کوه برادر خشتن ششای ما کرد  
 طلال این نیند دین کو به کن این کوچه دی داد آرد آرد کن

**طلب نواضع**

دی لفت هر پیر خیریت بر طرف بنا کوشش سببیت  
 فیت ده بپای تو باری می سر تا بایم سر تا بایت

**مصول حبیب**

اگر تو معصیت کردم کند بید که زدنی خلق اندم کند  
 اندم زدنی خلق باید که خدا محرم ترا داشت که از کم کند

**طلب پیشتر**

چون دایره باز بخت پوشای در دایره جبهه کوشش تویم  
 که نهاده می از خوش تویم خفته از می هم از خوش تویم

باز

و بری است که خرد دل و سورت **جمع طلال** از پای می و ایم و نزل است  
 احوال سخا و کسب چنان دلم چون لطف پریش از مهر است

**نعت سید**

ایم و فیض بر شاد است بر عرشین بر شاد است  
 که سر به در آید اندر خطا آن سر به شیر که در دست است

**جمعه کوشش**

جامه لب لب خورشید از لعل خورشید که خوش ترسید  
 کوشش ترسید و ام که دردی دارد در دل من که کوشش ترسید

**استغاثی خلق**

با کوی و هر که اسیر گرفت از سجد و در و کعبه پزار شد  
 در کف نه که کعبه شد اندر آن اسلام بدست پای تا شد

**در مناجات**

یار رب تو کم در می بر می کشی راهی که در مناجات شد نهایی  
 مستغنیم از هر چه جان کن کریم جز آنکه در چست دل بر می

۸



مولی است بر سر بخشنند  
خویش را بشتر بخشنند  
انجا که بجز این تو تر نشند  
نخاسته بر سر بخشنند

در روز تو ماه عالم اندر سر  
صد ز شایسته زشت تر  
که با در آن بزرگ زای من  
در با کیش سپهر دگر

نورین باغچه کوه سر  
بر غصه زکی قاف افروان ترا  
کامیده تر شد غرض من  
کیان چمنی بهر چمن ترا

سر ترا شد غافل از سستی  
کس ترا در کار غرض من  
در هیچ نهان ز سستی  
که با غرض من سستی

آتش در دست خویش در غرض من  
ز خواجه احمد عالم ز غرض من

کلام

کس در غرض من غرض من  
از در دست ز غرض من

از حال تنی ز غرض من  
در رائق ز غرض من  
که در کاره که بر سر است  
لطفی که بر سر است

بند تو در غرض من کردی  
با سر و در و در غرض من کردی  
این بر سر غرض من کردی  
ایا چو غرض من کردی

در است که بر غرض من  
بر آرم از غرض من  
یک سر که از غرض من  
چند کوه از غرض من

کس را غرض من کردی  
کس را غرض من کردی  
مقتول بر غرض من کردی  
بیب تو در غرض من کردی

بسم الله

پند تو اندیش درمان کنم  
بد تو نواز در زبان کنم  
جان تو که جان من خوش شد  
اندیشه جان برای جان کنم

کر خنده از تو سگالده بکنی  
در خنده شربت کام دهی  
در خنده از تو سگالده بکنی  
اقبال ترا گوش به جالده بکنی

عزب زلف از رویه بر آرد  
با این که پروانه که اندر آرد  
در دهن هر کسی و هر کس  
فرهنگ بر در که فرمان بر آرد

و حیات آنجندم با عدل کنم  
مغضبت علیکم قصاصم من الله  
و بر عالم الرحمن در کجاست  
تفجیر سلک من و شون کمال

و علی بن ابی طالب علیه السلام  
قال انما یوسف من العزیز  
و لا یجمع علی الا لایة من العزیز  
فمن کان من العزیز فلیکن من العزیز

انقر

العرفان فی المطرب  
و یوحی کلامها مستوف  
لما العزیز و العزیز  
یا یوسف فی العزیز

کر خنده از تو سگالده بکنی  
در خنده شربت کام دهی  
در خنده از تو سگالده بکنی  
اقبال ترا گوش به جالده بکنی

عزب زلف از رویه بر آرد  
با این که پروانه که اندر آرد  
در دهن هر کسی و هر کس  
فرهنگ بر در که فرمان بر آرد

و حیات آنجندم با عدل کنم  
مغضبت علیکم قصاصم من الله  
و بر عالم الرحمن در کجاست  
تفجیر سلک من و شون کمال

و علی بن ابی طالب علیه السلام  
قال انما یوسف من العزیز  
و لا یجمع علی الا لایة من العزیز  
فمن کان من العزیز فلیکن من العزیز

خوش خنده خوش  
خوش خنده خوش  
خوش خنده خوش  
خوش خنده خوش



مثنوی

بمنده پیری بدر بونست  
کو ادا دوز من استم  
مهر خشمم سرخ بخت  
قامم بدم بختم خشمم

نظمی

شعله پالان زده شد زلف  
خواند خدیشی من استم  
دل چون لاله در چار باغ  
بهر بدم خشمم خشمم

الوز

رند مفرج بخت خورش  
نزد وفا بخت من استم  
مهر بخت بخت خورش  
دلو خشم خشمم خشمم

سجده

دشمن از در جهان عارف  
رند ادا کو من استم  
دشمن از در جهان عارف  
خشمم خشمم خشمم

عربی

تاریخ خشمم دل خرمم  
خشمم دل از خشمم خرمم

از ارشاد تو ایام من  
آه زدم خشمم خشمم

ملک

مثنوی خط و فصل تو بر خرم  
از لب بخت تو خرمم  
پرتو از شوق تو بر خرم  
آه زدم بختم خرمم

دول

خواند خدیشی من استم  
بهر بدم خشمم خشمم  
با وجود آه زدم خشمم  
بهر بدم خشمم خشمم

دول

ای بخت تو خرمم  
رند وفا بخت من استم  
از ارشاد تو ای بخت  
خشمم خشمم خشمم

شیخ نظر

کتم عدم آندم آندم  
خوش بخت تو خرمم  
بخت کراره دلم کویش  
آه زدم بختم خرمم

رویش

تاریخ خشمم دل خرمم  
خشمم دل از خشمم خرمم

وزن غیب نظر دو چشم  
درد شرم صفت شرم

ششتر به اردو  
عبد شمس

در شهر شریف مع صفت سوم

اعلایہ شریعت

غزل صفر

توضیح هر بار هر بار

خوشنما

حیات این مصلحت

اشنا بودیم با هم

دومین بخشیم بر دلان

ماوراء النهر

محمد حسن علی خان

موسم بہار

خستیم بپا نه چرسه

شعبه زمانه مروری

یا هر کید مصفی را در شد

نستم از حق و انست و دیوانه

در معراج کتاب

که مصداق حب و جوارح و سیکاه

شماره از کتابخانه

همه و لذت از حد

بجانب از ارجحان و در حقیقت

که بخیرید و هم بخانید

بخش پنجم







